

# درخت زندگی

جرج اورول

منصور القنداری

Keep the Aspidistra

Flying by George Orwell.

این اثر از روی چاپ ۱۹۷۴ انتشارات پنگوئن  
آمریکا ترجمه شده است.



انتشارات کاوش

جرج اورول  
درخت زندگی

چاپ اول ترجمه فارسی آبان ۱۳۶۳ ه. ش. تهران

چاپ و صحافی: خدمات چاپی ۳۹۶

تعداد ۳۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار برای انتشارات کاوش محفوظ است

ساعت دوونیم را اعلام کرد. گوردن<sup>۱</sup> در پستوی کتابفروشی آقای مک  
چنی<sup>۲</sup> پشت میزی وارفته بود. گوردن کومستاک<sup>۳</sup>، بیست و نه ساله، آخرین  
عضو خانواده کومستاک - در این حالت بیشتر به لباسی بید زده شباهت  
داشت - با یک بسته سیگار چهارپنی ور می‌رفت و با شصت آن را باز بسته  
می‌کرد.

دینگ دانگ ساعت از آنسوی خیابان، از جانب "پرنسویلز"<sup>۴</sup> سکوت  
را شکست؛ گوردن اندکی جا بجا شد، صاف نشست و سیگارش را در جیب  
بغلش گذاشت. دلش برای کشیدن یک سیگار پر میزد، اما فقط چهار نخ  
سیگار باقی مانده بود و باید چهارشنبه را با همان سیگارها به جمعه می‌رساند؛  
چون تا جمعه پولی به دستش نمی‌رسید. گذراندن شب و روز بعد بدون  
سیگار برایش قابل تحمل نبود.

فکر بی‌سیگاری فردا از حالا کسلش کرده بود، برخاست و بطرف در  
رفت، هیگلی کوچک و ظریف با اسکلتی خوش‌فرم و حرکاتی عصبی داشت.  
آستین راست‌گنش از ناحیه آرنج رفته و دکمه وسطی‌اش افتاده بود؛ شلوار  
فلانل نخ‌نمایش، لکه‌دار و از ریخت افتاده بود. با کمی دقت بی‌اینکه کف  
کفشش را ببینید، می‌توانستید حدس بزنید که به نیم‌تخت احتیاج دارد.

- 1) Gordon
- 2) Mckechnie
- 3) Comstock
- 4) prince of Wales

هنگام برخاستن پولهای خرد نوب جیبش صدا کردند. دقیقاً " می دانست چقدر پول در آنجاست. پنج پنسونیم پنی، دوپنس و نیم پنی و یک پول سیاه. لحظه ای مکث کرد، سه تا از سکه ها را بیرون آورد و بقیه آنها نگاه کرد. چیزهای مزخرف بی مصرفی بودند! گرفتشان هم احقانه بود! دیروز موقعی که داشت سیگار می خرید دخترک فروشنده با صدای جیرجیر مانند اش گفته بود "سکه سه پنی برایتان مهم نیست؟" البته او آن سکه را گرفته بود. "اوه نه، به هیچ وجه!" او هم اینطوری جواب داده بود: "حماقت، حماقت محض!"

از فکر اینکه تمام هستی اش فقط چند پنی پول خرد بود، که سه پنی اش هم اصلاً قابل خرج کردن نبود، دلش آشوب شد. آخر چطور می شد با یک سکه سه پنی چیزی خرید؟ اینکه سکه نیست، فقط یک نقطه ضعف است. وقتی آنان آن را از جیبش بیرون می آورد احق بنظر می آید، مگر اینکه قاطعی یک مشت سکه دیگر باشد. شما می پرسید: "چقدر؟" دختر فروشنده می گوید: "سه پنس" و بعد شما هم جیب خود را جستجو می کنید و آن چیز مزخرف را با نوک انگشتان مثل یک گوهر درخشان لمس می کنید. دختر فروشنده خرناسی می کشد. چون فوراً متوجه شده است که آخرین سکه شما است و شما هم فوراً متوجه مفهوم نگاهش می شوید. چنان تعجب می کند که انگار تکه ای از شام کریسمس هم به سکه چسبیده است و شما یواشکی از مغازه خارج می شوید و دیگر نمی توانید به آن مغازه بروید. نه! ما نمی توانیم سرمایه شما را خرج کنیم. فقط دو پنسونیم دیگر تا جمعه باقی مانده است.

این یکی از ساعات تنهایی بعد از ناهار بود، هنگامی که انتظار آمدن مشتری را نداشت تنها خودش بود و هفت هزار جلد کتاب، پستوی کوچک و تاریکی بود که بوی خاک و کاغذ پوسیده می داد. دفتر کارش پر از کتاب بود که بیشتر آنها قدیمی و غیر قابل فروش بودند. در قفسه های بالایی نزدیک سقف، دوره های کتابهای فراموش شده قطور دایرة المعارف، مانند ردیف تابوتهای قبرستانهای عمومی کنار یکدیگر چرت می زدند. گوردن

برده، آبی رنگ خاک خورده‌ای را که بجای در اتاق دیگر بود، کنار زد. این اتاق از اتاقهای دیگر روشن‌تر بود و به کتابهای اجاره‌ای اختصاص داشت؛ از آن نوع کتابهایی که بیش از دو پنی نمی‌ارزیدند و احتیاجی به سپرده نداشتند. مشتریهای این اتاق، خوره‌های کتاب بودند. البته غیر از قصه موضوع دیگری در میان آنها نبود و چه داستانهایی! آن‌هم خودش عالمی داشت.

هشتصد جلد کتاب قطور در سه ردیف زیر سقف قرار داشت، ردیف به‌ردیف جلدهای مستطیل شکل رنگارنگ، درست مثل اینکه دیوار از تعداد زیادی آجر رنگارنگ که بصورت ایستاده کار گذاشته‌اند ساخته شده باشد. آنها را به ترتیب الفبا چیده بودند. آرلی، بروگر، دیپینگ<sup>۵</sup>، دل، فرانکو، گالسورثی، جیمس، پرستلی، ساپر، وال‌پل. نگاه گوردن با تنفر و بی‌حالی روی آنها لغزید. در این لحظه او از هر چه کتاب بود نفرت داشت، بخصوص از کتابهای قصه. حتی فکر کردن به این همه آشغال که در یک محل تلنبار شده بود هم ناراحتش می‌کرد. یخ در بهشت، یخ در بهشت چربی، هشتصد و رقیخ در بهشت، او را احاطه کرده بود. گنبدی از یخ در بهشت‌های سنگی. فکر کردنش هم دشوار بود. از در باز رد شد و بطرف جلوی مغازه رفت. موهایش را مرتب کرد. این کار برایش عادت شده بود. غیر از عادت، ممکن بود چند دختر پشت شیشه مغازه باشند. قیافه گوردن جالب نبود. قدش بزحمت به پنج پاوهفت اینچ می‌رسید و چون همیشه موهایش بیش از حد بلند بود، چنین بنظر می‌آمد که سرش نسبت به تنش بزرگ باشد. او هیچوقت کاملاً توجه خود را به هیکل کوچکش از دست نمی‌داد. وقتی که می‌دید کسی نگاهش می‌کند، شق‌ورق می‌ایستاد و سینه‌اش را جلومی‌داد. در این حالت شبیه آدم هالویی می‌شد؛ حالتی که گاهی بعضی از مردم ساده را با آن گول می‌زنند.

5) Arlen, Burroughs, Deeping, Dell, Frankau, Galsworthy, Gibbs, Priestley, Sapper, Walpole.

در آن لحظه هیچکس بیرون در نبود. اتاق جلویی حالت بقیه اتاقهای مغازه را نداشت. شیک و خوش منظره بود. نزدیک به دو هزار جلد کتاب - از آنهایی که برای جلب نظر پشت و پیرین می‌گذارند - در آنجا قرار داشت. سمت راست و پیرین اختصاص داشت به کتابهای کودکان. گوردن نگاهش را از جلد خاک‌آلود و کثیف یک کتاب عکس‌دار کودکان برداشت؛ بچه شیطونکها در حال سر خوردن در میان یک خیابان زنگوله‌ای شکل از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. گوردن به بیرون مغازه خیره شد. روز بارانی‌ای بود و باد می‌وزید. آسمان خاکستری و سنک‌فرش خیابان لیز بود. سیزدهم نوامبر روز قدس سنت اندروز بود. مغازهٔ مک‌چینی در گوشهٔ یک میدان بی‌شکل، جایی که چهار خیابان با یکدیگر تلاقی می‌کردند، قرار داشت. سمت چپ، درست جایی که از داخل مغازه قابل رویت بود، یک نارون کهنسال قرار داشت که حالا دیگر برگهایش ریخته بود و شاخه‌های فراوانش در مقابل رنگ تیره آسمان براق می‌نمودند. در طرف مقابل، بعد از پرنس ویلز، پر بود از آگهی‌های بزرگ تبلیغاتی غذاهای انحصاری و دواهای اختصاصی. نمایشگاهی بود از صورتهای عروسکی گنده؛ صورتهای رنگ‌پریده بی‌هنی، پر از نویدهای خوش مسخره. S.T. Q. صبحانهٔ مخصوص تازه، کانگوروی بورگاندی، شکلات ویتامالت، باوکسی. همه آنها گوردن را عذاب می‌داد و بیشتر از همه باوکسی. یک کارمند عینکی با صورتی شبیه موش صحرایی و موهای حنایی رنگ پشت میز کافه نشسته بود و در حالیکه باوکسی جلویش بود نیشش را تا بناگوش باز کرده بود.

شرح روی تصویر اینگونه بود: "کورنرتیل‌ها از غذایشان همراه با باوکسی بیشتر لذت می‌برند."

گوردن نگاهش را از آن قسمت برداشت. از پشت شیشهٔ خاک‌گرفتهٔ مغازه صورت خودش را دید. صورت جذابی نبود. هنوز سی سال نداشت اما فلاکت از سرو رویش می‌بارید؛ رنگش پریده بود و خطوطی عمیق و تلخ در صورت داشت. پیشانی‌اش بلند بود. از آن نوعی که مردم قشنگ می‌دانند. اما چانه‌اش کوچک و نوک‌تیز بود و بنابراین صورتش بجای بیضی، بیشتر

گلابی شکل بود. موهایش مثل موش سیاه زولبیده و دهانش خوش حالت و چشمهایش مشی مایل به سبز بود. نگاه خیره‌اش را از صورتش برداشت، این روزها از آینه هم متنفر بود.

در بیرون همه چیز سرد و یخ زده بود. تراموایی مانند پرنده‌ای فولادی و خشن، ناله‌کنان روی سنگ فرشها سر می‌خورد و بادی که از حرکتش بوجود می‌آمد برگهای روی زمین را جارو می‌کرد. شاخه‌های درخت نارون در جهت باد تاب می‌خوردند. لبه پوستر آگهی سس Q-T پاره شده بود و گوشه‌ها کاغذی آن مثل پرچم نازکی بطور نامنظم در حال اهتزاز بود. کنار خیابان، درختان بی‌برگ سپیدار که در یک ردیف در حاشیه پهناده‌رو قرار داشتند، با وزش باد خم می‌شدند. باد کثیفی که ضمن جارو کردن همه جای‌ها تهدیدآمیز زمستان را به همراه داشت. شعری در مغز گوردن در حال شکل گرفتن بود:

باد تندی - مثلا "، بادی تهدیدکننده؟ نه، باد تهدیدگر بهتر است.  
باد تهدیدگر می‌وزد بر همه جا - نه می‌روید همه جا را.  
درختان سپیدار یک‌طوری شده؟! درختان سپیدار تسلیم شده؟ نه،  
درختان سپیدار خمیده، خمیدن و تهدید کردن هم قافیه‌اند؟ نه این بهتر است.  
درختان سپیدار خمیده تازه برهنه. خوب شد.  
باد خشمگین، با تهدید می‌وزد و درختان سپیدار، در برابر آن خم می‌شوند.

خوب شد، برهنه‌ریتم نرمی دارد، به هر حال آهنگ شعر است که هر شاعری از زمان چاسر سعی کرده تا ریتمی برای آن بیابد. اما در این موقع نطقش کور شد: دو پنس و نیم و یک سکه سه‌پنسی، یعنی همه داراایش. دو پنس و نیم. حوصله‌اش سر رفت. صفات و ریتمها را نمی‌توانست در مغزش جمع کند، فقط با دو پنس و نیم در جیب اصلاً نمی‌شود این کار را کرد.  
دوباره متوجه پوستر روی دیوار مقابل شد. علت خاصی داشت که از

چاسر - شاعر انگلیسی Chaucer 6)

آن متنفر بود. بی‌اراده شعارها را دوباره خواند. بورگاندی‌کانگورو - شرابی مخصوص بریتانیا - تنگی نفس گرفته بود.<sup>۱</sup> س.س. T. قشاط همسران را تداوم می‌بخشد. یک روز تمام گردش خارج شهر با یک بسته ویتامالت<sup>۲</sup> سیگار کشیدن در فضای باز. فریاد بچه‌ها برای صبحانه تازه. کورنرتیبل‌ها از غذایشان همراه با باوکسی بیشتر لذت می‌برند.

آها یک مشتری، امکان داشت خودش باشد. گوردن خودش را جمع و جور کرد. کنار در ایستادن سبب می‌شد بدون اینکه دیده شود بیرون را دید بزند. فردی را که امکان داشت مشتری باشد نگاه کرد.

مردی میانسال، تروتیز باکت و شلوار مشکی و کلاه سیاه گرد با چتر و کیف دستی - احتمالاً "مشاور حقوقی یکی از ولایات یا کارمند اداره - با چشمهای بی‌رمق درشتش به ویتیریس مغازه خیره شده بود. نگاهش حالتی گناه‌آلود داشت. گوردن جهت نگاه مرد را دنبال کرد. آها، علتش این است!<sup>۳</sup> داشت چاپ اول کتاب لارنس<sup>۴</sup> را در آن گوشه نگاه می‌کرد. البته نگاهش متوجه قسمت سیاه شده بود. دورادور چیزهایی در باره<sup>۵</sup> لیدی چاترلی<sup>۶</sup> شنیده بود. گوردن توی این فکر بود که آن مرد صورت جذابی ندارد رنگ‌پریده، با گونه‌های افتاده و سنگین شبیه اهالی ویلز؛ به هر حال جزو طرفداران کلیسا نیست. تردیدی از صورتش خواننده می‌شد. ممکن است در شهر خودش رئیس انجمن محلی امور خبریه یا کمیته بیداری و پاکدامنی باشد ولی حالا - از آنهایی که با دمپایی لاستیکی و چراغ‌قوه، زوجهایی را که همدیگر را در ساحل می‌بوسند غافلگیر می‌کنند. - اینجا اینطوری است. گوردن دلش می‌خواست آن مرد داخل مغازه می‌شد و یک نسخه مجله عشق‌بازی زنان را به او می‌فروخت. چقدر گفتش می‌کرد!

اما نه! مشاور حقوقی اهل ویلز یواشکی از پشت ویتیریس رد شد. دستش را بطرف چیزی که زیر بازویش بود برد و محترمانه چروخی زد و رفت. بدون شک امشب، وقتی تاریکی مانع خجالتش می‌شد یواشکی داخل یکی از

7) D.H. Lawrence      8) Lady Chatterley



آن مجله‌های کذایی می‌شد و یک مجلهٔ سگی داغ پاریسی اثر سادی، بلاک آیز<sup>۹</sup> را می‌خرید.

گوردن برگشت و به طرف قفسه‌های کتاب رفت. در قفسه‌های سمت چپ طرف در خروجی کتابهای جدید و نیمه جدید قرار داشتند، یک‌وصلهٔ ناجور از رنگهای روشن که همهٔ چشمها را از میان ویتترین مفاز به طرف خود جلب می‌کرد. جلد‌های صاف براقشان از میان قفسه‌ها در دل بیننده سوسه می‌انداخت. چنین بنظر می‌آمد که می‌گویند. "منو بخر، منو بخر!" رمانهای تازه چاپ شده - مانند نوعروسان باکره - منتظر چاقوی کاغذبری بودند تا کسی آنان را به تصرف در آورد، نسخه‌های تجدید چاپ شده، مانند بیوه‌های جوان، علی‌رغم باکره نبودن هنوز شادی و خرمی خود را حفظ کرده بودند؛ اینجا و آنجا در ردیفهای نیم دو جینی کتاب‌های ته‌مانده قرار داشتند که مثل دختر ترشیده‌های احساساتی در خانه مانده، هنوز با امیدواری زیاد بکارت خود را حفظ می‌کردند. گوردن نگاهش را از این کتابها برداشت؛ چون آنها خاطرات بدی را در ذهنش زنده می‌کردند. از کتاب کوچکی که خودش دو سال پیش چاپ کرده بود، فقط یک‌صد و پنجاه و سه جلد بفروش رفته و بقیه‌اش جزو کتابهای ته‌مانده شده بود و دیگر به فروش نمی‌رفت. نگاهش را از کتابهای تازه چاپ شده برداشت و در مقابل قفسه‌ای که در گوشهٔ سمت راست آنها قرار داشت واکترا<sup>۱۰</sup> شامل کتابهای دست دوم بود مکت کرد.

بر بالای سمت راست این قسمت، کتابهای شعر قرار داشتند. روبرویش انواع نثر قرار داشت که بطور عمودی طبقه‌بندی شده بود؛ به این ترتیب که در مقابل چشم کتابهای تروتیمز و کرانقیمت و در قسمتهای بالا و پایین کتابهای ارزان و کثیف جای گرفته بودند. قانون تنازع بقاء دارویی در تمام کتابفروشیها حکمفرماست، و برای جلب نظر، آثار نویسندگان زنده در مقابل چشمها قرار می‌گیرند و آثار مردگان در بالا و پایین، جایی که

9) Sadie Blackeyes

کمتردر معرض دید باشند . در قفسه‌های پایین ، آثار کلاسیک مانند غولهای منقرض شده دوران ویکتوریا به آرامی در حال بوسیدن بودند و به سختی می‌شد نام کتابها را خواند: اسکات<sup>۱۰</sup>، کارلایل<sup>۱۱</sup>، مردیت<sup>۱۲</sup>، راسکین<sup>۱۳</sup>، پیتر<sup>۱۴</sup>، استیونس<sup>۱۵</sup>. در قفسه‌های بالا که تقریبا " غیر قابل رویت بود ، کتابهای قطع جیبی ضخیم - شرح حال دوکها بخواب رفته بودند . در زیر آنها کتابهای مذهبی و ادبیات از هر فرقه و مسلک ، بدون تبعیض کنار یکدیگر قرار داشتند و هنوز قابل فروش بودند . آنها طوری قرار گرفته بودند که در دسترس باشند مثل : جهان بعد از ما<sup>۱۶</sup> اثر نویسنده کتساب دستان روح با من تعاس گرفته است<sup>۱۷</sup>، زندگی حضرت مسیح<sup>۱۸</sup> ، مسیح اولین منجی . آخرین شاهکار تبلیغ R.C. پدر هیلر . مذهب همیشه خریدار دارد مشروط بر اینکه به اندازه کافی معقول باشد . در زیر آنها ، درست مقابل چشم ، آثار نویسندگان معاصر قرار داشت . جدیدترین نوشته‌های پرستلی . چاپ تازه کتابهای کوچک دینکی از " میانه‌ها " ، یسلامتی ، لطیفه‌های اثر هربرت و کنوکس<sup>۱۹</sup> و هیلن<sup>۲۰</sup> و همینطور مقداری کتاب سیاسی سطح بالا . یکی دونوول اثر همینگوی و ویرجینیا وولف<sup>۲۱</sup> . بیوگرافی مجموعه قوانین جالب Strachey ، کتابهای مهذب در باره نقاشها و شعرای واقعی که توسط جانوران جوان و پولداری که با متانت و غرور تمام از اتون به کمبریج و از کمبریج به دورهای ادبی سر می‌خورند نوشته شده بود .

گوردن با چشمانی خسته به قفسهء ملو از کتاب خیره شد . از همه آنها متنفر بود . قدیمی و جدید ، سطح بالا و پایین ، بی‌ریا و فاضل مآبانه . با دیدن آنها بیهودگی خودش بخاطرش می‌آمد . او حتی اگر فرضا " نویسنده

- 10) Scott      11) Carlyle
- 12) Meredith      13) Ruskin      14) Pater
- 15) Stevenson      16) The World Beyond
- 17) Spirit Hands Have Touched Me
- 18) Life of Christ. Jesus the First Rotarian
- 19) Knox      20) Milne      21) Virginia Woolf

هم بود، باز نمی‌توانست چیزی بنویسد! مسأله این نبود که نمی‌توانست کتابش را بچاپ برساند، بلکه اساساً چیزی برای نوشتن وجود نداشت، حتی از هیچ هم کمتر. خوب درست است که همه قفسه‌ها پر از چرندیات بود، ولی به‌هرحال چیزی وجود داشت، همه‌جور اثر، بزرگ و کوچک، حتی Dells و Deepings هم حداقل کاری که می‌کردند این بود که عطرکرد چاپهای سالانه خود را تغییر می‌دادند. ولی او از کتابهای فرهنگی که نشان فضل فروشانه داشت بیشتر از همه بدش می‌آمد، کتابهایی که حالت انتقادی و راهنمایی داشتند. از آن دسته کتابهایی که جانوران جوان مرفه فارغ‌التحصیل کمربیح تقریباً "در عالم خواب و خیال می‌نوشتند، در واقع او خودش هم اگر کمی بیشتر پول داشت از آن دسته نویسندگان می‌شد. پول و فرهنگ! آن‌هم در کشوری مانند انگلستان که اگر بخواهید بدون پول با فرهنگ بشوید خیلی مشکل‌تر از این است که بخواهید به عضویت انجمن سوارکاران در آبیید. او با همان غریزه‌ای که یک کودک را وادار می‌کند با دندان لقمه شیری‌اش ور برود، یک‌جلد کتاب فاضل مآیانه برداشت - نکاتی از بی‌تناسبی ایتالیایی<sup>۲۲</sup> - آن را بازگرد، پاراکرافی از آن را خواند و با نفرتی آمیخته به حسادت کتاب را سر جایش گذاشت. علم لایتناهی و برانگیز تهذیب جانوران عینکی! و پولی که به معنی چنین تهذیبی است! بعد از همه این حرفها مگر بجز پول در ماورای آنها چیزی وجود دارد؟ پول برای روش صحیح تحصیل، پول برای دوستان متنغد، پول برای فرصت و آرامش خیال، پول برای مسافرت به ایتالیا. پول است که کتابها را می‌نویسد و آنها را می‌فروشد. اوه خدای من، به من پارسایی نده، بمن پول بده، فقط پول. سکه‌های داخل جیبش را بصدآ درآورد. او حالا تقریباً "سی سال داشت و هنوز هیچ کاری انجام نداده بود! البته بجز کتاب شعر فاجعه‌آمیزی که شعرهایش مثل خمیر وارفته بود. از آنوقت تاکنون، دو سال تمام بود که در جاده‌های پرپیچ‌وخم و وحشتناک یک کتاب دیگر تقلا می‌کرد بدون اینکه

22) Some Aspects of the Italian Baroque

کوچکترین پیشرفتی کرده باشد و اکنون در این لحظه به وضوح می دانست بعد از این هم هرگز در آن کوچکترین پیشرفتی نخواهد کرد. نداشتن پول، فقط نداشتن پول بود که قدرت نوشتن را از او می گرفت. طوری به این موضوع چسبیده بود که به آن ایمان داشت. پول، پول، پول یعنی همه چیز! آیا می شود حتی یک رمان کوچک هم که به پول سیاهی بیزد نوشت بدون اینکه پول در آن نقشی داشته باشد؟ خلاقیت، انرژی، دانش، سبک، فریبندگی، همه آنها باید با پول نقد پرداخت شود.

با این همه از دیدن قفسه های کتاب اندکی احساس آرامش کرد. بسیاری از عناوین کتابها کمرنگ و غیرقابل خواندن شده بودند. در هر حال همه در بسک مسیر قرار داریم برای شنا و من و بسیاری جوانان فضل فروش کمبریج، همان سرنوشت محتوم فراموش شدن نهایت کار است ولی بدون شک برای جوانان فضل فروش کمبریج این فراموشی دیرتر فرا می رسد. به کتابهای کلاسیک پایین پایش که زمان زیادی از آنها گذشته بود نگاه کرد. مرده، همه شان مرده بودند خدا بیامرزیشان. به عناوین کمرنگ شده آنها خیره شد. "مجموعه نامه های رابرت لوییز استیونسن"<sup>۲۳</sup>. ها، ها، خوب است. مجموعه نامه های رابرت لوییز استیونسن! لبه بالای آنها از گرد و خاک سیاه شده بود. از خاک هستی و به خاک هم بر می گردی. گوردن ضربه ای به جلد زمخت کتاب استیونسن زد. این کار هنر است یا پول ضتهی در قدیم؟ حتی اگر اسکاتلندی هم بودی باز هم می توانستی خونسرد باشی؟

دنگ! زنگ در مغازه. گوردن چرخ می زد. دو تا مشتری وارد شدند. یک زن طبقه پایین با شانه های گرد و حالتی افسرده مانند اردکی که با نوکش تکه روده ای را در لجن زار جستجو می کند. بداخل خزید و در حالیکه یک زنبیل نان دستش بود کورمال کورمال جلو آمد. دنبالش هم یک زن گوشنالی کوچک از طبقه متوسط متوسط مثل دم جنبانک جست و خیز می کرد.

23) (Collected Letters of Robert Louis Stevenson

یک نسخه از قصه‌های پهلوانان را طوری زیر بغل داشت که عنوان آن دیده می‌شد تا هر عابری بفهمد او چقدر سرش می‌شود.

گوردن اخمهایش را باز کرد. او مثل دکتر خانوادگی خوش مشربی که با مریضهایش خوشبویش می‌کند به مشترکین کتاب خوش آمد گفت.

"عصربخیر، خانم ویور، عصربخیر، خانم پین، چه هوای وحشتناکی!"

خانم پین گفت "کشنده است!"

گوردن کنار رفت تا آنها رد شوند. خانم ویور زنبیل نان‌ش را بر گرداند و نسخه‌های کثیف پنجاهمین سالگرد ازدواج را روی زمین ریخت. چشمان درخشان پرنده مانند خانم پین با دیدن آنها روشن شد و پشت سر خانم ویور موزیانه به گوردن لبخند زد لبخندی که یک آدم کتابخوانده به هم‌ردیف خودش می‌زند. چه کوتاه فکری! کتابهایی که این طبقات پایین می‌خوانند! گوردن طوری پاسخ لبخند را داد که یعنی متوجه شدم. خانمها وارد محوطه کتابها شدند در حالیکه لبخند فاضلانهای پین گوردن و خانم پین هنوز بر لبانشان نقش داشت.

خانم پین کتاب فورسایت ساگا<sup>۲۴</sup> را روی میز قرار داد و صورت گنجشک مانند خود را بطرف گوردن کرد. او همیشه نسبت به گوردن مهربان بود و او را بنام آقای کومستاک مخاطب قرار می‌داد، انگار که او صاحب خازنه است، و با او ادیبانه صحبت می‌کرد. بین آنها جملات فاضلانهای ردوبدل می‌شد.

گوردن گفت انشاءالله که از فورسایت ساگا لذت برده‌اید خانم پین؟

"چه کتاب کامل و عالی‌ای است، آقای کومستاک! هیچ می‌دانید چهار دفعه آن را خواندم؟ حماسه است، یک حماسه واقعی!"

خانم ویور چنان غرق عناوین کتابها شده بود که متوجه نبود آنها بصورت الفبا ردیف شده‌اند. از میان لبهای کچوکولهاش من من می‌کرد که نمی‌دونم، نمی‌دونم برای این هفته‌ام چی انتخاب کنم، دخترم اصرار دارد از دیپنیگ انتخاب کنم، او سابق دیپنیگ است، دخترم را میگویم اما پسر خوانده‌ام،

بیشتر بروکز<sup>۲۵</sup> را میخواهد. مطمئن نیستم، نمی دانم.

به محض شنیدن نام بروکز صورت خانم پهن تغییر کرد. با حالت مخصوصی پشتش را به خانم وپور کرد.

"آقای کومستاک من فکر می کنم نوشته های گالورتی<sup>۲۶</sup> چیز دیگری است. نویسنده بزرگی است، در سطح جهانی قابل سنجش است. با این همه از نظر روحی انگلیسی است، خیلی انسان است. کتابهایش واقعا انسانی است."

گوردن گفت: پرستلی هم همینطور. من فکر می کنم پرستلی نویسنده خیلی خوبی است، نه؟"

— "اوه، بله همینطور است، خیلی بزرگ است، خیلی بسا عظمت، انسانی و واقعا انگلیسی تمام عیار!"

خانم وپور لبهایش را غنچه کرد. از پشت لبهایش سه دندان جدا از هم زرد رنگ نمایان شد. گفت. فکر می کنم بهتر است یکی دیگر از نوشته های دل<sup>۲۷</sup> بردارم. باز هم از کتابهای دل دارید، اینطور نیست؟ من از خواندن دل خیلی لذت می برم، به دخترم می گویم تو دینینگ و بروکز را بردار، دل را هم به من بده. دنگ دونگ دل! دوکها و شلاقها! خانم پهن با تمسخر فاضل ما بانهای چشمک زد: گوردن به چشمک او جواب داد. پیش خودش فکر کرد اگر با خانم پهن راه بیاید بهتر باشد، چون مشتری خوب و پروپا قرصی است.

"اوه قطعا خانم وپور. ما یک قفسه پر از کتابهای اتل م. دل داریم. امیال زندگی<sup>۲۸</sup> را دوست دارید؟ شاید آن را خوانده اید. قریباگاه شرافت<sup>۲۹</sup> را چگونه؟"

- 25) Burroughs      26) Galsworthy.  
27) Ethel M. Dell  
28) The Desire of his Life.  
29) The Altar of Honour

خانم پن پرسید "نمی دانم شما آخرین کتاب "هوک والیل"<sup>۳۰</sup> را دارید؟ این هفته هوس خواندن یک کتاب حماسی را دارم، یک کار بزرگ. من "والیل" را واقعا "یک نویسنده" بزرگ می دانم، فقط می توانم گالمورتی را قبل از او قرار بدهم. او نویسنده بزرگ و انسانی والا مقام است." گوردن گفت: "ذاتاً هم انگلیسی است."

خانم ویور سرانجام گفت: "فکر میکنم بهتر باشد یکبار دیگر راه یک شاهین<sup>۳۱</sup> را دوره کنم، فکر نمیکنم هرگز آدم از خواندن "راه یک شاهین" خسته بشود، اینطور نیست؟"

گوردن در حالی که نگاهش را از خانم پن بر نمیگرفت، سیاستمدارانه گفت: "واقعا" خیلی مشهور است."

خانم پن، در حالی که تمسخر را بر چهره اش حفظ می کرد، گوردن را نگاه کرد و در تأیید حرف او گفت: "اوه، واقعا!"

گوردن سکه های دوپنسی آنها را گرفت و خوشحال روانه شان کرد. خانم پن با قهرمانان سرخ<sup>۳۲</sup> والیل و خانم ویور با راه شاهین، پس از آن به اتاق دیگر به سراغ قفسه شعرها رفت. این قفسه برایش حالتی جادویی و مالخیولیایی داشت. بیچاره کتاب خودش هم در آن بالا بود. در میان کتابهای غیرقابل فروش، "موشها"<sup>۳۳</sup> اثر گوردن کومستاک. با قطع بزرگ و ارزان قیمت، بهای سهوش پنس که حالا به صفر تنزل پیدا کرده بود. به یادداشت از سیزدهم فوریه کسی به سراغش رفته باشد - و روزنامه نایزهم اظهار کرده بود که نشان می داد "وعده بی فایده"<sup>۳۴</sup> است - حتی یک نفر هم متوجه عنوان بظاهر مسخره ولی زیرکانه اش نشده بود. در این دو سالی که در کتابفروشی مکچنی بود یک مشتری - حتی یک نفر هم - موشها را از قفسه بیرون نیاورده بود.

30) Hugh Walpole's 31) The Way of an Eagle  
32) Rogue Horries 33) Mice

(۳۴) اشاره به وعده خوبان است که هرگز وفا نخواهد شد. - م.

حدوداً" پانزده یا بیست قفسه کتاب شعر وجود داشت. گوردن با ترشرویی نگاهشان کرد، بیشتر آنها چیزهای بی‌صرفی بودند. شعرها کمی بالاتر - جایی که در معرض دید قرار داشت - جا گرفته بودند و از مدتها پیش فراموشی به سراغشان آمده بود. شعرای سالهای قبل، ستارگان زمان جوانی او، بیتس، دیویس، هاوس من، توماس، دولامرو هاردی<sup>۳۵</sup> ستارگان مرده، زیر آنها درست در مقابل دید، هجویات زمان حال قرار داشت: الیوت، پاند، ادن، کمپ بل، دی‌لویس، اسپندر<sup>۳۶</sup>. این همه هجویات نم کشیده! ستارگان مرده در بالا، هجویات نم کشیده در پایین.

آیا ممکنست باز هم نویسنده‌ای پیدا شود که آثارش قابل خواندن باشد؟ اما لارنس خوب بود، و جوپس قبل از اینکه به بالای درخت نارگیل برود از او هم بهتر بود و اگر نویسنده‌ای ارزشی پیدا کنیم و او را ببینیم حتماً می‌شناسیمش، یا مثل هنگام بوییدن زباله خفه می‌شویم.

دنگ! زنگ مفازه. گوردن برگشت. یک مشتری دیگر بود.

جوانی تقریباً بیست ساله، بالبهایی سرخ و موهایی آراسته، با حرکاتی زنانه داخل شد. واضح بود از خانواده مرفه‌ای است. سرو وضع پولدارها را داشت. قبلاً هم به این مفازه آمده بود. گوردن در برابر مشتری تازه وارد سعی کرد مؤدب باشد و قیافه‌ای غلام‌وار بخود گرفت و حرفهای فورمولی همیشگی را تکرار کرد:

"عصر بخیر! چه خدمتی می‌توانم انجام بدهم؟ دنبال کتاب خصوصی می‌گردید؟"

"اوه، نه، واقعا نه، صدایی زنانه بی‌اینکه بتواند حرف "ر" را تلفظ کند از دهانش خارج شد." می‌توانم فقط نگاهشان کنم؟ وقتی از جلو

35) Yeats, Davies, Housman, Thomas, Dela Mare  
8, Hardy.

36) Eliot, Pound, Auden, Campbell, Day Lewis  
Spender.



مغازه شمارد می شوم دیگر نمی توانم مقاومت کنم . در مقابل کتابفروشی نقطه ضعف دارم بی اختیار می آیم تو ، تک تک !"

پس دوباره بیاتو ، جوانک . گوردن لبخند ادیبانه ای زد ، لبخندی که عشاق کتاب به یکدیگر می زنند .

— اوه ، خواهش می کنم . خوشحال می شویم از اینکه کسی به دیدن کتابها بیاید . آیا اتفاقاً " به شعر علاقه دارید ؟

— اوه ، البته ! من عاشق شعر هستم !

البته ! در حالیکه خودش را مثل ادبا نشان می داد . لباسهایش حالت هنرمندانه ای داشت . گوردن یک جلد کتاب قرمز رنگ باریک را از قفسه اشعار بیرون کشید .

— تازه از چاپ خارج شده . ممکنست خوشتان بیاید . ترجمه ، تقریباً " غیر معمولی است . ترجمه ای از زبان بلغاری .

خیلی زیرکانه است . حالا او را باید بحال خود گذاشت . اینطور رفتار با مشتری بهتر است . نباید آنها را هل داد . بگذار بیست دقیقه یا بیشتر چرخ بزنند . بعد خودشان خجالت میکشند و چیزی می خرند . گوردن به طرف در رفت ، با احتیاط از مرد زن نما دور شد ، یکدست در جیب ، با حالتی بی نیاز مانند یک مرد اصیل .

در بیرون ، خیابان خیس ، خاکستری و غمناک می نمود . از یک گوشه دور صدای تق تق تو خالی سم حیوانات به گوش رسید . ستونهای سیاه دود از دودکشا که به هوا می رفت در اثر وزش باد تغییر جهت می داد و روی باهای شیب دار پهن می شد . آه !

باد تند خشمگین ، درختان تبریزی تازه عریان را وادار به تسلیم می کند .

نوارهای سیاه دود از دودکشا در هوای افسرده به طرف پایین می روند . خوب است اما ناگهان نطقش کور شد . چشمش دوباره به پوستره های تبلیغاتی خیابان افتاد .

دلش می خواست به آنها بخندد ، جاندارهای بیجان مسخره ای بودند ،

اشتها را کور می‌کردند. آیا کسی با این چیزها حتی وسوسه می‌شد؟ با همهٔ سخره بودن باز هم او را دلتنگ می‌گردند. بوی گند پول؛ همه جا بوی گند پول می‌داد. دزدانه نگاهی به جوان زن نما انداخت که حالا از قفسهٔ شعرا دور شده بود و یک کتاب بزرگ و قیمتی در بارهٔ باله روسیه را بیرون آورده بود. با ظرافت آن را بین انگشتان کشیدهٔ صورتی‌رنگ بی‌جان‌ش گرفته بود. درست مثل سنجابی که فندق را می‌گیرد، مشغول تماشای تصاویرش بود. گوردن به طرز رفتار آنها آشنا بود؛ جوانان پولدار طرفدار هنر، کسانی که بجای هنرمند بودن به هنرآویزان بودند؛ به استودیوها زیاد رفت‌وآمد می‌کردند، از آن خرده‌پاهای مفتضح. هر چند حالت زنانه داشت ولی جوان خوش صورتی بود. پوست پس‌گردنش مانند سطح داخلی صدف نرم بود، مثل پوسته‌ای ابریشمی، پانصد سال یکبار هم چنین پوستی پدید نمی‌آمد. نوعی فریبندگی مسحورکننده داشت؛ مثل همهٔ پولدارها. پول و فریبندگی؛ چه کسی می‌تواند این دو چیز را از یکدیگر جدا کند؟

گوردن بیاد دوستش راولستون<sup>۳۷</sup> افتاد - رفیق ثروتمند و دوست داشتنی‌اش؛ مدیر روزنامهٔ "آنتی کریست"<sup>۳۸</sup> - کسی که بیش از حد به او علاقه‌مند بود و با اینهمه فقط دو هفته یکبار می‌توانست او را ببیند؛ و همچنین به یاد دوست دخترش رزمیری<sup>۳۹</sup> افتاد که گوردن را دوست داشت، یا اقلًا "اینطور می‌گفت. تا حالا هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده بود. پول، یکبار دیگر پول. پول همه چیز است. تمام روابط انسانی را باید با پول خرید، اگر پول نداشته باشید نه مردان توجیهی به شما می‌کنند و نه زنان دوستتان خواهند داشت یعنی اینکه کمترین توجه با علاقه‌ای را هم که بخواهید از شما دریغ می‌کنند. وجه‌کار درستی هم می‌کنند؛ بی پول باشید یعنی غیر قابل دوست داشتن هستید. اگر پول داشته باشم مثل اینکه با زبان فرشته‌ها حرف می‌زنم، اما اگر پول نداشته باشم حرف زدنم نه تنها به زبان فرشته‌ها نیست، بلکه به زبان انسان‌ها هم شابهت ندارد.

37) Ravelston 38) Antichrist 39) Rosemary

دوباره به پوست‌های تبلیغاتی نگاه کرد. این بار واقعا " از آنها متنفر بود. مثلا "آن ویتامالت!" " تمام روز گردش با یک تکه ویتامالت!" یک پسر و دختر، با کوله‌پشتی سفری تروتمیز، که موهایشان در اثر وزش باد درهم ریخته بود در پوستر نشان داده می‌شد که در چشم‌اندازی از " ساسکس<sup>۴۰</sup>" در حال بالا رفتن از یک سنگچین بودند. صورت دختر را نگاه کن! با آن بشاشت مردانه درخشان و احمقانه! از آن نوع دخترهایی که به تفریحات سالم اهمیت می‌دهند، با آن شلوار خاکی رنگ اما این بدان معنی نیست که شما می‌توانید با سن آن دخترک را نیشگون بگیرید.

بعد از آنها - کورنرتیبل. کورنرتیبل با نوشیدن باوکسی از غذایشان لذت می‌برند؛ گوردن با نفرتی که خوب آن را می‌شناخت پوستر را بررسی کرد. صورت ابلهانه همراه با پوزخند، مانند صورت موشی خودخواه، موهای سیاه براق، با عینک مضحک. کورنرتیبل، وارث زمانها، فاتح جنگ واترلو، کورنرتیبل، مرد متجدد، آن‌طور که ارباب‌هایش می‌خواهند. یک خوک‌پرور کوچک سربراه که در طول ای‌نشسته و مشغول نوشیدن باوکسی است. عابران عبور می‌گردند، باد می‌وزید. تراموایی غرش‌کنان از میدان عبور کرد، ساعت آن طرف پرنس ویلز ضربه سه را نواخت. دو موجود پیر، شاید کولی یا گدا، زن و شوهری با پالتویی بلند که تقریبا " تا نزدیک زمین می‌رسید، چرب و روغنی، تلوتلو خوران به طرف مغازه می‌آمدند. با دیدن آنها می‌شد فهمید ناخنک زن کتاب هستند. بهتر است یک چشمش مواظب کتابهای بیرون باشد. مرد در پیاده‌رو چند متر دورتر مکث کرد در حالیکه زنش به طرف درآمد. با فشار لای در را باز کرد، با موهای خاکستری و اوقاتی تلخ، امیدوارانه به صورت گوردن نگاه کرد.

با صدای گرفته‌ای پرسید "کتاب می‌خری؟"

- گاهی اوقات. بستگی دارد چه نوع کتابی باشد.

- گونم کتاب‌های عشقی خوبیه.

زن در را پشت سرش با صدای بلند بست و داخل شد. مرد زن نما به تنفر نگاهی به او کرد و یکی دو قدم عقب رفت، پیرزن ساک کوچک کثیفی از زیر پالتواش بیرون آورد. یواشکی به گوردن نزدیک شد. بوی نان کپک زده می داد.

— اونا رو می خری؟ در حالیکه دهانه ساک را می بست گفت: "همه اش فقط نیم صدی."

— آنها چی هستند؟ لطفاً اجازه بدهید ببینمشان.

— کتابهای خیلی خوبیند. خم شد تا در ساکش را باز کند که ناگهان بوی تند نان کپک زده در اطرافش پخش شد.

گفت: "این اش!" و یک بغل پر کتاب کثیف جلوی صورت گوردن گرفت. آنها نولهای چاپ ۱۸۸۴ شارلوت ام. یانگ<sup>۴۱</sup> بودند که بنظر می آمد سالها کسی روی آنها خوابیده است. گوردن ناگهان منقلب شد و به عقب رفت.

خسلی مختصر گفت: "فکر نمی کنم بتوانیم آنها را بخریم."

— نمی تونی اونا رو بخری؟ چرا نمی تونی اونا رو بخری؟

— برای اینکه آنها بدرد ما نمی خورند. این جور چیزها را نمی توانیم بفروشیم.

پیرزن با حالت دریده ای گفت: پس چرا منو مجبور می کنی اونا رو از تو کیفم در بیارم؟"

گوردن برای اینکه از دست بوی طرف خلاص شود دوری زد و بی صدا در را باز کرد. بحث گردن فایده ای نداشت. از این قبیل مردم هر روزه عازه می آمدند. پیرزن من من کنان با اوقات تلخ قوز کرده بیرون رفت و به شوهرش ملحق شد. مرد در پیاده رو مشغول سرفه گردن بود. آنقدر شدید سرفه می کرد که صدایش از پشت در شنیده می شد. یک لخته خلط خون آلود، مثل زبان سفید کوچک از کنار لبانش بیرون زد و مرد آن را به داخل جوی

41) Charlotte M. Yonge

تف کرد. آن دو موجود مثل دو سوسک مسموم تلوتلوخوران در حالیکه پالتوی بلند چربشان تمام هیکل آنها را بجز پایشان می پوشاند دور شدند. گوردن رفتن آنها را تماشا کرد. آنها محصول یک لحظه بودند. تفاله های دور ریخته شده خدایان پول: سرتاسر لندن، پر بود از دهها هزار نوع جانور پیر از این قماش که مثل سوسکهای کشیفی در لجنزارها به طرف گورستانها در حرکت بودند.

به خیابان بی نظم خیره شد. در این لحظه، بنظرش می آمد، چنین خیابانی و در چنین شهری، زندگی هر جنبنده ای می بایست بی معنی و غیر قابل تحمل باشد. احساس خرد شدن و روبه زوال رفتن، احساس ناخوشایندی که در زمان ما شایع شده، در او قوت گرفت. مقداری از این احساس با پوستره های تبلیغاتی مقابلش مخلوط شده بود. حالا بیشتر متوجه چشماهای آن صورتهای نیشخنددار چند متری شده بود. حالا به غیر از حماقت محض چیزهای بیشتری در آن می دید، از جمله حرص و دناقت. کورنرتیبل بشما پوزخند می زند، ظاهراً "خوش بینانه، با برق دندانهای مصنوعی. اما در پس آن پوزخند چه چیزی نهفته بود؟ ویرانی، پوچی، پیشگویی محکوم بودن به فنا. اگر کسی عقل داشته باشد نمی تواند در پشت آن جز خودپسندی مکارانه، خنده های بی صدای مسخره و عوامانه با شکمهای باد کرده، و خلاصی ترسناک و ناامیدی مرموز چیز دیگری ببیند؟ آرزوی مرگی ناگهانی و بزرگ برای دنیای منمندن. پیمانهای خودکشی دسته جمعی. فرو رفتن سرها در اجاقهای گاز در خانه های تک نفری. نامه های فرانسوی و قرصهای آمی، انعکاس جنگهای آینده. هواپیماهای دشمن در حال پرواز بر روی لندن. صداهای بلند و تهدیدکننده ملخ هواپیماها، غرش خردکننده بمبها، همه اینها در صورت کورنرتیبل نوشته شده است.

باز هم مشتری گوردن به عقب رفت و موه دبانه ایستاد. زنگ در صدا کرد. دو خانم به ظاهر مرفه و فهمیده با سروصدا وارد شدند.

یکی رنگ پریده و وارفته که سی و پنج ساله بنظر می رسید، با حالتی

شهوت‌انگیز که از میان کتی از پوست سنجاب برجستگی‌های بدنش بیرون زده بود و رایحه‌ای از عطر بنفشه در اطرافش منتشر می‌کرد. دیگری میانسال، سخت و زرد چهره و از قرار معلوم هندی. بلافاصله پشت سر آنها یک جوان سیاه چرده، کتیف و خجالتی مثل گربه دزد، یواشکی داخل شد. او یکی از بهترین مشتریان مغازه بود - موجودی منزوی و فراری از اجتماعات که معمولاً از زور خجالت حرف نمی‌زد و با تردستی از برخورد با دیگران فرار می‌کرد.

گوردن فرمول همیشگی‌اش را تکرار کرد:

- عصر بخیر! می‌توانم کمکتان کنم؟ دنبال کتاب بخصوصی می‌گردید؟

خانم اولی در جواب لبخندی زد ولی خانم زرد چهره بود که تصمیم گرفت با گستاخی او را ادب کند. بدون اینکه به گوردن توجهی کند، خانم اولی را به طرف قفسه کتابهای جدید برد، جایی که کتابهای مربوط به سگها و گربه‌ها قرار داشت. هر دوی آنها بلافاصله شروع کردند به بیرون آوردن کتابها از قفسه و با صدای بلند شروع به حرف زدن کردند. صدای خانم اولی مانند گروهبانه‌های ارتش بود. بدون شک او همسر یا بیوه یک سرهنگ بود. جوان زن‌نما، هنوز در کتاب قطور "باله" روسیه غوطه‌ور بود و با حالتی که حکایت از ظرافت رفتارش داشت در دورترین قسمت پناه گرفته بود، چهره‌اش نشان می‌داد که اگر بار دیگر خلوتش بهم بخورد مغازه را ترک خواهد کرد. جوانک خجول تازه وارد هم راهش را به طرف قفسه اشعار یافته بود. خانمها هم که از بازدید کنندگان نسبتاً درست و حسابی پروپاقرص مغازه بودند. آنها همیشه می‌خواستند کتاب‌های مربوط به سگ و گربه‌ها را ببینند، اما تقریباً "هیچوقت چیزی نمی‌خریدند: دو قفسه پر از کتابهای مخصوص سگ و گربه وجود داشت. مک‌جینی پیر آنها را قفسه خانم‌ها می‌نامید.

در این بین مشتری دیگری به کتابفروشی وارد شد: دختری زشت و حدوداً "بیست ساله، بدون کلاه با لباس کار سفید، با رنگی پریده، صورتی احترام‌انگیز و عینکی سنگین و دسته‌دار که چشمهایش را از قواره می‌انداخت.

او در یک داروخانه با عنوان دستیار کار می‌کرد. گوردن با حالت یک همکار با دختر بر خور د کرد. دخترک لبخندی تحویل گوردن داد و با گامهای شتری دنبالش راه افتاد.

— ماد موارل ویکس<sup>۴۲</sup> اینبار چه کتابی می‌خواهید؟

دختر قسمتی از لباس کارش را در چنگ فشرد. چشمان تغییر شکل یافته‌اش را با حالتی حاکی از اعتماد به او دوخت: خوب، خوب، چیزی که "واقعا" می‌خواهم یک داستان عشقی داغ است. می‌دونید. یک چیز تازه.

— یک چیز مدرن؟ چیزی مثل باربارا بدورثی<sup>۴۳</sup>؟ آیا کتاب تقریبا "یاگره<sup>۴۴</sup> را خوانده‌اید؟

— اوه آن را نه. خیلی سنگین است تحمل کتابهای سنگین راندارم. دلم می‌خواد — خوب می‌دونید — مدرن، مسایل سکسی و طلاق، اینجور چیزها، می‌دونید.

گوردن با لحن کاملا "ساختگی گفت: "مدرن. اما نه سنگین!"

گوردن به سوی کتابهای عشقی مدرن و داغ رفت. بیش از سیصد عنوان کتاب از این دست در کتابفروشی وجود داشت، از اتاق جلویی صدای خانمهای سطح بالا می‌آمد که در باره سگها با هم نزاع می‌کردند. آنها یکی از کتابهای مربوط به سگها را بیرون آورده و مشغول واریسی تصاویرش بودند. یکی از آنها مجذوب عکس یک<sup>۴۵</sup>، حیوانی کوچک و فرشته مانند شده بود. او چشمهای درشت و با احساس و بینی سیاه کوچک آن سگ را تحسین می‌کرد: "اوه داک‌داکی!" و خانم دیگر — با صدای گروهبان مانندش — بله، یقینا "بیوه یک سرهنگ بود — می‌گفت: "پکها احمقند؟ استعداد سگ مهم است، سگ باید بتواند بجنگد"

42) Weeks

43) Barbara Bedworthy

44) Almost Virgin

۴۵) نوعی سگ پاکوتاه — م.

می‌گفت از سگهای احمق و نازنازی متنفر است. خانم اولی با حالتی گله‌آمیز گفت: بدلیا<sup>۴۶</sup> تو احساس نداری، بی احساسی"

زنگ بازهم بصدا درآمد. گوردن کتاب هفت شب سرخ<sup>۴۷</sup> را بدست دختر داروخانه‌چی داد و آن را روی کارت او ثبت کرد. دخترک یک کیف چرمی کهنه از جیب کتش بیرون آورد و دو پانس به او پرداخت.

گوردن به اتاق جلویی برگشت. جوان زن نما کتابی را که واری می‌کرد اشتباهی در قفسه‌ای دیگر گذاشته و ناپدید شده بود. یک زن لاغر اندام با دماغی سربالا، زبرو زرنگ، با لباس موقر و عینک پنی قاب‌طلا - احتمالاً "معلم مدرسه و بطور یقین طرفدار برابری حقوق زن و مرد - وارد شد و کتاب تاریخ جنیش طلب‌حق‌رای خانم وارتن بوری<sup>۴۸</sup> را خواست. گوردن با حالتی ملو از لذتی درونی گفت که این کتاب را ندارند. زن که گویی از فراز قله‌ای او را می‌نگرد و نگاهش میانگربی لیاقتی مردها بود، به اونگریست و از مفاز خارج شد. جوان لاغر اندام با حالتی معذب به گوشه‌ای خزیده بود و صورتش در مجموعه اشعاردی. اچ. لارلی گم شده بود؛ مثل پرنده‌ای لنگ دراز که سرش را در زیر بالش فرو کرده است.

گوردن کنار در منتظر ماند. بیرون در پیرمردی مفلوک که ظاهری غلط انداز داشت با دماغی سرخ چون توت‌فرنگی و شال‌گردنی خاکی‌رنگ دورگردنش مشغول بهم زدن جعبه کتابهای شش پنی بود. دو خانم سطح بالا ناگهانی و بی مقدمه از مفاز خارج شدند و توده‌ای از کتابهای نیمه‌باز روی میز باقی گذاشتند. خانم زرد چهره نگاه دیگری از روی بی میلی به کتاب‌سگها انداخت. ولی خانم دومی در حالیکه او را با خود بیرون می‌کشید، با قاطعیت امر کرد چیزی نخرند. گوردن در را باز کرد. خانمها بی اینکه توجهی به او کنند با سروصدا خارج شدند.

گوردن از پشت پشت‌های پوشیده از پالتوی پوست خز مرفه مآبانه

46) *Bedelia* 47) *Seven Scarlet Nights*

48) *Wharton - Beverley*



آنها را نگاه کرد که وارد خیابان می شدند. پیرمرد دماغ قرمز همچنانکه کتابها را دستمالی می کرد با خودش حرف می زد. به نظر می رسید که عقلش پاره سنگ برمی دارد. اگر نگاهش نمی کردند ممکن بود چیزی کش برود. باد سردی وزیدن گرفت و گل ولای خیابان را خشک کرد. وقت روشن شدن چراغهای خیابان بود. گردبادی وزید. نوار باریکی که از پاره شدن پوستر تبلیغاتی سس Q.T درست شده بود با سرعت زیاد به اهتزاز درآمد، مثل تکه ای لباس روی بند. آه.

باد خشمگین با تهدید می وزد، درختان سپیدار در برابر آن خم می شوند.

و نوارهای سیاه دود از دودکشها بطرف پائین می روند.

و پوستره های پاره شده به اهتزاز در می آیند.

بد نشد، اصلاً" بد نشد، اما دلش نمی خواست ادامه دهد - واقعا" نمی توانست ادامه دهد. با انگشت موجودیش را بی صدا در جیب لمس کرد - مباد اجوان خجالتی صدایش را بشنود. دو پنس و نیم. فردا از سیگار خبری نیست. استخوانهایش درد گرفت. - در ناحیه پرنس ویلز برقی بچشم خورد. ممکنست کسی از بار خارج شده باشد. پیرمرد دماغ قرمز از قسمت کتابهای دوپنی "ادگاروالیس<sup>۴۹</sup>" را برداشت و مشغول خواندن شد. تراموایی غرش کتان از فاصله دوری رد شد. در اتاق طبقه بالا آقای مک چنی، که بندرت به طبقه پایین می آمد، با موها و ریش سفیدش نزدیک بخاری گازی، انفیه دانش درکنار و کتاب بزرگ "مسافرت در کرانه های خاور مدیترانه<sup>۵۰</sup>" اثر میدلتون<sup>۵۱</sup> بر روی زانویش در حال چرت زدن بود.

جوان لاغر اندام ناگهان متوجه شد در مغازه تنهاست. انگار گناهی مرتکب شده باشد به بالا نگریست. او عادت داشت مدام به کتابفروشیها سر بزند اما هیچوقت بیش از ده دقیقه در یک کتابفروشی نمانده بود. او عاشقی

49) Edgar Wallace

50) Travels in the hevant 51) Middleton

بود که از ترس مزاحمت دائما " در حال جدال با خودش بسر می برد . با توقف ده دقیقه ای در هر مغازه ای آرامش را از دست می داد و احساس میکرد مزاحم است و می خواست فرار کند . با رفتاری عصبی کتابی می خرید . بدون اینکه حرفی بزند یک نسخه از اشعار لارنس را برداشت و ناشیانه سه فلورین<sup>۵۲</sup> از جیبش بیرون آورد . هنگامی که سکه ها را به دست گوردن می داد یکی از آنها به زمین افتاد . هر دو نفر با هم خم شدند و سرشان بیکدیگر خورد . مرد جوان عقب کشید و با رنگی پریده و خجالت زده ایستاد .

گوردن گفت : آن را برایتان کاغذ می پیچم . جوان فقط سرش را تکان داد . چنان لکنت زبان داشت که تا جایی که می شد حرف نمی زد . کتابش را به بغل چسباند و مثل اینکه مرتکب رسوائی بزرگی شده باشد به بیرون خزید .

گوردن تنها شد . با سرگردانی بطرف در رفت . پیرمرد دماغ قرمز او را می نگرست . نگاهش به نگاه گوردن تلافی کرده سرش را برگرداند . این درست زمانی بود که داشت کتاب " ادگار والیس " را زدکی در جیبش می گذاشت . ساعت آنطرف پرنسویلز با ضربهای یک ربع بعد از سه را اعلام کرد . دنگ دنگ ! سه و ربع . سهونیم چراغها روشن می شد . چهار ساعت و سه ربع تا زمان بستن مغازه . پنج ساعت و ربع تا شام . دو پنسونیم در جیب ، و فردا از سیگار خبری نیست .

ناگهان تعایل شدید و غیرقابل تحطی برای سیگار کشیدن به اودست داد . تصمیم گرفته بود امروز بعد از ظهر سیگار نکشد . فقط چهار سیگار برایش باقی مانده بود . آنها را باید برای شب نگه میداشت ، برای وقتیکه قصد " نوشتن " داشت ، چون موقع نوشتن به سیگار بیشتر از هوا برای نفس کشیدن محتاج بود . با وجود این باید یک سیگار می کشید . او بسته سیگار " پلیروزیت " <sup>۵۳</sup> را از جیبش بیرون آورد و یکی از سیگارهای کوتاه را از آن

(۵۲) فلورین : سکه نقره ۲ شیلینگی م .

خارج کرد. چشم‌پوشی احمقانه‌ای بود. اینکار یعنی نیم‌ساعت از وقت "نوشتن" تعطیل شود. اما مقاومت ممکن نبود. با نوعی لذت آکنده از شرم به سیگار پک زد و دود تشکیل دهنده را بداخل ریه‌اش فرستاد. چهره‌اش را در شیشه خاکستری رنگ مغازه نگاه کرد. گوردن کومستاک، نویسنده کتاب "موشها"، در نیمه عمر خود تقریباً "بید زده بود. فقط بیست‌وشش دندان برایش مانده بود. باز جای شکر داشت، چون "ویلن" ۵۴ درهمین سنین موقع اجرای نمایشی آبله گرفته بود.

چرخ خوردن نوار کاغذی پاره شده از پوستر تبلیغاتی سس Q.T را که در اهتزاز بود تماشا کرد: تمدن ط در حال مرگ است. باید هم بمیرد. اما این مرگ با آرامش توأم نیست. هواپیماها دارند می‌آیند. زوم... ویز درق! تمام دنیای غرب در میان انفجارهای مهیب به هوا خواهد رفت. به خیابان که روبه تاریکی می‌رفت و به تصویرش در شیشه خاکستری مغازه و به اشباح درهم و برهم گذران نگاه کرد. ناخودآگاه این جمله را به زبان فرانسه ادا کرد:

"C'est l'Ennui - l'oeil charge' d'un Pleur involontaire, It rêve d'echa fauds enfumant son houka'

پول، پول، کورنوتیل! صدای طخ هواپیماها و انفجار بمبها زیرچشمی نگاهی به آسمان سرپی رنگ کرد. هواپیماها دارند می‌آیند. در خیالش هواپیماها را دید که اسکا دران پشت اسکا دران، بی‌شمار مثل ابری از پشه آسمان را سیاه کرده بودند. با قرار دادن زبانش در پشت دندانها صداهایی از خودش بیرون می‌آورد، انگار که پرواز هواپیماها شیشه را بصدای در آورده باشد. این صدایی بود که در آن لحظه او خیلی مایل بود بشنود.

گوردن راه خانه‌اش را در پیش گرفت. برخلاف جهت باد تندی که، موهایش را بعقب می‌برد و پیشانی‌اش را خوش‌حالت نشان می‌داد، وضعیتش طوری به نظر می‌رسید که حداقل امیدوار بود اینطور باشد که نپوشیدن پالتو از بی‌خیالی‌اش ناشی می‌شود. درحقیقت پالتویش را در ازای پانزده شیلینگ به گرو گذاشته بود.

خیابان ویلوبد<sup>۵۵</sup> خیلی هم کثیف نبود، فقط تاریک و کسل‌کننده بود. محله‌های واقعا "کثیفی وجود داشت که فقط پنج دقیقه راه از اینجا دورتر بود. خانه‌های اجاره‌ای بودند که خانواده‌ها در آنها هر پنج نفر در یک تخت می‌خوابیدند و وقتی یکی از آنها می‌مرد، تا هنگامیکه مرده را بخاک بسپارند بقیه مجبور بودند به‌لویش بخوابند. کوجه‌های تنگی که در آن دختران پانزده ساله پشت دیوارهای گلی مخروبه پسران شانزده ساله را ملاقات می‌کردند. خیابان "ویلوبد" موفق شده بود یک حالت با ارزش از طبقه پایین‌تر از متوسط را در خود جای دهد: حتی یک تابلوی برنجی دندانسازی هم بر روی در یکی از خانه‌ها نصب شده بود. تقریباً "در دوسوم خانه‌ها در میان پرده‌های توری پنجره‌ها اعلانی بچشم می‌خورد که با حروف نقره‌ای روی آن نوشته بود، آپارتمان اجاره‌ای، و بالای آن شاخ‌وبرگ یک "اسپیدسترا"<sup>۵۶</sup>

55) Willowbed Road, Nw,

۵۶) *Aspidistra*: گیاهی با برگهای سبز و ضخیم و پهن شبیه آکمی و کاکتوس که در مقابل تغییرات جوی و فیزیکی محیط بسیار مقاوم است. م.

خودنمایی می‌کرد.

خانم ویس بیچ<sup>۵۷</sup> صاحبخانه گوردن، متخصص اجاره دادن خانه به مردهای مجرد بود. آپارتمانش شامل: اتاق خواب، نشیمن، با لامپ‌گازی روشن و حمام با پول اضافی (یک آبگرمکن هم بود) و غذا در اتاق ناهارخوری تاریک مثل قبر با یک ردیف شیشه‌س‌س ماسیده در وسط میزها، گوردن که برای ناهار هم بخانه می‌آمد، هفته‌ای بیست و هفت پنیرو شش‌پنی کرایه می‌داد.

لامپ‌گازی روشن بالای پنجره کوچک در اتاق ۳۱ سوو می‌زد. گوردن کلیدش را از جیب بیرون آورد و در سوراخ کلید چرخاند. در چنین خانه‌هایی هیچگاه کلید براحتمی قفل را باز نمی‌کند. راهروی تاریک که در واقع یک دالان باریک بود - بوی آب دستشویی، کلم بیچ، پادری کهنه، و کثافت‌های اتاق خواب را می‌داد. گوردن نگاهی به سینی چینی روی میز حال انداخت. البته که نامه‌ای نبود. قبلاً هم بخودش گفته بود منتظر نامه‌باشد. با این وجود باز هم امید داشت. یک احساس تنهایی، بر روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. رزمی می‌بایست برایش چیزی نوشته باشد! چهار روز می‌گذشت که برایش نامه ننوخته بود. علاوه بر این دو شعر هم برای مجلات فرستاده بود که تاکنون برنگردانده بودند. تنها چیزی که عصرها را برایش قابل تحمل می‌کرد این بود که هنگام مراجعت به منزل ببیند، نامه‌ای منتظر اوست. اما خیلی کم نامه دریافت می‌کرد - حداکثر چهار یا پنج نامه در هفته.

در سمت چپ، سالنی وجود داشت که هیچوقت مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. بعد از آن پلکان بود و پشت آن راهرویی که به آشپزخانه ولانه غیر قابل دسترسی - محل سکونت - خانم ویس بیچ بود ختم می‌شد. بمحض ورود گوردن لای در انتهای راهرو یکی دو وجب باز می‌شد و صورت خانم ویس بیچ نمایان می‌گردید، خیلی مختصر اما با شک و تردید او

57) Wisbeach

را برانداز می‌کرد و فوراً "ناپدید می‌شد. امکان نداشت در هیچ زمانی تا قبل از ساعت یازده شب بخانه وارد و یا از آن خارج شوید بدون اینکه تحت کنترل قرار بگیرید. مشکل می‌شد حدس زد که خانم ویس‌میچ به چه چیزی مشکوک بود، شاید می‌ترسید زندهای قاچاقچی وارد خانه شوند. او یکی از آن زندهایی بود که با خیانت آبرومندانهای خانه را اتاق اتاق کرایه می‌داد. حدود چهل و پنج سال داشت. تنومند اما پر جنب و جوش، با قیافه‌ای خوب و رنگی مات، صورتی فوق‌العاده شریف، موهایی خاکستری و زیبا و حالتی دائماً "گله‌آمیز. گوردن در پای پلکان باریک مکت کرد. در بالا، صدایی نکره و گوشخراش آواز می‌خواند "کی از کرگ بزرگ بد می‌ترسه؟" مردی فوق‌العاده چاق، سی و هشت یا نه ساله به پاگرد پلکان رسید، قدم‌های رقصان مخصوصاً فرادچاق‌را داشت و کت و شلواری خاکستری و شیک، کفشهایی زرد، کلاهی نرم و جلف، و یک بارانی آبی کم‌رنگ که پایین آن شکاف تنگ می‌خورد پوشیده بود. او آقای فلاکس<sup>۵۸</sup> بود، مستاجر طبقه اول و نماینده فروش محصولات شرکت لس‌آزم آرایش ملکه<sup>۵۹</sup> با دستکش لیمویی رنگ در دست در حال پایین آمدن به گوردن سلام کرد.

با حالتی بشاش گفت: سلام، یارو! (فلاکس من هم‌را "یارو" صدا می‌کرد.) "اوضاع چگونه؟"

گوردن خیلی کوتاه جواب داد: خراب.

فلاکس من به پایین پله‌ها رسیده بود. دست چاق و چله‌اش را با محبت دور شانه گوردن انداخت. "شاد باش، پیرمرد، شاد باش! مثل آدمهایی که از تشییع جنازه می‌آیند بنظر می‌رسی. من دارم میرم پایین، پیش کریچتون<sup>۶۰</sup>، بیا توهم گیلانی بزن!"

58) Flaxman

59) Queen of Sheba Toilet Requisites Co.

60) Crichton

"من نمی‌تونم؛ باید کار کنم."

"اوه، لعنتی! نمی‌تونی با ما رفیق باشی؟ میری بالا پرسه بزنی چکار؟

بیا بریم پایین\*."

"گوردن با تنگانی خودش را از دست "فلاکس من" خلاص کرد، او مانند همه مردم ریزه، از اینکه باو بچسبند متنفر بود. فلاکس من فقط پوزخند می‌زد خلق خوش مخصوص افراد چاق را داشت. او حقیقتاً "چاق بود. وحشتناک چاق. شلوارش چنان به بدنش چسبیده بود که انگار چیزی را ذوب کرده در قالب ریخته باشند. و طبیعی است که مثل بقیه افراد چاق، قبول نداشت چاق است. هیچ آدم چاقی حتی اگر مجبور به اعتراف باشد هرگز کلمه "چاق را بکار نمی‌برد. آنها کلمه "تنومند" را بکار می‌برند - یا از این کلمه هم بهتر، "نیرومند". یک فرد چاق هیچوقت به اندازه زمانی که خود را "نیرومند" توصیف می‌کند خوشحال نیست. "فلاکس من"، در اولین برخوردش با گوردن، هنگامیکه داشت به این مرحله می‌رسید که خود را نیرومند بخواند، از حالتی در چشمهای سبز رنگ گوردن دچار تردید شده و در نتیجه به "تنومند" قناعت کرده بود.

گفت: قبول دارم، یارو قبول دارم که سلامت هستم، فقط یک کمی تنومندم. - میدونی، چیز بدی نیست. "دستش را در فاصله" میان سینه و شکمش میگرفت: "گوشت محکمی است. راستش بخواهی، بیخ کردم؟ اما - خوب فکر می‌کنم تو می‌توانی من را آدم تنومندی بدانی.

گوردن گفت: "مثل کورتز<sup>۶۱</sup>".

"کورتز؟ کورتز؟ همون یاروئی که همیشه توی کوههای مکزیک سرگردان

بود؟"

"بله خودش است با همهء تنومندی چشمانش مثل شاهین بود."

"اهه؟ واقعا" خنده دار است. چون زخم هم یکدفعه چیری شبیه این

به من گفت. زخم گفت، "جورج"<sup>۶۲</sup> تو جالبترین چشمهای دنیا را داری."

61) Cortez

62) George

او می گفت: "چشمهایت مثل شاهین است." "می فهمی. البته این حرفها مربوط به زمان قبل از ازدواجمان بود."

فلاکس من حالا جدا از همسرش زندگی می کرد. مدتی قبل، شرکت لوازم آرایش طکه صبا بدون اطلاع قبلی یک انعام سی پوندی به همه<sup>۶۳</sup> فروشنده هایش پرداخته بود و در همان زمان فلاکس من و دو نفر دیگر برای معرفی ماتیک جدید "سکس اپیل ناتورینت" به شرکتهای مختلف فرانسوی، به پاریس فرستاده شده بودند. فلاکس من فکر کرده بود لازم نیست قضیه<sup>۶۴</sup> سی پوند را به همسرش اطلاع دهد. البته در این مسافرت کوتاه به پاریس موقعیتهای خوبی برای او بوجود آمده بود. حتی حالا هم که سه ماه از آن قضایا می گذشت، هر وقت صحبتش را می کرد دهانش آب می افتاد. او عادت داشت با شرح و بسط آن وقایع گوردن را سرگرم کند: "ده روز در پاریس با سی لیره طلا که زنت هم از آن خبر نداشته باشد!، اوه، پسر! اما متأسفانه خبر از جایی درز کرده بود؛ فلاکس من بخانه برگشته بود، در حالیکه کیف راعمالش منتظرش بود. زنتش با یک بطری شکسته و یسکی که هدیه<sup>۶۵</sup> عروسی ای بود که آنها چهارده سال نگهداشته بودند سرش را شکسته و بخانه مادرش فرار کرد و بچه هارا هم با خودش برد. از آن به بعد فلاکس من به خیابان "ویلو<sup>۶۶</sup> بد" تمسک شد. اما او بد بدش راه نمی داد. بدون شک، مسئله حل می شد؛ قبلا<sup>۶۷</sup> هم چندین بار اتفاق افتاده بود.

گوردن یکبار دیگر سعی کرد از کنار فلاکس من رد شود و به بالای پله ها فرار کند. اشکال قضیه این بود که ته دلش می خواست با او برود. شدیداً<sup>۶۸</sup> به یک نوشیدنی احتیاج داشت - حتی اسم "کریچتون آرم"، تشنه اش کرده بود. البته، این امکان پذیر نبود؛ چون اصلاً<sup>۶۹</sup> پول نداشت. فلاکس من دستش را جلوی پله گذاشته بود و راهش را سد کرده بود. او حقیقتاً<sup>۷۰</sup> از گوردن خوشش می آمد. او را با هوش می دانست، "با هوش" برای فلاکس من نوعی دیوانگی توأم با مهربانی بود. چیز این از تنهایی منتظر بود، حتی برای مدت



کوتاهی مثل پیاده رفتن تا بار.

او اصرار کرد. "بیا یارو، چیزی که تو الان احتیاج داری یک گیلان آبجوی مخصوص است تا سرحالت بیاورد. تو هنوز مسئول بار را ندیدی. اوه، پسر! مثل هلو می مونه!"

گوردن درحالیکه با سردی دستکشهای فلاکس من را نگاه می کرد گفت:

"پس به این علت است که خود تو حسابی شیک کردی، آره؟" می توانی شرط ببندی اینطور یارو! اوه، چه هلوبی! بلوند مثل قناری. یکی دو کار هم بلده. دیشب یک ماتیک سکس اپیل ناتورینت، بهش دادم. باید می دیدی وقتی از جلو میز من رد می شد چطور خودش را تکان می داد. قلبم را به تپش می انداخت، اوه پسر اگر بدونی؟"

فلاکس من با حالتی شهوت انگیز حرکاتی انجام داد. زبانش را از میان دندانهایش بیرون می آورد. سپس انگار گوردن همان دختر بلوند بار باشد دستش را دور کمر او انداخت و محکم فشارش داد. گوردن با هل دادن او را از خود دور کرد. برای یک لحظه اشتیاق رفتن به "کریچتون آرمز" بقدری برایش فریبنده شد که بر او غلبه کرد. اوه، فقط یک بطر آبجو! احساس کرد دارد از گلویش پایین می رود. اگر یک کمی پول داشت! حتی اگر فقط ۵ پنس برای خرید یک بطرهم داشت. اما فایده اش چه بود؟ دو پنسونیم درجیب. اینهم صحیح نیست که آدم بگذارد دیگران برایش مشروب بخرند. با عصبانیت گفت: "اوه، بخاطر خدا تنهام بگذار." خودش را از دست فلاکس من خلاص کرد و بدون اینکه پشت سرش را هم نگاه کند از پله ها بالا رفت.

فلاکس من کلاهش را سر گذاشت و در حالی که کمی رنجیده بود بطرف در رفت. رفتار گوردن همیشه، همینطور سرد بود و این تازگی نداشت. او همیشه دماغ دوستانش را از ابتدا می سوزاند. البته علت همه اینها پول بود. همیشه پول، وقتی پولی در جیبتان ندارید نمی توانید با کسی دوست باشید، حتی نمی توانید شهرنشین باشید یک احساس دلسوزی و ترحم ناگهانی نسبت بخودش دست داد، دلش هوس سالی بار کریچتون را کرد!

بوی دوست داشتی آبجو، گرما و نورهای درخشان، صداهاى شاد، صداى بهم خوردن گیل‌سها روی پیشخوان خیس از آبجو. پول، پول! از پله‌های تاریک که بوی بدی می‌داد بالا رفت. فکر رختخواب سرد و تنه‌ایش در طبقه بالای خانه برایش مثل یک مقبره بود.

در طبقه دوم، لورن‌هایم ۶۵ زندگی می‌کرد، موجودی لاغر و سیاه مثل سوسمار که نه سن و سالش معلوم بود و نه نژادش، و از پیدا کردن مشتری برای جارو برقی هفته‌ای سی و پنج شلینگ بدست می‌آورد. گوردن همیشه از جلوی اتاق لورن‌هایم با سرعت رد می‌شد. لورن‌هایم از آن اشخاص بود که در همه دنیا یک دوست هم نداشت و حریصانه برای یک مهمان لهه می‌زد. تنهایی او بقدری کشنده بود که اگر فقط کمی هم قدم‌هایت‌ان را آهسته می‌کردید باز امکان داشت ناگهان ظاهر شود و قلاب‌وار بچسبد و یا با التماس شما را بداخل ببرد تا به داستانهای دور و دراز خسته‌کننده‌اش راجع به از راه بدر بردن دخترها و یا کلاه گذاشتن بر سر کارفرماها که بوی کم‌عقلی هم می‌داد گوش کنید. اتافش از آن حدی هم که اتاق خواب یک مستأجر می‌تواند باشد سردتر و کثیف‌تر بود. همیشه تکه‌های نان و مارگارین نیم خورده اینطرف و آنطرف ریخته بود. تنها مستأجر دیگر این خانه یک مهندس شب‌کار بود. گوردن بندرت او را می‌دید. مردی هیکل‌دار باقیافه‌ای عبوس و صورتی بی‌رنگ که توی خانه و بیرون یک کلاه کشی بسر می‌داشت. در تاریکی همیشه آشنای اتافش، گوردن چراغ گازی را روشن کرد. اتاق متوسطی بود، آنقدر بزرگ نبود که بتوان با کشیدن پرده آنرا دو قسمت کرد، اما در عین حال برای اینکه یک بخاری نفتی خراب آنرا بقدر کافی گرم کند خیلی بزرگ بود. اثاثیه‌اش همانقدر بود که می‌توان از یک اتاق پشت ساختمان طبقه آخر انتظار داشت. تختخواب یک‌نفره با تشک پنبه‌ای، کف اتاق از لینولئوم قهوه‌ای فرش شده بود؛ دستشویی با یک دست‌شویه و لگی از نوع سفید و ارزان که محال است آنرا ببینید و بیاد لگن ادرار

نیفتید. روی درگاه پنجره یک گلدان شیشه‌ای سبزرنگ با یک اسپیدسترای بیمار قرار داشت.

در زیر پنجره یک میز آشپزخانه با رومیزی سبز جوهری قرار گرفته بود. این میز "تحریر" گوردن بود. البته بعد از تلاش قهرآمیز سختی، خانم ویس‌بیچ را راضی کرده بود که بجای یک عسلی "موقتی" ساخته شده از چوب بامبو برای زیرگلدان اسپیدسترا - که فکر می‌کرد برای چشم‌انداز طبقه بالا حتماً مناسب است به او این میز آشپزخانه را بدهد. و البته هنوز هم نق‌زدنهای بی‌پایانش ادامه داشت زیرا گوردن هیچوقت اجازه نمی‌داد میز کارش مرتب شود. روی این میز همیشه شلوغ بود. رویش همیشه از مقداری کاغذ درهم و برهم پوشیده بود. شاید دویست ورقه جوراجور، کثیف و چند گوشه، که همه‌شان از نوشته سیاه بودند، خط خورده و دوباره نوشته شده - کاغذهای چرک و متنوعی که فقط گوردن کلید پیدا کردنشان را می‌دانست. لایه‌ای از گرد و خاک روی همه چیز نشسته بود تعدادی سینی کوچک پر از خاک سیگار و ته سیگار مجاله شده بود. غیر از چند کتاب روی جابجاری، این میز با توده کاغذهای رویش تنها چیز انحصاری و اختصاصی گوردن در این اتاق بود.

هوا بطور وحشتناکی سرد بود. گوردن فکر کرد بخاری نفتی دستی را روشن کند. آنرا بلند کرد - بنظر خیلی سبک می‌آمد؛ ظرف نفت هم خالی بود - تا جمعه هم از نفت خبری نبود. کبریتی روشن کرد؛ شعله‌ای زرد و کم‌رنگ با بی‌میلی دور فتیله را گرفت. یک کمی شانس ممکنست دو ساعتی بسوزد. گوردن در حالیکه کبریت نیم‌سوخته را دور می‌انداخت چشمش به اسپیدسترا که در گلدانی سبز چمنی قرار داشت افتاد. یک نمونه اکبری مخصوصی بود. فقط هفت‌برگ داشت و بنظر نمی‌رسید هیچوقت برگ جدیدی روی آن سبز شود. گوردن یکنوع کینه ذاتی به اسپیدسترا در خود احساس می‌کرد - بسیاری از اوقات پنهانی سعی کرده بود آنرا خشک کند - با ندان آب، خاموش کردن ته سیگار داغ روی انتهای ساقه‌اش، حتی با مخلوط کردن نمک با خاک گلدان. اما این گیاههای لعنتی عملاً فناپذیر هستند.

تقریباً" در هر شرایطی زندگی بیمارگونه‌شان را از خطر بگذرانده شدن حفظ می‌کنند. گوردن اینستاد و از روی عمد انگشتان نفتی خود را با برگهای اسپیدسترا خشک کرد.

در این لحظه صدای ستیره جوی خانم ویس بیچ از پله‌ها بالا آمد:

— آقای کوم — ستاک! ۶۶

گوردن بطرف در رفت و گفت: "بله؟"

— ده دقیقه است که شامتان حاضره. چرا پایین نمی‌آئید غذایتان را

بخورید؟ تا منم مجبور نباشم برای شستن ظرفها صبر کنم؟

گوردن پایین رفت. ناهارخوری در طبقه اول قرار داشت، پشت ساختمان، مقابل اتاق فلاکس من. اتاقی بود سرد، بویناک که وسط روز هم تاریک و روشن بود. آنقدر اسپیدسترا در آنجا بود که گوردن تاکنون نتوانسته بود آنها را بدرستی بشمارد. آنها در همه جای اتاق قرار داشتند — کنار قفسه، کف اتاق، روی عسلی، روی پنجره و بر روی پایه‌های مخصوص گلدان که جلوی نور را می‌گرفت. در فضایی نیمه تاریک که دوروبر شما پر از اسپیدسترا باشد احساس می‌کنید در یک آکواریوم دور از خورشید هستید و در میان شاخ و برگهای دلتنگ‌کننده گیاهان آبی محصور شده‌اید. غذای گوردن حاضر بود و در میان روشنایی که از شیشه شکسته و چراغ گازی روی میز افتاده بود انتظارش را می‌کشید. در حالیکه پشش به بخاری بودنشست (داخل بخاری دیواری یک اسپیدسترای بزرگ بجای آتش قرار داشت) و بشقاب گوشت گاو سرد شده دو برش نان خشک سفیدش را با کره کانادایی و پنیر ترش شده پهن ۶۷ که باندازه پنیر تله موش بود خورد و یک لیوان آب سرد مانده هم رویش سر کشید.

هنگامیکه با ناقش بازگشت بخاری نفتی هنوز کمابیش روشن بود، فکر کرد بخاری باندازه یک‌یک کتری آب را جوش بیاورد گرم است. و حالا حادثه مهم بعد از ظهرش بوقوع می‌پیوست — یک فنجان چای قاچاقی — او تقریباً

هر شب در نهایت احتیاط یک فنجان چای برای خودش درست می‌کرد. خانم ویسبیچ از دادن چای بعد از شام به مستاجرانش خودداری می‌کرد، زیرا نمی‌خواست با گرم کردن آب اضافی بخودش در دسر بدهد. البته به همان ترتیب هم درست کردن چای در اتاقهای خواب اکیدا "منوع بود. گوردن با بیزاری به کاغذهای درهم‌وبرهم روی میز نگاه کرد. بایی اعتنایی به خودش گفت، امشب خیال ندارد کاری انجام دهد. می‌خواست یک فنجان چای بنوشد و باقیمانده، سیگارهایش را بکشد و شاه‌لیبر<sup>۶۸</sup> یا شرلوک‌هلمز<sup>۶۹</sup> را بخواند. کتابهایش روی جابجاری، کنار ساعت شماطه‌دار قرار داشتند چاپ‌آوری‌س شکسپیر<sup>۷۰</sup>، شرلوک‌هلمز، اشعار ویلیس<sup>۷۱</sup> مثل رودریک‌رندوم<sup>۷۲</sup> مجموعه‌ای از نولهای فرانسوی. اما روزها بجز شکسپیر یا شرلوک‌هلمز چیز دیگری نمی‌خواند. البته باضافه یک فنجان چای.

گوردن بطرف در رفت، با فشار آنرا نیمه باز کرد و گوش داد. صدای خانم ویسبیچ نمی‌آمد. باید خیلی مراقبت می‌کرد، چون خیلی امکان داشت دزدکی از پله‌ها بالا بیاید و سربرنگاه او را غافلگیر کند. این چای درست کردن بزرگترین گناه اهالی این خانه بود، البته بعد از آوردن زن به‌خانه. با آرامی در را بست، چمدان قراضه‌اش را از زیر تختخواب بیرون کشید، قفلش را باز کرد. یک کتری وولورس<sup>۷۳</sup> شش پنی، یک بسته چای لیونز<sup>۷۴</sup> و قوطی شیرخشک، یک قوری و یک فنجان از آن بیرون آورد. همه آنها برای جلوگیری از ایجاد سروصدا، در روزنامه‌های پمچیده شده بودند. برای درست کردن چای روش مخصوص خودش را داشت. ابتدا کتری را تا نیمه از آفتابه آب می‌کرد و آنرا روی بخاری می‌گذاشت. سپس زانو به‌زمین می‌زد و روزنامه‌های پهن می‌کرد. البته تقاله چای دیروز هنوز در قوری

68) King lear                      69) Sherlock Holmes

70) Every man                      71) Villon

72) Roderick Random, Les Fleurs du Mal.

73) Woolworth                      74) Lyons

باقی بود. آنها را بیرون آورده در روزنامه می ریخت، ته قوری را باشتش پاک می کرد. تفاله ها را در روزنامه می پیچید و مچاله می کرد. حالا باید آنها را قاچاقی پایین ببرد. این کار مشکلترین قسمت برنامه بود - خلاص شدن از دست تفاله چایی ها. درست مثل مشکل قاتلی که می خواهد جسد را از بین ببرد. او همیشه هنگام صبح از لگن دستشوئی برای شستن فنجان استفاده می کرد. کار کثیفی بود. که گاهی اوقات او را مریض می کرد. بنظر خیلی عجیب می آمد که چطور می توان در خانه خانم ویس بیچ زندگی کرد. احساس می کردید همیشه دارد شما را نگاه می کند؛ و واقعا "هم او در تمام ساعات نوک پا نوک پا از پله ها بالاوپایین می رفت بامید اینکه مستاجرین بالا را هنگام شرارت غافلگیر کند. یکی از آن خسانه هایی بود که شما نمی توانستید حتی با خیال راحت به توالت بروید زیرا احساس می کردید یکنفر دارد صدای شما را گوش می دهد.

گوردن دوباره در را نیمه باز کرد و با اشتیاق گوش داد. هیچکس نبود. آه! در آن پایین صدای بهم خوردن ظروف می آمد. خانم ویس بیچ مشغول شستن ظرفهای شام بود. بنابراین برای رفتن به پائین وقت مناسبی است. نوک پا و آهسته پائین رفت در حالیکه بسته مرطوب تفاله چای را محکم به سینه اش چسبانده بود. توالت در طبقه دوم قرار داشت. در پاگرد پله ها مکت کرد، یک لحظه گوش داد. آه! باز هم صدای بهم خوردن ظروف می آمد.

اوضاع درسته! گوردن کومستاک، شاعر (که منتقد ادبی روزنامه، تایمز او را دارای حالتی استثنائی نامیده بود) با عجله بداخل توالت لغزید. تفاله چای را در چاهک فاضلاب ریخت و سیفون را کشید. سپس با عجله تمام با تاقتن برگشت در را بست و با احتیاط وبدون سروصدا برای خودش یک قوری چای آماده کرد.

حالا دیگر اتاق تا حدودی گرم شده بود. چای و سیگار برای مدتی کوتاه، معجزه خود را انجام داده بودند. کمتر احساس دلتنگی و خشم می کرد. بعد از اینها آیا می توانست کمی کار کند؟ البته باید کار کند. او

همیشه بعد از اینکه یک عصر را بطور کامل تلف می‌کرد از خودش متنفر می‌شد. با بی میلی صندلی را پشت میزش قرار داد حتی دست زدن هم به آن جنگل کاغذها، تلاش زیادی لازم داشت. چند ورق از صفحات سیاه شده را بطرف خود کشید. آنها را کنار یکدیگر قرار داد، و با آنها نگاه کرد. خدایا چه کثافتکاری، نوشته بود، خط زده بود، دوباره نوشته بود، دوباره خط زده بود تا بالاخره مانند پیرمردان بیمار سرطانی بعد از بیست بار جراحی، داغون شده بودند. اما نوشته‌ها در آن قسمت‌هایی که خوردگی نداشته، زیبا و ادیبانه بودند: گوردن با درد و رنج بسیار آن نوع نوشتن ادیبانه را فرا گرفته بود که با آن چیزی که روی تخته سیاه در مدرسه با او آموخته بودند خیلی تفاوت داشت.

بهر حال شاید مدت کمی کار می‌کرد. در میان کاغذهای آشغال مانند به جستجو پرداخت. کاغذیکه دیروز رویش کار میکرد کجا بود؟ یک شعر فوق العاده طولانی بود یعنی وقتی به پایان می‌رسید شعری بسیار طولانی از کار در می‌آمد. دو هزار خط یا بیشتر، با قافیه عالی، که توصیفی از یک روز لندن بود. اسمش را "خوشیهای لندن"<sup>۷۵</sup> گذاشته بود. یک کار بلند پروازانه بزرگی بود. از آن نوع کارهاییکه فقط توسط افرادی با فرصت بی-پایان قابل انجام دادن بود. گوردن هنگامیکه این اشعار را شروع می‌کرد باین حقیقت پی نبرده بود؛ ولی حالا متوجه این مطلب شده بود. دو سال قبل با چه خوش خیالی آنها شروع کرده بود! زمانیکه همه چیز را رها کرده و داخل لجن‌زار فقر فرو رفته بود، این اشعار لااقل قسمتی از انگیزه، زندگی‌اش بود. بعدها آن موقع بقدری بخودش مطمئن بود که فکر می‌کرد از عهده اینکار بر خواهد آمد. اما در حقیقت از همان لحظه شروع، "خوشیهای لندن" کمی به بیراهه رفته بود. حقیقت این بود که اینکار برایش بیش از حد بزرگ بود. هیچوقت واقعا پیشرفتی نکرد، و شعر خیلی زود تبدیل شد به یک سری قطعات جدا از هم. و بعد از دو سال کار، چیزی که می‌توانست

75) London Pleasures

ارائه دهد فقط قطعاتی ناقص و مجزا بودند که امکان نداشت آنها را بیکدیگر ربط داد. در روی هر یک از ورقه‌های کاغذ تکه‌های مثله شده‌ای از اشعار بود که هر کدام در طول چندین ماه نوشته و دوباره نویسی و باز دوباره نویسی شده بودند. از میان آنها پانصد سطر هم نمی‌توانستید پیدا کنید که کاملا تمام شده باشند. و او قدرت اینکه چیزی با آنها اضافه کند را از دست داده بود. فقط می‌توانست این قسمت با آن عبارت را تغییر دهد، با دستیابی گاهی این قسمت را دستمالی کند و گاهی قسمتی دیگر را. مدتی بود که دیگر چیزی خلق نکرده بود، فقط داشت با یک بختک کلنجار میرفت.

بعد از دو سال تمام بغیر از یک مشت شعر کوتاه چیز دیگری بوجود نیاورده بود. شاید هم همه‌اش فقط یک علامت بود. بندرت اتفاق می‌افتاد او آرامش خیالی که لازمه نوشتن شعر یا نثر است بدست آورد. اوقاتی که او نمی‌توانست کار کند بیشتر و بیشتر می‌شدند. از تمام انواع مختلف مردم، فقط هنرمندان هستند که به خود اجازه می‌دهند بگویند نمی‌توانیم کار کنیم البته این درست است. اوقاتی وجود دارد که شخص نمی‌تواند کار کند. دوباره پول، همیشه پول! بی‌پولی یعنی عدم آسایش، یعنی دلهره‌های کثیف، یعنی نداشتن سیگار، یعنی نگرانی همیشگی شکست - بالاتر از همه یعنی تنهایی. چطور می‌توانید فقط با دو لیتر در هفته غیر از تنهایی چیزی داشته باشید؟ و در تنهایی، هرگز کتاب جالبی نوشته نخواهد شد. کاملا مسلم بود که "خوشیهای لندن" آن اشعاری نخواهد شد که گوردن تصورش را می‌کرد - کاملا مطمئن بود که هرگز آنها را به پایان نخواهد رساند. و در لحظاتی که با این حقایق مواجه می‌شد، گوردن خودش از آنها مطلع بود. بدینسان و با تمام این دلایل بکارش ادامه داد. این چیزی بود که می‌توانست خودش را به آن بچسباند. این راهی بود که می‌توانست با فقر و تنهایی خودش مقابله کند. از همه اینها گذشته، اوقاتی بود که حالت خلاقیت در او ایجاد می‌شد یا به نظر می‌رسید در او ایجاد شده است. امشب برای مدتی کوتاه، این حالت در او بوجود آمده بود - فقط باندازه کشیدن دو سیگار. دودی که داخل ریه‌هایش می‌شد، او را از دنیای واقعی بیرون



می برد. فکرش را به مکان‌هایی سوق می داد که در آن شعر نوشته می شد. صدای بخاری باو احساس آرامش می داد. کلمات در نظرش مهم و واضح می آمدند. یک بیت که سال گذشته نوشته بود و ناتمام مانده بود، چشمانش را متوجه خودش کردند و او را به شک انداخت. پیش خودش آنرا خواند، دوباره دوباره - به نظر کمی غلط می آمد. یکسال پیش به نظرش درست می آمد؛ اما حالا، از جهاتی خیلی عامیانه می نمود. در میان ورقه‌های لوزی شکل جستجو کرد تا بالاخره ورقه‌ای پیدا کرد که چیزی پشت آن نوشته نشده بود، آنرا برگرداند، شعر را دوباره از نو نوشت. آن را به دوازده صورت مختلف روی کاغذ آورد و چندین بار آنها را برای خودش تکرار کرد. دست آخر هیچکدام او را راضی نکرد. آن بیت می‌بایست حذف می‌شد، خیلی پیش‌یا افتاده و عامیانه بود. ورقه اصلی را پیدا کرد و با خطی کلفت رویش را سیاه کرد. احساس کرد دارد کار خطیری انجام می‌دهد، وقت را تلف نکرده، درست مثل اینکه خراب کردن کار اشتباه خودش نوعی خلاقیت است.

ناگهان دو ضربه از پائین، همه‌خانه را بصدا در آورد. گوردن کارش را قطع کرد. رشته‌افکارش پاره شد. پست! "خوشیهای لندن" را به فراموشی سپرد.

قلبش شروع به تپیدن کرد. شاید رزمی برای چیز نوشته باشد بعلاوه دو خط شعر هم بود که برای مجلات فرستاده بود. در حقیقت از یکی از آنها تقریباً ناامید بود؛ آن را برای یک روزنامه امریکایی فرستاده بود؛ ماهها قبل برای *کالیفرنیا ریویو*<sup>۷۶</sup>. احتمالاً حتی زحمت پس فرستادن را هم بخودشان نداده بودند. اما دیگری یک روزنامه انگلیسی بود، *پامچال فصلی*<sup>۷۷</sup>، به‌این یکی خیلی امید داشت. "*پامچال فصلی*" یکی از آن مجلات ادبی زهرآگین بود که آن پسرک‌های زن‌نمای شیک و کاتولیک‌های طرفدارم که حرفه‌ای هستند با خودشان دارند. بهمین ترتیب هم یکی از بانفوذترین

76) Californian Review

77) Primrose Quarterly

مجلات انگلستان بود. اگر یکبار شعر شما در آن چاپ می‌شد دیگر آدم معروفی بودید. گوردن ته دلش می‌دانست که "پامچال فصلی" هرگز شعر او را چاپ نخواهد کرد. در حداستاندارد آنها نبود. با اینهمه هنوز هم گاهی اوقات معجزاتی بوقوع می‌پیوندد؛ یا اگر معجزه هم نباشد، بر حسب تصادف ممکنست، از اینها گذشته، شش هفته است که شعرش را نگه داشته‌اند. آیا ممکنست اگر قبولش نداشته باشند، شش هفته نگهش بدارند؟ سعی کرد احساس دیوانه‌وارش را آرام کند. حداقل ممکن بود رزمی برایش نامه‌ای نوشته باشد. چهارروز تمام می‌گذشت که برایش ننوشته بود. اگر می‌دانست اینکارش چقدر او را ناامید می‌کند شاید اینکار را نمی‌کرد. نامه‌های طولانی، با هجای حروفی ضعیف، پر از لطیفه‌های مزخرف و اظهارات عاشقانه نسبت به او - خیلی بیش از اینکه رزمی بفهمد برای او با اهمیت بود. تذکاری بود تا بیادش بیاورد، هنوز هم در دنیا شخصی وجود دارد که برای او اهمیت قائل باشد. یکبار آنها خودشان را برای صفحه‌بندی هم آماده کرده بودند که یک حیوان اشعارش را پس فرستاده بود؛ و در حقیقت مجلات همیشه اشعار او را پس می‌فرستادند، بغیر از "آنتی کریست" ۷۸ که سردبیرش راولستون، دوست صمیمی خودش بود.

در پائین صدای حرف زدن می‌آمد. همیشه چند دقیقه قبل از اینکه خانم ویس بیچ نامه‌ها را بالا بیاورد همینطور بود. دوست داشت با نامه‌ها ور برود، ضخامت آنها را اندازه می‌گرفت، تمرش را نگاه می‌کرد، آنها را بالا نگه می‌داشت و در مقابل نور قرار می‌داد و محتویاتش را حدس می‌زد، و بعد آنها را بدست صاحبان اصلی‌اش می‌رساند. همیشه یکنوع بازرسی ویژه بر روی نامه‌ها انجام می‌داد. وقتی نامه‌ای به خانهاش می‌رسید، احساس می‌کرد حداقل قسمتی از آن با او تعلق دارد. اگر در همان موقع بطرف در می‌رفتید تا نامه‌های خودتان را بر دارید، او بسختی از شما می‌رنجید. از طرف دیگر، عمل بالا آوردن نامه‌ها و رساندن بدست صاحبانش هم او را

ناراحت می‌کرد، صدای پای آهسته‌اش را می‌شنیدید و اگر نامه‌ای داشتید صدای نفس زدن‌های بلند او می‌آمد - اینکار بشما می‌فهماند که از نفس افتادن خانم ویس‌بیچ که در اثر بالا آمدن از اینهمه پله ایجاد شده زحمتی است که شما باعث شده‌اید. و بالاخره، با یک غرغر عجولانه و کوتاه نامه‌ها را از زیر در هل میداد تو.

گوردن گوش‌فرداد. خانم ویس‌بیچ در حال بالا آمدن از پله‌ها بود. صدای پا در طبقه اول مکتبی کرد. یک نامه برای فلاکس‌من، صدا بالا آمد دوباره در طبقه دوم مکتب کرد. یک نامه هم برای مهندس. قلب گوردن بطور دردناکی می‌تپید. خواهش میکنم یک نامه، خدایا، یک نامه! باز هم صدای پا بالا می‌آید یا پائین میره؟ مطمئنا "داشت نزدیک می‌شد! آه، نه! ضعیف‌تر شد. داشت پائین می‌رفت. صدای پا محو شد. از نامه خیری نبود.

دوباره قلمش را برداشت. حرکت بیهوده‌ای بود. بعد از اینهمه زرمی هم برایش نامه‌ای ننوشته بود! جانور کوچک! دیگر کوچک‌ترین رغبتی برای نوشتن در خودش احساس نمی‌کرد. واقعا "نمی‌توانست. ناامیدی تمام قلبش را فرا گرفته بود. فقط پنج دقیقه قبل بود که کلمات شعر مانند، مثل موجودات جاننداری به نظرش می‌آمدند؛ حالا بدون تردید می‌دانست که راه بی‌ارزش را طی می‌کند. با تنفیری عصبی اوراق پراکنده را دسته کرد، در یک ردیف مرتب کرد، و با صدا آنها را بطرف دیگر میز زیر اسپیدسترا پرت کرد. دیگر حتی تحمل نگاه کردن آنها را هم نداشت.

از جایش بلند شد. برای رفتن به رختخواب خیلی زود بود؛ حداقل آمادگی اش را نداشت. دنبال یک سرگرمی می‌گشت - یک چیز ارزان و راحت. یک بلیط سینما، سیگار، آبجو، بیفایده است! پول برای هیچکدام از آنها را نداشت. می‌توانست شاه‌لیر را بخواند و تمام این قرن کثیف را فراموش کند. و بالاخره کتاب "مخاطرات شرلوک هولمز"<sup>۷۹</sup> بود که از روی جا بخاری برداشت. شرلوک هولمز بهترین کتاب مورد علاقه‌اش بود. برای اینکه از ته

دل آنرا درک می‌کرد. نفت بخاری داشت تمام می‌شد. بطور وحشتناکی داشت سرد میشد. گوردن لحاف را کنار زد و آنرا بدور پاهایش پیچید و روی تخت نشست و مشغول خواندن شد. آرنج راستش را روی میز و دستهایش را زیر کتکش قرار داده بود تا آنها را گرم نگه دارد، از قسمت "ماجرای نوآر خالدار" شروع کرد. چراغ گازی در بالا صدایی کرد، شعله بخاری نفتی هم پائین آمد و حالا دیگر شعله آن بیش از یک شمع حرارت نداشت.

در پائین، در اتاق خانم ویس بیچ ضربه ساعت ده و نیم را اعلام کرد. در تمام طول شب صدای ساعت شنیده می‌شد. دنگ - دنگ، دنگ، دنگ، گذر عمر! صدای تیک تیک ساعت شماطه دار روی جابخاری دوباره گوردن را بخودش آورد. یادآور شوم گذران عمر. در مورد خودش بفکر فرو رفت. یک روز دیگر هم گذشته بود! ساعتها، روزها، سالها از پس هم می‌گذرند. روز پشت روز، همیشه عین یکدیگر. اتاق تنها، رختخواب بدون زن! گرد روی اثاثیه، خاک سیگار، برگهای اسپیدسترا، و او تقریباً سی ساله. برای تنبیه خودش ورقه‌های سیاه "خوشیهای لندن" را جلو کشید و آنها را پهن کرد و مشغول نگاه کردن آنها شد، درست مثل کسیکه مشغول تماشای یک جمجمه‌ایکه خاطرات احتضار را بیادش می‌آورد باشد. "خوشیهای لندن" اثر گوردن گومستاک، نویسنده کتاب "موشها". بزرگترین اثر او، شمره (واقعاً "شمره") دو سال "کار" - توده‌ای از لغات سردرگم! و کار امشب - خط زدن دو بیت، دو خط بعقب در عوض جلو رفتن.

بخاری صدایی شبیه سسکه کرد و خاموش شد. گوردن ایستاد و با یک حرکت لحاف را روی تخت پهن کرد. بهتر بود قبل از اینکه هوای اتاق سردتر شود بر رختخواب برود. خودش را روی رختخواب پرت کرد. اما صبر کن، کار باشد برای فردا. ساعت را کوک کرد. زنگش را هم میزان کرد. هیچ کاری انجام نشده، هیچ چیزی را تکمیل نکرده فقط یکشب استراحت نصیبش شده است.

مدتی وقت لازم بود که انرژی در آوردن لباسها را در خود پیدا کند شاید یکربع ساعت بود که با همه لباسهایش خوابیده بود، در حالیکه

دستهایش را زیر سرش گذاشته بود. یک ترک در سقف اتاق بود که آنرا شبیه نقشه استرالیا کرده بود. گوردن موفق شد بدون اینکه مجبور باشد به نشیند کفشها و جورابهایش را بیرون آورد. یک پایش را بالا نگه داشت و بآن نگاه کرد. یک پای کوچک و خوش فرم بود. آنها هم مانند دستهایش بی خاصیت بودند. خیلی هم کثیف بودند. ده روز می گذشت که حمام نکرده بود، در حالیکه از کثیفی پاهایش خجالت می کشید، بحالت نیمه نشسته لباسهایش را بیرون آورد و آنها را کف اتاق انداخت، چراغ گازی را خاموش کرد و زیر لحاف رفت، چون لخت بود شروع به لرزیدن کرد، او همیشه لخت می خوابید. آخرین بیژامایش یکسال پیش از بس رفته بود.

ضربه ساعت پائین یازده را اعلام کرد. همانطور که سرمای اولیه ملافه ها از بسین می رفت، افکار گوردن متوجه اشعاری که امروز بعد از ظهر سروده بود.

شد. زیر لب قطعه اول را که تکمیل شده بود زمزمه کرد:

باد خشمگین با تهدید می وزد و درختان سپیدار در برابر آن خم می شوند؛

نوارهای سیاه دود از دودکشها بطرف پائین می روند،

و پوستهای پاره شده به اهتزاز در می آیند.

کلمات هشت بخشی در مقابلش عقب و جلو می رفتند. تیک - تیک،

تیک تیک،! این خلثی مکانیکی زشت او را ترساند. مثل یک ماشین

کوچک بی خاصیت در مغزش تیک تیک می کرد. قافیه به قافیه، تیک - تیک

تیک - تیک، مانند تعظیم کردن کله عروسک های گوکی، شعر و شاعری!

آخرین تلاش بیپوده، با هوشیاری دراز کشیده بود، آگاه از بیهودگی

خودش، آگاه از سی سال عمرش، کوره راه تاریکی که زندگی اش بدان سو در

جریان بود.

ساعت ضربه دوازده را نواخت. گوردن پاهایش را که جمع کرده بود

دراز کرد. رختخوابش گرم و راحت شده بود. نور چراغهای جلو یک اتومبیل

که در خیابانی موازی با خیابان "ویلوود" در حرکت بود داخل اتاق شد و

یکی از برگهای اسپیدستراروشن کرد، که شبیه شمشیر آگامنون<sup>۸۰</sup> می نمود.

80) Agamemnon

یکی از قهرمانان میتولوژی (افسانه های) یونان باستان - م

"گوردن کومستاک" نام فوق‌العاده زیبایی بود، بهمان ترتیب، گوردن هم از یک خانواده بسیار محترم بود. البته قسمت "گوردن" آن اسکاتلندی بود، عمومیت پیدا کردن چنین اسمی در این اواخر صرفاً "قسمتی از روند اسکاتلندی شدن انگلستان است که در این پنجاه سال اخیر ادامه داشته است. "گوردن"، "کالین"، "مالکولم"، "دونالد"،<sup>۸۱</sup> - اینها هدایای اسکاتلند است به دنیا، بعلاوه گلف، ویسکی، پوره و کارهای باری و استیونس<sup>۸۲</sup>. کومستاک‌ها به ملال انگیزترین طبقات، یعنی متوسط متوسط و بعبارتی مردم اعیان بدون زمین تعلق داشتند. اعتبار قراضه‌شان حتی در این حد هم نبود که خودشان را خانواده‌ای اصیل و قدیمی بدانند که به روزگار بدی دچار شده‌اند، بلکه فقط یکی از آن خانواده‌هایی بودند که با امواج خروشان رونق در دوره ویکتوریا<sup>۸۳</sup> بالا آمده و حالا سریعتر از زمان بالا آمدن، سرنگون شده بودند. اگر حساب می‌کردید حداکثر دوران ثروت آنها برابر پنجاه سال می‌شد که دقیقاً "همزمان با طول زندگی پدر بزرگ گوردن محسوب میشد - یعنی پایا کومستاک، آنطور که به کوردن آموخته بودند او راصدا کند، هر چند که پیرمرد چهار سال قبل از بدنی آمدن او مرده بود.

81) Gordon, Colin, Malcolm, Donald

82) Barrie &amp; Stevenson

83) Victorian

پاپا کومستاک یکی از آن افرادی بود که حتی از درون قبر هم قدرت خود را بر دیگران اعمال می‌کنند. در زندگی آدم رذل ناتوی غربی بود. با پنجاه هزار پوندی که از طبقه کارگرو بیگانگان غارت کرده بود، برای خودش یک خانه بزرگ و مجلل از آجرهای سرخ بنا کرد که مثل یکی از اهرام با دوام بود، و صاحب دوازده فرزند شد که بعد از مرگش، یازده نفر آنها باقیماندند. بالاخره روزی در اثر خونریزی مغزی بطور ناگهانی مرد. فرزندانش او را در "کنسال گرین"، ۸۴، بخاک سپردند و ستونی از سنگ یکپارچه گرانیت که رویش جملات زیر حک شده بود بر رویش نهادند:

بیاد بود خاطره همیشه جاوید سا موئل از کیل کومستاک،  
 همسری باوفا، پدري مهربان و مردی درستکار و خداشناس،  
 که در ۹ جولای ۱۸۲۸ متولد و در ۵ سپتامبر ۱۹۰۱ زندگی را بدرود گفت.

این سنگ یادبود، توسط فرزندان اندوهگینش برپا گشته است،  
 او در جوار حضرت عیسی مسیح آرامیده است.

البته احتیاجی نیست که تفسیرهای کفرآمیزی که راجع به جمله آخر توسط افرادی که پاپا کومستاک را می‌شناختند صورت می‌گرفت بازگو شود. اما ذکر این نکته لازمست که تخته سنگ عظیم گرانیتی که شرح روی آن در بالا رفت، نزدیک پنچتن وزن داشت و مطمئناً آن را با نیت خاصی آنجا نهاده بودند، اگر چه شاید این نیت آگاهانه نبود، لکن آنها را مطمئن می‌ساخت که پاپا کومستاک هرگز نخواهد توانست از زیر آن بلند شود. اگر می‌خواهید بدانید که بستگان مرده واقعا "در باره او چگونه فکر می‌کنند، بهترین آزمایش میزان وزن سنگ قبر اوست.

کومستاک‌ها، آنطور که کوردن آنها را می‌شناخت، خانواده‌ای بی‌مصرف لثیم، مرده متحرک و بطرز خاصی کوردن بودند. آنها بمیزان تعجب‌آوری فاقد نیروی زندگی به معنای وسیع کلمه بودند. البته علت آن هم پاپا...

84) Kensal Green

کومستاک بود. هنگامیکه او فوت کرد، همه فرزندان بزرگ و بعضی از آنها هم میانسال بودند. و او سالها قبل موفق شده بود شخصیتی که احتمالا "فرزندانش می‌توانستند داشته باشند خرد کند. مانند غلتکی که یک باغبان از روی گل‌های مروارید عبور دهد؛ دیگر فرصتی برای دوباره شکوفا شدن شخصیت له‌شده آنها وجود نداشت. خلاصه کلام اینکه آنها به نوعی مردم بیحال، بی‌جرات و ناموفق تبدیل شده بودند. هیچیک از پسرها حرفه مناسبی نداشت، زیرا پاپا کومستاک برای اینکه همه آنها را به سمت حرفه‌هاییکه بهیچوجه مناسب آنها نبود هدایت کند بزرگترین رنجها را کشیده بود. فقط یکی از آنها - جان، پدرگوردن - این شجاعت را داشت که پاپا کومستاک را راضی کند تا در اواخر عمر بتواند ازدواج کند. بهیچوجه نمی‌شد تصور کرد که هیچکدام از آنها قادر باشند کاری در این دنیا انجام دهد، چیزی بوجود آورد، یا چیزی را از بین ببرد، خوشحال باشد، یا واقعا " ناراحت باشد، کاملا " زنده باشد یا حتی میزان قابل توجهی درآمد داشته باشد. آنها در حالتی شبیه پز عالی جیب خالی و شکست خورده بسر می‌بردند. آنها یکی از آن خانواده‌های کسل‌کننده و کاملا " معمولی طبقه متوسط متوسط بودند که هرگز اتفاق معمولی هم برایشان رخ نمی‌داد.

بستگان گوردن او را در اولین سالهای کودکی اش بطرز وحشتناکی دلمرده کرده بودند. زمانیکه پسر بچه کوچکی بود هنوز تعداد زیادی از عموها و عمه‌هایش زنده بودند. همه آنها کم‌وبیش شبیه یکدیگر بودند مردمی لثیم، غمگین، با موهائی خاکستری، و تقریبا " هیچکدام از آنها از نظر سلامتی وضع خوبی نداشتند، همیشه از بی‌پولی کلافه بودند بدون اینکه واقعا " به مرحله " ورشکستگی برسند. این نکته هم قابل یادآوری است که همه آنها نیروی تولید مثل خود را از دست داده بودند. آدم‌های واقعا " زنده، بدون اینکه پول داشتن یا نداشتن دخالتی در آن داشته باشد درست مثل حیوانات دائما " در حال تکثیر هستند. بعنوان مثال، پاپا کومستاک خودش یکی از آن جانورانی بود که یازده فرزند از خود بجا گذاشته بود. در حالیکه آن یازده فرزند در میان خودشان فقط دو اولاد بوجود آورده



بودند و آن دو نفر، گوردن و خواهرش جولیا<sup>۸۴</sup> - تا آنسال یعنی ۱۹۳۴ یکنفرهم بوجودنیاورده بودند، گوردن، آخرین عضو خانواده گومستاکها، در ۱۹۵۵ بصورت بچه<sup>۸۵</sup> ناخواستهای متولد شده بود و بعد از آن سی سال طولانی، حتی یک مورد تولد هم در این خانواده بوقوع نپیوسته بود، و فقط مرگ بود. نه تنها در مورد مسئله ازدواج و تولید مثل، بلکه بهر طریق ممکن دیگر هم، هرگز حادثه‌ای در خانواده گومستاکها اتفاق نمی‌افتاد. به نظرمی‌رسیدکه همه<sup>۸۶</sup> آنها نفرین شده هستند، مثل اینکه به زندگی ملال‌انگیز، پست و کرم‌مانندی در سوراخ خود محکوم شده باشند. هیچکدام از آنها هرگز عملی انجام نمی‌داد. از آن دسته مردمی بودند که در هر فعالیتی که قابل‌تصور باشد حتی سوار شدن به یک اتوبوس، بطور خودکار از اطراف تنه خورده و از آن عقب می‌ماندند. البته همه آنها در مورد پول احمق‌های چاره‌ناپذیری بودند. پاپا گومستاک بالاخره پولهایش را کم‌وبیش به نسبت مساوی بین آنها تقسیم کرده بود بطوریکه هر کدام بعد از فروش خانه مجلل آجر قرمز، حدود پنج هزار پوند دریافت کردند. و هنوز مدتی از سخاک سپردن پاپا گومستاک نگذشته بود که همگی مشغول تلف کردن پولهایشان شدند. هیچکدام از آنها این شعور را نداشت که پولهایش را در راه قابل‌درگی مثل ولخرجی در راه زنان یا قمار خرج کند؛ بلکه خیلی ساده یعنی ذره‌ذره و دینار به دینار پولها را خرج کردند، زنها در سرمایه‌کزاریهای احمقانه و مردان در کاسیهای پوچ کوچک که بعد از یکی دو سال تهش درآمد و برایشان افلاس باقی گذاشت. بیش از نیمی از آنان بدون اینکه تا آخر عمر ازدواج کنند به سرای باقی شناقتند. بعضی از دخترها بعد از فوت پاپا بزرگ در سنین میانه عمر دست به ازدواج هائی از روی بی‌میلی زدند، البته پسرها، بعلت عدم لیاقت برای فراهم نمودن یک زندگی مناسب، جزو گروه مردانی بودند که استطاعت ازدواج را نداشتند. هیچیک از آنها بجز عمه آنجلای<sup>۸۵</sup> گوردن، خانه‌ایکه بنام خودشان باشند نداشتند؛ از آن دسته مردمی

بودند که در اتاقهای کافرانه و خانه‌های کسل‌کننده مقبره‌ای شکل زندگی می‌کردند. سال‌بسال در اثر بیماریهای کشیف‌جزشی اما پرخرج که آخرین پسرهای سرمایه‌آنان را بلعید یکی‌یکی می‌مردند. یکی از دخترها، یعنی عمه شارلوت گوردن<sup>۸۶</sup>، در ۱۹۱۶ به بیمارستان روانی در کلافام<sup>۸۷</sup> برده شد. چقدر هم بیمارستانهای روانی انگلستان جای مناسبی است! بالاتر از همه اینکه تعدادی دختر ترشیده درب‌وداغون از طبقه متوسط‌آنجا را اداره می‌کردند. در سال ۱۹۳۴ از آن نسل خانواده فقط سه نفر زنده مانده بود؛ عمه شارلوت که قبلاً "باو اشاره شد، و عمه آنجلا، که شانس و بطور اتفاقی موجباتی فراهم‌شده بود تا در ۱۹۱۲ خانه‌ای بخرد و مقرری‌سالیانه<sup>۸۸</sup> جزئی داشته باشد، و عمو والتر<sup>۸۸</sup> که بطور فلاکت‌باری با چند صد پوندی که از پنج هزار پوند برایش مانده بود و کارهای کوتاه مدتی که برای این و آن انجام می‌داد زندگی خود را می‌گذراند.

گوردن در چنین جوی زندگی می‌کرد، با پوشیدن لباس‌های کوچک شده‌بزرگترها و غذاهایی مانند آشغال گوشت. پدرش، مانند بقیه‌کومتاک‌ها آدمی دل‌مرده و غمناک بود که بنابراین دیگران را هم افسرده می‌کرد، ولی اندکی مغزش کار می‌کرد و کمی هم ذوق ادبی داشت. نظر باینکه افکازش به ادبیات متمایل بود و وحشت‌گرایی از چیزهایی که مربوط به ارقام میشد داشت، بسیار طبیعی بنظر میرسید که پایاکومتاک او را وادار کند تا حسابدار خبره شود. بنابراین او بی‌نتیجه بعنوان حسابدار خبره تلاش کرد و همیشه با این و آن شرکت‌هایی بهم میزد که بعد از یکی دو سال فسخ می‌شد. درآمدش در نوسان بود، گاهی اوقات تا پانصد پوند در سال بالا می‌رفت و گاهی تا دویست پوند پائین می‌آمد، اما همیشه سیر نزولی داشت. او در سال ۱۹۲۲ در اثر بیماری کلیوی که مدتی طولانی گریبانگیرش بود و خیلی فرسوده‌اش کرد، در حالیکه فقط پنجاه‌وشش سال داشت، فوت کرد. از

86) Aunt Charlotte

87) Claphm

88) Uncle Walter

آنجا تیکه کومستاک‌ها علی‌رغم بی‌پولی، بهمان اندازه که لثیم بودند رفتار اعیان و اشراف را تقلید می‌کردند، کاملاً "ضروری تشخیص داده شد که مبلغ هنگفتی روی "تحصیلات" گوردن سرمایه‌گذاری شود. چه چیز وحشتناکی است این کابوس "تحصیلات" ! این یعنی اینکه یک فرد از برای اینکه پسرش را به مدرسه مناسبی بفرستد (یعنی مدرسه عمومی یا نظیر آن)، باید سالها طوری زندگی کند که حتی لوله‌کش‌ها هم آن را پست می‌شمارند. گوردن به مدرسه‌ای نکبت‌آمیز، با ظاهری فریبنده فرستاده شد که شهریه سالانه آن حدود ۱۲۰ پوند بود. البته، حتی چنین شهریه‌ای در خانواده آنها به معنی از خودگذشتگی وحشتناکی بود. جولیا، در حالیکه پنج سال از گوردن بزرگتر بود، تقریباً "اصلاً" تحصیلات حسابی بخودش ندید. هر چند او را بیکی دو مدرسه کوچک، کسل‌کننده و فقیرانه کثیف فرستادند، اما زمانیکه شانزده سال داشت او را از مدرسه بیرون آوردند. گوردن "پسر" بود و جولیا "دختر". و این بنظر هر فردی طبیعی بنظر می‌رسید که "دختر" بایستی قربانی "پسر" شود. علاوه بر این از همان ابتدا در خانواده تصمیم گرفته شده بود که گوردن "باهوش" است. گوردن با "هوش" سرشارش میتواند بورسهای تحصیلی را جایزه بگیرد و موفقیت شایانی در زندگی کسب نماید، و نیک‌بختی خانواده را دوباره کسب نماید - این یک تئوری بود که جولیا بیش از هر فرد دیگر جداً با آن اطمینان داشت. جولیا، دختری دراز و عاری از لطافت بود که قدش از گوردن هم بلندتر بود، با صورتی لاغر و گردنی بیش از اندازه دراز - یکی از آن دخترهائیکه حتی در بهترین سالهای زندگی، بلا اراده انسان را بیاد غاز می‌اندازند. اما در عوض خلق و خوئی ساده و با محبت داشت. از آن افرادی که خود را وقف دیگران می‌کنند، خانه‌دار، اطوکنش، وصله‌پینه‌کن، دختر ترشیده‌ایکه جبران همه کمبودها را می‌کند. حتی هنگامیکه شانزده سالش بود، از دور داد میزد که پیردختر است. جولیا، گوردن را مانند بت می‌پرستید. در تمام دوران کودکی مراقبش بود، او را پرستاری می‌کرد، لوس می‌کرد، خودش لباسهای کهنه می‌پوشید تا بتواند او را با لباسهای مناسب به مدرسه بفرستد، پول

توجیبهی خودش را جمع می‌کرد تا برای او هدیه کریسمس و هدیه روز تولد بخرد. البته گوردن هم جبران می‌کرد، بمحض اینکه، باندازه کافی بزرگ شد، خواهرش را بخاطر زشتی و کم‌هوشی تحقیر می‌کرد.

هنگامیکه گوردن در کلاس سوم بود تقریباً "همه همشاگردانش از او ثروتمندتر بودند، بزودی آنها متوجه فقر او شدند و باین خاطر، جهنمی را برای گوردن بوجود آوردند. احتمالاً "بزرگترین شقاوتی که می‌توان در مورد یک کودک اعمال کرد اینست که او را به مدرسه‌ای فرستاد که همه شاگردانش از او ثروتمندتر باشند. کودکی که به فقر خود آگاه است، چنان عذابی را تحمل می‌کند که افراد بالغ قادر به تصور آنهم نیستند. در آن روزها مخصوصاً "در کلاس‌آمادگی، اوقات گوردن صرف خنثی کردن توطئه‌ها میشد، ظاهرش را حفظ می‌گرد و طوری وانمود می‌کرد که والدینش بیش از آن حدی که واقعاً "بودند، ثروت داشتند. آه، در آنروزها چقدر تحقیر می‌شد! مثلاً "آن کار زشت در اول هر ترم، گزارش دادن به مدیر مدرسه یعنی تسلیم مبلغ پولی که با خود همراه آورده‌اید، و بخود بالیدن پسرهای بیرحمی که با خنده‌های استهزاء آمیز هنگامیکه شما ده شلینگ بیشتر نداشتید تا بپردازید. و یا زمانیکه دیگران متوجه شدند گوردن کت و شلوار حاضری می‌پوشد که سی و پنج شلینگ بیشتر نمی‌ارزد! زمانیکه گوردن بیشتر از همیشه می‌ترسید، موقعی بود که والدینش برای دیدن او بمدرسه می‌آمدند. گوردن، در آنروزها عینکه هنوز معتقد بود، عادت داشت از ته قلب دعا کند و از درگاه خدا بخواهد والدینش بمدرسه نیایند. مخصوصاً "پدر، از آن دسته پدرهایی بود که امکان نداشت شما خجالت نکشید؛ یک مرده متحرک، آدمی افسرده، با فروتنی زننده، که لباس ارزان، کهنه و از مد افتاده بش داشت. او همراه خودش جوی از ناکامی، دلپره و بی‌حوصلگی منتشر می‌کرد. چنان عادات و حشمتناکی داشت که هنگام خداحافظی، در مقابل دیگر شاگردان، یک نیم پوندی به گوردن انعام می‌داد، بصورتیکه همه متوجه می‌شدند که فقط یک نیم پوندی بوده در حالیکه می‌بایست حداقل یک ده شلینگی باشد. حتی بیست سال بعد از گذشت آن روزها، یادآوری آن مدرسه برای گوردن مضمز

کننده بود .

اولین تاثیر مهمی که داشت و رویش اثر گذاشت این بود که نسبت به پول واهمه پیدا کرد . در آنروزها او واقعا " از فقر مصیبت بار منسوبینش نفرت داشت - پدر و مادرش ، جولیا و همه آنها ، او از آنها بخاطر خانه کثیفشان ، بدلباسی ، رفتار غم انگیز و شکوه ها و دلبره های بی پایانشان در مورد سه پسرها و شش پسرها تنفر داشت معمول ترین عباراتی که در خانه کومستاک رواج داشت این بود : " استطاعت آنها نداریم " . در آن روزها علاقه اش نسبت به پول درست باندازه علاقه ای بود که یک بچه می تواند داشته باشد . چرا یک نفر نمی توانست لباسهای زیبا بپوشد و شکلاتهای زیادی داشته باشد و هر وقت دلش می خواست به سینما برود ؟ او والدینش را بخاطر فقرشان سرزنش می کرد مثل اینکه آنها عمدا " فقیر شده باشند . چرا آنها شبیه والدین بقیه شاگردان نبودند ؟ بنظرش می آمد ، آنها خودشان می خواستند فقیر باشند . طرز فکر یک کودک اینچنین است .

اما همانطور که مرور رشد می کرد - نه منطقی تر ، بلکه از جهات دیگری غیر منطقی می شد . در این زمان جای خودش را در مدرسه یافته و با شدت کمتری مظلوم واقع می شد . در مدرسه ، هیچوقت شاگرد موفق نبود - خوب کار نمی کرد و بورس هم برنده نشد - اما در مورد مطالبی که مورد علاقه اش بودند فکرش را تقویت کرد . کتابهایی را که مدیر مدرسه هنگام وعظ ، خواندنش را منع می کرد می خواند و نظرات غیر اصولی در باره وطن پرستی ، علاقه به بزرگترها پیدا کرد . او همچنین شروع به سرودن شعر کرد . او حتی ، بعد از یکی دو سال ، شروع به فرستادن شعر برای نشریات آنتاژوم ۸۹ ، نیویج و وست مینستر هفتگی کرد ؛ اما همه آنها بطرق مختلف از پذیرفتن آنها خودداری کردند . البته شاگردان دیگری هم بودند که بعلت داشتن افکار مشابه با آنها همفکری می کرد . هر مدرسه عمومی یک گروه کوچک روشنفکر مخصوص بخودش دارد . در آن زمان ، درست سالهای بعد از جنگ ، انگلستان

89) Athenaeum, New Age, Weekly Westminster

پر بود از نظریات انقلابی که حتی مدارس عمومی تحت تاثیر آن قرار داشتند. جوانها، حتی آنهائیکه برای جنگیدن خیلی جوان بودند، رفتار بدی با بزرگترها داشتند همانطور که می توان انتظار داشت. هرکسی با هر نوع تفکری عملاً در آن زمان یک انقلابی بود. در عین حال مسها، آنهائیکه بیش از شصت سال داشتند، مثل مرغ دور خودشان می چرخیدند، و در باره نظرات مخرب با صدای بلند قدقد می کردند، گوردن و دوستانش با نظرات مخربشان زمان پرهیجانی را می گذراندند؛ آنها برای مدت یک سال تمام، ماهنامه غیر قانونی را بنام بلشویک<sup>۹۰</sup> اداره میکردند، که با خمیر ژلاتین آنرا تکثیر میکردند. این ماهنامه از سوسیالیزم روابط جنسی آزاد، عدم تعهد حکومت بریتانیا، الغاء ارتش و نیروی دریائی و همچنین عقاید افراطی دیگری از این قبیل حمایت می کرد. خیلی مضحک است. هر پسر شانزده ساله روشنفکری، خودش را سوسیالیست می داند. و در آن سن متوجه حلقه محکم دامی که برایش گسترده اند نیست. در زمان نوجوانی، وخامی، شروع کرد به وابسته شدن به تجارت پول. در سن نوجوانی، مانند اکثر مردم متوجه این مطلب شده بود که، تجارت مدرن چیزی جز حقه بازی و قاچاقچی گری نیست. از روی کنجکاوی، اولین بار تبلیغات در ایستگاههای قطار زیرزمینی بود که او را بخود جلب کرد. بقول بیوگراف نویسها، خودش نمی دانست بالاخره روزگاری شغلی در یکی از موسسات تبلیغاتی خواهد داشت. اما مهمتر از این مطلب، حقیقت این بود که تجارت، یکنوع حقه بازی بود. چیزیکه تشخیص داد و هر چه زمان می گذشت برایش مسلم تر می شد این بود که پول پرستی بصورت دین و ایمان افراد در آمده بود. شاید تنها مذهب واقعی همین باشد - تنها مذهب ملموس - که برای ما بجا مانده. پول همان چیز است که خدا باید باشد. خوب و بد غیر از شکست و موفقیت معنی دیگری ندارد. از این پس سخنان حکمت آمیز و مهم برای راهنمایی بشر مانند

ده فرمان پیامبران، به دو فرمان تقلیل پیدا کرده. یکی برای کارفرمایان - انتخاب پرستش پول که می گوید تو پول بدست خواهی آورد و دیگری برای کارگر - برده و زیر دست - تو کارت را از دست نخواهی داد؛ در این ایام بود که گوردن به کتاب بشردوستان ژنده پوش برخورد و به مطالعه زندگی نجار گرسنه ای که همه چیزش را بگرو گذاشته و فقط به اسیدسترایش چسبیده بود پرداخت. بعد از آن تاریخ، اسیدسترا برای گوردن بصورت یک سمبل در آمد. اسیدسترا گل مخصوص انگلستان! در عوض علامت شیرواسب شاخدار بکه آرم مخصوص کشور است می بایست این علامت روی کت سر بازهای ما نصب گردد. تا زمانیکه گلدهای اسیدسترا پشت پنجره اتاقهایمان بسا شد، هیچوقت انقلابی در انگلستان رخ نخواهد داد.

او حالا دیگر از بستگانش متنفر نبود و آنها را حقیر نمی شمرد - با لاقل بان شدت قبل نبود. البته هنوز هم وجود آنها، او را غمگین می کرد. آن عمه ها و عموهای پیر و پژمرده فقیر، که دو سه تای آنها قبلا "مرده بودند، پدرش؛ فرسوده و دلمرده، مادرش؛ پژمرده، عصبی و "حساس" (ششهایش خیلی ضعیف بودند)، جولیا، در بیست و یک سالگی؛ آدم وظیفه شناسی که برای یک آدم بازنشسته جان می کند، دوازده ساعت در روز کار می کرد در حالیکه هیچوقت یک لباس مناسب بتن نداشت. اما او حالا متوجه شده بود که علت گرفتاری آنها چیست، علتش فقط بی پولی نبود. بلکه باین علت بود که آنها علی رغم بی پولی، از نظر فکری، در دنیای پول زندگی می گردند - دنیایی که در آن پول هنر است و فقر جرم. فقر نبود بلکه در گل فرو رفتن، بی چیزی آبرومندانهای بود که بر سر آنها آمده بود. آنها قانون پول را پذیرفته بودند و طبق آن قانون آنها شکست خورده بودند. آنها هرگز مایل به قانون شکنی نبودند، یعنی فقط زندگی کنند، همانطوریکه طبقات پائین اجتماع زندگی می کنند، حالا می خواهد پول باشد یا نباشد چقدر طبقات پائین اجتماع درست عمل می کنند! کلاهان را در مقابل کارگر کارخانه از سر بردارید کارگری که با چهارپنر داری دخترش را بخانه شوهر می فرستد! حداقل آنها در رگهایشان بجای پول،

خون جریاں دارد .

گوردن تمام این موارد را از نظر گذرانند ، با حالتی خودپسندانه و متداول یک پسر جوان ، تصمیم گرفت : دو راه برای زندگی کردن وجود دارد . شما میتوانید ثروتمند باشید ، یا می‌توانید از روی عمد از ثروتمند شدن خودداری کنید . یا باید پول داشته باشید یا پول را حقیر بشمارید : حالت کشنده آنست که پول را بیرستید ولی نتوانید آنرا بدست آورید ، باین نتیجه رسید که خودش هرگز قادر به پول در آوردن نخواهد بود . به سختی می‌توانست تصور کند ، استعدادی داشته باشد که اصلاً " حساب آید . این کاری بود که مدیران مدرسه اش برای او کرده بودند : بگوشش خوانده بودند که او یک آفت و یک آشوبگر کوچک است که در زندگی " موفق " نخواهد شد . او هم این مطلب را پذیرفته بود . بسیار خوب پس او بطور کلی باید از " موفقیت " چشم پوشی کند . می‌باید این را هدف نهائی خود قرار دهد که " موفق " نشود . در جهنم حکم فرمائی کند بهتر است از اینکه در بهشت خدمت کند ؛ برای آن مقصود ، در جهنم حتی خدمت کند بهتر از اینست که در بهشت خدمت کند . پیشترها ، هنگامیکه شانزده سال داشت ، می‌دانست بکدام قسمت تعلق دارد . او مخالف خدای پول و همه جنبه‌های کشیش ما بانه نفرت آور آن بود . او به پول اعلان جنگ داده بود ، البته مخفیانه ،

زمانیکه هفده سال داشت پدرش مرد ، و دو بیست پوند از خودش باقی گذاشت . در آن زمان ، جولیا چند سالی بود که مشغول کار شده بود . بین سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ در یک اداره دولتی کار کرده بود و بعد یک دوره آشپزی را گذرانده و کاری در یک قهوه‌خانه کشیف و کوچک زنانه نزدیک ایستگاه قطار زیرزمینی " ارل کورت " <sup>۹۱</sup> پیدا کرده بود . هفته‌ای هفتاد و دو ساعت کار می‌کرد ، ناهار و صبحانه اش را می‌خورد و بیست و پنج شلینگ هم دریافت می‌کرد ؛ از این مبلغ دوازده شلینگ در هفته و گاهی هم بیشتر به مخارج منزل کمک می‌کرد . واضح بود ، حالا که آقای کومستاک مرده است ، بهترین



کارایی بود، گوردن را از مدرسه بیرون آورند و برایش کاری دست‌وپا کنند  
 و اجازه دهند جولیا با این دو بیست پوند، قهوه‌خانه‌ای مستقل برای خودش  
 دایر کند، اما در اینجا نیز عادات احمقانه کومستاک‌ها در مورد پول بروز  
 کرد. نه جولیا و نه مادرش هیچکدام حاضر به شنیدن هیچ نظریه‌ای مبنی  
 بر ترک تحصیل گوردن نبودند. با افکار عجیب ایده‌آلیستی و احمقانه -  
 مخصوص طبقات متوسط، حاضر بودند خودشان به نوانخانه بروند ولی  
 گوردن پیش از سن قانونی هجده سالگی مدرسه را ترک نکند. دو بیست‌پوند  
 ارشیه، یا پیش از نیمی از آن، می‌بایست صرف کامل کردن تحصیلات گوردن میشد  
 گوردن هم اجازه داد آنها اینکار را انجام دهند. او به پول اعلان جنگ داده بود.  
 اما این مانع از آن نبود که بطور وحشتناکی خودپسند نباشد. البته او از  
 اینکه بخواهد سرکار برود وحشت داشت، کدام نوجوانی است که اول کار  
 ترس نداشته باشد؟ قلم زدن در یکی از ادارات ناپاک خدای پول! عموها  
 و عمه‌هایش قبلاً صحبت‌های ملال‌انگیزی راجع به "آماده کردن گوردن  
 برای زندگی" کرده بودند. آنها همه چیز را از زاویه مشاغل "خوب" می‌دیدند.  
 یانگ اسمیت<sup>۹۲</sup> یک شغل "خوب" در بانک بدست آورده، و جونز<sup>۹۳</sup> جوان  
 هم عین همان شغل "خوب" را در شرکت بیمه کسب کرده است. شنیدن  
 این حرف‌ها او را کسل می‌کرد. بنظر می‌رسید، آنها فعالیت کلیه جوانان  
 انگلستان را که در معجون شغل "خوب" فعالیت دارند، زیر نظر داشتند.  
 در این ضمن، پول هم می‌بایست بدست می‌آوردند. مادر گوردن قبل  
 از ازدواج معلم موسیقی بود. و هر زمان خانواده از نظر مالی در مضیقه قرار  
 می‌گرفت، تک‌وتوک شاگردانی می‌پذیرفت. اکنون نیز او تصمیم گرفته  
 بود تدریس را دوباره شروع کند. یافتن شاگرد، در حومه شهر کار بسیار  
 ساده‌ای بود - آنها در محله آکتون<sup>۹۴</sup> زندگی میکردند - با درآمد از راه  
 تدریس موسیقی و کمک کردن جولیا، احتمالاً آنها می‌توانستند یکی دو سال  
 آینده را بگذرانند. اما وضعیت شش‌های خانم کومستاک حالا دیگر از مرحله

92) Young Smith      93) Jones      94) Acton

"حساس" بودن گذشته بود. دکتری که قبل از مرگ شوهرش به‌بالین او حاضر شده بود، گوشی را روی سینه خانم کومستاک گذاشته و بطور جدی او را نگاه کرده و سپس گفته بود، مواظب باشد، خودش را گرم نگاه دارد و غذاهای مقوی بخورد، از همه مهتر از خستگی اجتناب کند. البته کار سخت و خسته کننده، تدریس پیانو از هر چیز دیگر برایش مضرت‌تر بود. گوردن از این قضایا هیچ اطلاعی نداشت، در حالیکه جولیا مطلع بود. اسراری بود بین دو زن و بدقت از گوردن پنهان می‌شد.

یکسال بدین ترتیب گذشت. گوردن هم این مدت را تقریباً با بیچارگی گذراند، بخاطر لباسهای ژنده‌اش و نداشتن پول توجیبی، که باعث وحشتش از دخترها می‌شد، بیش از پیش گرفتار و دست‌چاه بود. به‌رحال، در آنسال روزنامه "نیوایج" یکی از اشعارش را پذیرفت. در همانحال، مادرش روی چهارپایه زمخت در اتاق پذیرایی، در کوران هوا می‌نشست و برای ساعتی دو شلینگ، درس پیانو می‌داد. سپس گوردن مدرسه را ترک کرد. عمو والتر چاق و مزاحم که از طریق ارتباطات جزئی تجارتهای کوچکی انجام می‌داد به‌سراغشان آمد و گفت، دوست یکی از دوستانش می‌تواند یک کار "خوب" در قسمت حسابداری شرکت سرنج برای گوردن پیدا کند. واقعا "کار مهمی" بود - یک فرصت خوب برای مردی جوان. اگر گوردن از راه صحیح باین کار بچسبید، ممکنست یکی از همین روزها یکی از آن‌گردن کلفت‌های حسابی شود. گوردن افکارش دستخوش هیجان شد. ناگهان درست مانند افراد ضعیف خودش را گرفت و در میان وحشت و تعجب همه فامیل حتی حاضر نشد یک قدم هم برای آن کار بردارد.

واضحست که داد و پیدادهای زیادی بر پا شد، آنها نمی‌توانستند کار او را درک کنند. فرصتی باین خوبی را برای تصاحب چنین شغل "خوب" از دست دادن برای آنها از ناسزا شنیدن هم بدتر بود. او هم مرتباً "تکرار می‌کرد که آن نوع کار را نمی‌خواهد، همه می‌پرسیدند پس چه می‌خواهی؟ و او با ترشروئی می‌گفت می‌خواهد "نویسندگی" کند. آنها دوباره می‌پرسیدند چگونه می‌توان با "نویسندگی" زندگی کرد. معلوم است که او هم نمی‌توانست

جوابی بدهد، البته در ته دلش برای این عقیده بود که با نوشتن اشعارش می‌تواند بطریقی زندگی کند. اما این فکر آنقدر بی‌معنی بود که نمی‌توانست حتی آنرا بیان کند. اما بهر حال، او نمی‌خواست وارد تجارت و دنیای پول شود. او می‌خواست کاری داشته باشد اما نه یک کار "خوب". هیچکدام از بستگانش منظور او را نمی‌فهمیدند. مادرش گریست، حتی جولیا بخاطر او مادرش را مورد سرزنش قرار داد. عمه‌ها و عموها دوره‌اش کردند (در آن زمان هنوز شش‌الی هفت نفر از آنها زنده بودند) همه آنها دسته‌جمعی داد و فریاد می‌کردند و بدون داشتن صلاحیت اعتراض می‌کردند. سه روز بعد حادثه بسیار بدی اتفاق افتاد. در میان غذا خوردن، ناگهان مادرش به سرفه افتاد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سپس دمر افتاده و از دهانش خون جاری شد.

گوردن وحشت‌زده شده بود. در آن لحظه مادرش نمرد، او را مانند مرده‌ای روی دست به طبقه بالا بردند. گوردن با عجله بسراغ دکتر رفت. برای چند روز مادرش با مرگ دست‌بگریبان بود. کوران‌های هوای اطاق پذیرایی و بیرون رفتن در هوای بد بود که او را به این روز انداخته بود. گوردن بدون اینکه کاری از دستش بر بیاید در خانه سرگردان بود، احساس وحشت و گناه با در ماندگی‌اش درهم آمیخته بود. کاملاً "نمی‌دانست امانت حدودی حدس زده بود مادرش بخاطر پرداخت شهریه مدرسه او خودش را گشته است. بعد از این حادثه دیگر نمی‌توانست بیش از این با خواسته مادرش مخالفت کند. لذتزد عمو والتر رفت و اعلام کرد حاضر است شغلی که برایش در شرکت تجارتي سرنج پیدا کرده قبول کند. عمو والتر با دوستش صحبت کرد و دوستش هم با دوستش صحبت کرد و گوردن را برای مصاحبه نزد پیرمردی که دارای دندانهای مصنوعی ناجوری بود فرستادند و بالاخره در قسمت کارآموزی کاری با او سپردند. او با بیست و پنج شلینگ در هفته شروع بکار کرد و شش سال در آن شرکت ماند.

آنها از محله آکتون کوچ کرده و آپارتمانی در جایی کم جمعیت و متروک

که خانه‌هایی با بلوکهای قرمز در آن داشت بنام ناحیه پدینگتون<sup>۹۵</sup> اجاره کردند. خانم کومستاک پیمانویس را با خودش آورده بود، بعد از مدتی که قوایش را بدست آورد، بطور پراکنده شروع به تدریس کرد. دستمزدگوردن بتدریج افزایش یافت و هر سه نفر آنها کم‌وبیش مسئولیت خانه را بعهده داشتند. بیشتر کارها توسط جولیا و خانم کومستاک انجام می‌شد. گوردن هنوز هم خودپسندی پسرانه‌اش را در مورد پول داشت. در اداره وضعش خیلی بد نبود. در باره‌اش می‌گفتند که کارش به دستمزدش می‌ارزد، اما جزو آن تیب‌هایی نیست که خوب پول در می‌آورند. از جهتی تحقیری که نسبت به کارش احساس می‌کرد، کارها را برایش آسان‌تر می‌کرد. او می‌توانست با این زندگی اداری بی‌معنی بسازد زیرا هرگز در مورد آن بعنوان یک کار دائمی فکر نکرده بود. خدا می‌دانست چه موقع و چگونه می‌خواست از دست آن خلاص شود. از همه اینها گذشته، همیشه مسئله "نویسندگی" اش مطرح بود. کنی چه می‌دانست، شاید روزی بتواند بطریقی از راه "نویسندگی" زندگی کند؛ شاید در صورت نویسندگی احساس کند از بوی گند - پول خلاص شده. اینطور نیست؟ افرادی که دوروبر خود می‌دید، مخصوصاً "افراد مسن، او را مضمئز می‌کردند. بدین معنی بود خدای پول را پرستیدن! سروسامان یافتن، خوب کار کردن، روح خود را برای یک ویلا و یک اسپیدسترا فروختن! تبدیل شدن بیک نمونه دله‌دزد کوچک با کلاه سیاه و گرد بر سرش - بره سر براهی که ساعت شش و پانزده دقیقه برای صرف سوپ کلم و کمیوت گلابی بخانه‌اش می‌خزد، نیمساعت هم به کنسرت سمفونی برنامه بی‌بی‌سی گوش می‌دهد، شاید هم یک ذره آمیزش جنسی مشروع در صورتیکه زنش هم "حالش" را داشته باشد! چه آخر عاقبتی! نه، معنی زندگی کردن این نیست. باید از دست آن خلاص شود، از بوی گند - پول فرار کند. این هدفی بود که او در سر می‌پروراند. مثل این بود که خودش را وقف این جنگ بر علیه پول کرده است، البته این مطلب محرمانه بود، افرادی که در اداره بودند، هرگز

از افکار نادرستش باخبر نمی‌شدند. حتی هیچوقت متوجه شعر گفتن او هم نمی‌شدند چون آنقدر هم زیاد نبود که کسی متوجه شود، چون در مدت شش سال کمتر از بیست شعر او در روزنامه چاپ شده بود. از نظر ظاهر هم مثل بقیه کارمندان دیگر بود - مانند سربازی پاکون بردوش، صبحها براست راست، شبها بچپ‌چپ در واگنهای قطار زیرزمینی.

گوردن بیست و چهار ساله بود که مادرش فوت کرد. خانواده داشت از هم می‌پاشید. حالا فقط چهار نفر از نسل فیلی کومستاک‌ها باقیمانده بودند - عمه آنجلا، عمه شارلوت، عمو والتر و یک عموی دیگر که او هم سال بعد فوت کرد. گوردن و جولیا خانه را تخلیه کردند. گوردن یک اتاق با اثاثیه در خیابان دوگتی<sup>۹۶</sup> گرفت (بطور مبهمی احساس می‌کرد زندگی کردن در ناحیه بلومزبری<sup>۹۷</sup> حالت ادبی دارد) و جولیا هم برای اینکه نزدیک مغازه باشد به ازل کورت<sup>۹۸</sup> رفت. جولیا حالا تقریباً سی سال داشت، قیافه‌اش بیشتر هم نشان می‌داد، هر چند باندازه کافی سلامت بود ولی از همیشه لاغرتر بود و موهای خاکستری در سرش دیده می‌شد. او هنوز دوازده ساعت در روز کار می‌کرد و بعد از شش سال دستمزدش فقط ده شلینگ در هفته اضافه شده بود. صاحب قهوه‌خانه، خانم وحشتناکی بود که در عین کارفرما بودن، دوست او هم بحساب می‌آمد، و بدین ترتیب می‌توانست با مزد کم جولیا را وادار به جان‌کندن کند، البته با لحن "جانم" "عزیزم" چهارماه بعد از مرگ مادرشان، گوردن ناگهان محل کارش را ترک کرد. هیچ دلیلی هم برای این کارش به شرکت ارائه نکرد. آنها تصور کردند او فکر بهتری برای خودش کرده و - خوشبختانه، چنانکه بعداً معلوم شد رضایت نامه خوبی به او دادند. او حتی فکر اینکه کار دیگری را جستجو کند نکرده بود. می‌خواست پلهای پشت سرش را خراب کند. از حالا بعد می‌توانست هوای آزاد را استشاق کند، آزاد از بوی کندی پول. از برای انجام

96) Doughty      97) Bloomsbury

98) Earl's Court

این کار هوشیارانه منتظر مرگ مادرش نشده بود، بلکه مرگ مادرش سبب سرعت بخشیدن برای انجام چنین کاری شد.

بدبختی دیگری هم به مجموعه گرفتاریهای دیگر فامیل اضافه شده بود. آنها فکر می‌کردند گوردن باید دیوانه شده باشد. البته او بیپوده چندین بار سعی کرد علت اینکه نمی‌خواهد در خدمت چنین شغل "خوبی" باشد شرح دهد. همگی آنها با زاری دائم می‌پرسیدند. پس چطور می‌خواهی زندگی کنی؟ آخر چطور می‌خواهی زندگی کنی؟ و او هم حاضر نبود بطور جدی باین مسئله فکر کند. او هنوز عقیده داشت با "نویسندگی" می‌تواند یک جووری زندگی کند. در این ایام بود که بار اولستون آشنا شد، سردبیر "آنتی کریست" راولستون، علاوه بر چاپ اشعارش، ترتیبی داده بود تا گاه‌بگاه کتابهایی برایش بیاورد تا آنها را مطالعه کند. دیدادبی او دیگر مانندشش سال قبل مبهم و تیره نبود. ولی هنوز میل به "نوشتن" انگیزه واقعی‌اش نبود. بیرون رفتن از دنیای پول - چیزی بود که او می‌خواست. بطور مبهمی دنبال یکنوع زندگی گوشه‌نشینی دور از دنیای پول بود. احساس می‌کرد اگر کسی بتواند پول را حقیر بشمارد، می‌تواند مانند پرندگان هوا به زندگی خودش ادامه دهد، اما فراموش کرده بود پرندگان آسمان کرایه خانه ندارند. شاعر در اتاق زیر شیروانی گرسنگی می‌کشد - گرسنگی کشیدن راحت نه با ناراحتی - این رویای زندگی او بود.

هفت ماه بعد داغون‌کننده بود، فامیل ماهها او را طرد کردند و قلمش را شکستند. تازه فهمید هفته‌ها با نان و پنیر زندگی کردن یعنی چه، سعی می‌کنید با شکم گرسنه چیز بنویسید. لباسهایتان را کرو می‌گذارید، وقتی سه هفته است کرایه منزل را نپرداخته‌اید و صاحبخانه دنبال‌تان می‌گردد، مجبور هستید یواشکی از پله‌ها بالا روید. از همه مهمتر اینکه در آن هفت ماه عملاً "هیچ چیزی هم ننوشت. اولین نتیجه فقر اینست که فکر را می‌کشد. درست مثل اینکه کشف جدیدی کرده باشد متوجه شد اگر بی پول شوید کاملاً" هم نمی‌توانید از دست پول فرار کنید بلکه برعکس برای ادامه زندگی و بدست آوردن آن مجبورید برده<sup>۶</sup> آن شوید - یعنی همان جمله "درآمد کافی

برای زندگی مرفه " که ورد زبان مردم طبقه متوسط است . و بالاخره بعد از یک سری کلنجار رفتن ، از خانه اش بیرونش کردند ، سه روز و چهار شب را در خیابان بسر برد ، خیلی سخت گذشت سه روز صبحها به پیشنهاد یک نفر که در اطراف راه آهن ملاقات کرد وقتش را در بلینگزگیت<sup>۹۹</sup> گذراند ، باهل دادن ، چرخهای دستی پر از ماهی را از تبه کوچک بر پیچ و خم بلینگزگیت بالا می برد و به ایست چیپ<sup>۱۰۰</sup> می رساند . یک دو پنی همین ! چیزی بود که دستتان می آمد ، پدر پاهای و ماهیچه های ران را در می آورد . تازه برای همین کار هم ، انبوهی از مردم صف بسته بودند و مجبور بودید صبر کنید تا نوبت شما برسد ! اگر از ساعت چهار صبح تا نه هجده پنی کاسبی می کردید آدم خوشبختی بودید . بعد از سه روز گوردن آنرا رها کرد . فایده اش چه بود ؟ او شکست خورده بود . چاره ای جز این نداشت که بخانواده اش بر گردد ، پولی قرض کند و شغل دیگری دست و پا کند .

البته حالا دیگر کار آنچنانی وجود نداشت . ماهها با گدائی کردن از فامیلیا زندگی کرد . جولیا تا تمام شدن آخرین دینار اندوخته ناچیزش از او نگهداری کرد . اینهم نتیجه آنهمه افکار عالی ! چقدر کراحت داشت . جاه طلبی را محکوم کرده بود . با ثروت مبارزه کرده بود ، نتیجه همه اینکارها این شده بود که از خواهرش گدائی کند ! تازه می دانست که جولیا بیش از حس از دست دادن اندوخته اش ، شکست او را احساس می کند . آنقدر به گوردن امید داشت که فکر می کرد تنها فردی از خانواده کومستاک است که امکان " موفق شدن " را دارد . حتی حالا هم جولیا امیدوار بود ، روزی و بطریقی امکان دارد او خوشبختی خانواده را دوباره زنده کند . او آنقدر با " هوش " بود - که مطمئنا " اگر سعی می کرد می توانست پولدار شود ! دو ماه تمام گوردن با عمه آنجلا در خانه کوچکش در های گیت<sup>۱۰۱</sup> زندگی کرد بیچاره عمه آنجلا پزمرده و مومیائی ، که خورد و خوراک خودش تنها راهم

59) Billingsgate

100) Eastcheap

101) Highgate

بسختی فراهم می‌کرد. گوردن تمام اینمدت را نومیدانه در جستجوی کار بود. عمو والتر هم نمی‌توانست کمکش کند. نفوذش در دنیای تجارت هیچوقت زیاد نبود و اکنون عملاً "هیچ بود. بالاخره در حالتی کاملاً" غیر منتظره، شانس باو رو آورد. یک دوست، دوست برادر کارفرمای جولیا، در قسمت حسابداری شرکت تبلیغاتی نیوآلبیون<sup>۱۰۲</sup> کاری برای گوردن پیدا کرد.

نیوآلبیون یکی از آن شرکتهای تبلیغاتی بود که بعد از جنگ در هر گوشه و کنار سبز شده بود - عین یک قارچ، جوانه‌هایی بود که از سرمایه‌داری پوسیده بیرون آمده بود. شرکت کوچک روبه رشدی بود که هر نوع تبلیغاتی را که بدست می‌آورد قبول می‌کرد. مشغول تهیه تعدادی زیاد پوست‌های بزرگ در مورد یکنوع آبجوئی که از نوعی بلغور تهیه می‌شد، نوعی آرد خانگی و از این قبیل، بود البته فعالیت اصلی‌اش مربوط به کلاه‌های زبانه و تبلیغ لوازم آرایش در مجلات زنان بود. باضافه آگهی‌های کوچک در مجلات هفتگی دوپنی، مانند قرص‌های رز سفید برای اختلالات زبانه، نقش جداول ایام ماه اثر پروفیسور راراتونگو<sup>۱۰۳</sup>، هفت رمز زیبایی ونوس، امید جدید برای بیماران مبتلا به فتح، در ساعات فراغت خود، پنسج بوند در هفته صاحب شوید، لوسیون موی سایپرولاکس<sup>۱۰۴</sup> کلیه مزاحمین را دفع می‌کند، البته تعداد زیادی هم هنرمندهای تجارتنی در آن شرکت کار می‌کردند. در اینجا بود که گوردن برای اولین بار با رزمی آشنا شد. او در استودیو کار می‌کردو در طراحی بشقابهای جالب همکاری داشت. خیلی طول کشید تا گوردن با او عملاً "صحبت کرد. ابتدا او را بعنوان یک شخصیت غیرقابل دسترس می‌شناخت، دختری سبزه، با حرکاتی سریع، خیلی هم خوشاد اما کمی بد اخلاق. هنگامیکه در راهروها از کنار یکدیگر رد می‌شدند با حالتی طعنه‌آمیز گوردن را نگاه می‌کرد، درست مثل اینکه همه چیز را در

102) New Albion                      103) Raratongo

104) Cyprolax



باره او می‌داند و بصورت یک جوک باو نگاه می‌کند؛ ولی بنظر می‌رسید از آن حدی که لازمست کمی بیشتر به او نگاه می‌اندازد. کارشان هیچ ارتباطی بیکندیگر پیدا نمی‌کرد. گوردن در قسمت حسابداری بود، یک کارمند ساده با هفته‌ای سه لیره مزد.

نکته جالبی که درباره نیوالبیون وجود داشت این بود که محیطی کاملاً مدرن داشت. حتی یکنفر هم در شرکت نبود که نداند نهایت درجه سقوطی که سرمایه داری، تاکنون بوجود آورده است. انتشار تبلیغات است. در شرکت سرنج هنوز هم اندکی شرافت تجارت و کمی حس فایده‌رسانی وجود داشت. اما در نیوالبیون باین گونه مطالب می‌خندیدند. اکثر کارکنان نیوالبیون آمریکائی زده از نوع آبدیده آن بودند - از آن نوعی که در دنیا هیچ چیز با اندازه پول مقدس نمی‌دانند. قوانینی مخصوص خود داشتند مبنی بر بردگمانی نسبت به درستی و نیکوکاری بشر. همه مردم مثل خوک می‌مانند؛ تبلیغات مانند زنگوله‌ایست در سطل آب که هنگام آب دادن به خوکها صدا می‌کنند و تازه در پشت این عیبجوئی نهایت درجه سادگی وجود داشت یعنی پرستش کورکورانه خدای پول. گوردن بی‌هیچ قصدی این مسایل را از نظر می‌گذراند، مثل همیشه کارش را بصورت قابل قبولی خوب انجام می‌داد. در حالیکه همکارانش با نگاه حقارت‌باری او را ورنه انداز می‌کردند. عقاید باطنی او هیچ تغییری نکرده بود. او هنوز هم قوانین - پول را حقیر می‌شمرد و آنرا رد می‌کرد، دیر یا زود می‌خواست از آنجا هم فرار کند، حتی در همان لحظه هم که چیزی از شکست اخیرش نمی‌گذشت مشغول نقشه کشیدن برای فرار بود. او در دنیای پول قرار داشت اما جزو آن نبود. کارکنان آمریکائی زده شرکت که مانند کرمهایی که فقط قادر به دیدن روبروی خود هستند، وجود او را حس نمی‌کردند و باو و امثال او کاری نداشتند، او را سرگرم می‌کردند. گوردن هم طرز تفکر برده‌وار "تو نباید شغل خود را از دست بدهی" آنها را مطالعه می‌کرد. در میان آنها احساس غریبی می‌کرد. یکروز حادثه غریبی اتفاق افتاد. یکی از کارکنان شرکت، یکی از اشعار گوردن را در مجله دید و همه‌جا منتشر کرد آنها در اداره یک شاعر

دارند و کارکنان دیگر گوردن را به مسخره گرفتند، البته نه با بدجنسی. و از آنروز به بعد به او لقب رامشگر باستانی دادند. اگر چه این مطالب برای شوخی و تفریح گفته می‌شد، اما کمی هم حالت اهانت آمیز داشت. این خبر با عقاید آنها در مورد گوردن تطبیق می‌کرد در مورد گوردن باین نتیجه رسیده بودند که همکاری که شعر بنویسد نمی‌تواند آدم موفق پولسازی بشود. اما این شایعات نتیجه‌ای کاملاً "غیر قابل تصور" داشت. درست هنگامیکه همکاران از جوک ساختن در باره گوردن خسته شده بودند، آقای ارسکین<sup>۱۰۵</sup> یعنی مدیر عامل که تاکنون کمترین توجهی به حضور او نداشت، ناگهان دنبالش فرستاد و با او مصاحبه کرد.

آقای ارسکین مردی بود درشت‌هیکل، با حرکاتی کند، خوش‌بینیه و صورتی بی‌تفاوت، از ظاهر خونسرد و صحبت کردن آرامش‌مطمئن می‌شدید که او سروکارش با کشاورزی است یا مسئول چراندن گله گاوهاست. قدرت ادراکش هم مانند حرکاتش کند بود. از آن نوع افرادی بود که از هیچ‌خبری تا وقتی همه مردم دیگر از صحبت کردن در باره آن خسته می‌شوند، مطلع نمی‌شوند. حالا چطور چنین آدمی مسئول یک موسسه تبلیغاتی شده است از عجایبی است که فقط خدای سرمایه‌داری می‌داند. اما او یک شخص واقعا "دوست‌داشتنی" بود. او گنددماغ و خودپسندی که معمولاً "افرادیکه قدرت زیاد برای پولسازی دارند را نداشت. اخلاق خوش‌مشرّب او حالت خوبی با او داده بود. بی‌احساس بودن نسبت به افکار عمومی سبب شده بود تا قادر باشد شایستگی افراد را بنحو احسن ارزیابی کند، بنابراین درک‌شده استعداد کارکنان استاد بود. اخباری که در مورد شعر گفتن گوردن باو رسیده بود او را تحت تاثیر قرار داده و تکان داده بود. آنها در نیوآلبیون بیک استعداد ادبی نیاز داشتند. دنبال گوردن فرستاد، بطوریکه جانیه سئوالات نامربوطی کرد و با حالتی خواب‌آلود او را ارزیابی کرد. اصلاً به جوابهایی که گوردن می‌داد گوش نمی‌کرد. وسط حرفهایش هوم هوم می‌کرد.

شعر میگی؟ اوه بله؟ هوم . تا حالا در روزنامه هم چاپ شده؟ هوم هوم . فکر می کنی برای آنها پول هم بهت بدهند؟ زیاد نه؟ فکر نمی کنم . هوم هوم ، شعر و شاعری؟ بایدکار کمی مشکلی باشد . هر دو بیت یک خط یک اندازه باشند همین فقط . هوم هوم . چیزهای دیگری هم می نویسی؟ داستان و از این قبیل؟ هوم . اوه بله؟ خیلی جالبه . هوم !

بعد بدون اینکه سئوالات بیشتری کند ، او را بعنوان منشی ترقی مقام داد - در حقیقت برای کارآموزی نزد آقای کلو ۱۰۶ که سرپرست قسمت کپی نویسی نیوآلبیون بود . فرستاد . نیوآلبیون مانند همه شرکت های تبلیغاتی همیشه دنبال کپی نویس هایی بود که دارای ابتکار و خلاقیت باشند . این یک واقعیت است که پیدا کردن یک نقشه کش لایق خیلی راحت تر از آنست آدمی را پیدا کنید که بتواند خوب شعار دهد مثلاً " بس ۵۲ همسران را همیشه خندان می کند ، و فریاد کودکان برای صبحانه تازه . دستمزد گوردن بلافاصله زیاد نشد ، اما شرکت او را زیر نظر داشت . اگر شانس می آورد ممکن بود در مدت یکسال کپی نویس کاملی شود . و این فرصت بی نظیری برای خوب پول در آوردن بود .

شش ماه با آقای کلو کار کرد . آقای کلو مردی چهل ساله و سختگیر بود که عادت داشت انگشتانش را در موهای پر پشتش فرو ببرد . او درد فتر شلوغی کار می کرد تمام دیوارهای آن از پیروزی های قلبی او یعنی پوسترهایش پوشیده شده بود . باحالتی دوستانه ، گوردن را زیر چتر حمایت خود گرفت ، نردبان پیشرفت را با او نشان داد و حتی با حوصله به پیشنهادهایش هم گوش داد . در آن موقع آنها مشغول کار بر روی آگهی های خوشبوکننده جدید و عظیم شرکت لوازم آرایش ملکه صبا برای مجله شنم آوریل ۱۰۷ بودند ( این همان شرکتی بود که فلاکس من همسایه اش در آن کار می کرد ) که قرار بود به بازار بیاید . گوردن اینکار را با بی میلی باطنی شروع کرد . اما بعد از مدت کوتاهی بطور غیر منتظره ای پیشرفت کرد . و این بدان سبب بود که گوردن

از همان لحظه شروع در کار کپی‌نویسی استعداد خارق‌العاده‌ای از خود نشان داد. او می‌توانست یک آگهی را طوری بسازد که انگار برای اینکار ساخته شده است. عبارات واضح و روشن که عمیقا " بدل می‌نشست و پاراگرافهای مختصر و مفید و شسته رفته، دنیایی از عبارات کلیشه شده غیرواقعی و دروغ بصورت صدها کلمه و جمله تقریبا " بدون نیاز به تفکر به مغزش هجوم می‌آوردند. او همیشه برای ساختن جملات چیزی در چنته داشت ولی این اولین باری بود که با موفقیت آنها را بکار می‌برد. آقای کلوآتیه بسیار درخشانی برای او پیش‌بینی می‌کرد. گوردن در ابتدا با تعجب به پیشرفت خود نگاه می‌کرد، بعد دستپاچه شد و در آخر به وحشت افتاد. پس این همان چیزی بود که بالاخره دنبالش بود! دروغ گفتن برای اینکه پول را از جیب احمق‌ها بیرون آوریم. یک حقیقت مسخره و تهوع‌آمیز وجود داشت. برای او که می‌خواست یک "نویسنده" شود، ابتدا می‌بایست موفقیت خود را در نوشتن آگهی‌های تجارتي برای خوش‌بوکننده‌ها تثبیت کند. هر چند از آن چیزیکه تصور می‌کرد کمتر غیرطبیعی بود. چون آنها می‌گفتند بیشتر کپی‌نویسها داستان نویسهای مخصوصی هستند. آیا غیر از اینهم هست؟

شرکت لوازم آرایش ملکه‌صبا از آگهی‌های جدید خیلی خوش آمد. آقای اریکس هم خوش آمد. دستمزد گوردن ده‌شلینگ در هفته افزایش یافت. در این موقع بود که وحشت او را گرفت. پول او را دنبال خودش می‌کشید. داشت به سراسیمی سقوط می‌کرد و به طویله پول سرنگون می‌شد. اگر یک‌کمی دیگر پیش می‌رفت، تمام عمر اسیرش می‌شد. خیلی عجیب است. این حوادث چگونه رخ می‌دهد. روی خود را از موفقیت بر می‌گردانید. قسم می‌خورید هرگز موفق نشوید - وجدانا " هم معتقدید، حتی اگر خودتان هم بخواهید، آدم موفق نمی‌شوید. اما ناگهان حادثه‌ای رخ می‌دهد شانس محض. متوجه می‌شوید بطور خودکار دارید موفق می‌شوید و پیش می‌روید. فکر کرد اگر حالا فرار نکند دیگر هرگز نمی‌تواند اینکار را بکند. باید فرار کند - از دنیای پول بگریزد، قبل از اینکه آنقدر گرفتار شود که راه برگشت نداشته باشد. اما این بار تصمیم داشت دیگر تسلیم گرسنگی نشود. نزد

راولستون رفت و از او تقاضای کمک کرد. باوگفت دنبال کاری می‌گردد که "خوب" نباشد، کاری که جسمش را اداره کند اما روحش را نخرد. راولستون منظورش را کاملاً فهمید. لازم نبود فرق بین یک کار معمولی با یک کار "خوب" را برایش توضیح دهید، به گوردن هم نگفت که چه کار احمقانه‌ای میکند. عظمت راولستون هم در همین بود. همیشه می‌توانست نقطه نظر دیگران را درک کند، بدون شک علتش داشتن پول بود؛ افراد پولدار امکان فهمیده‌بودن‌راهم دارند. علاوه بر این چون خودش پولدار بود، می‌توانست برای دیگران هم کار پیدا کند. فقط بعد از دو هفته به گوردن گفت کاری برایش پیدا کرده که ممکنست برایش مناسب باشد. آقای مک چنی یک کتابفروش کتابهای دست‌دوم فکسنی‌که راولستون گاه‌بگاه با او معامله داشت، دنبال یک دستیار می‌گشت. البته یک دستیار با تجربه که توقع دستمزد کاملی داشته باشد نه؛ یک نفر لازم داشت که ظاهر خوبی داشته و بتواند درباره کتاب صحبت کند - کسیکه بتواند مشتریهای کتاب دوست را تحت تاثیر قرار دهد، اینکار درست عکس یک شغل "خوب" بود. ساعات کارش طولانی و دستمزدش کم - هفته‌ای دو پوند - فرصتی هم برای پیشرفت نداشت. مثل یک کوچه‌بن بست بود. البته یک شغل بدون پیشرفت و کوچه‌بن بست درست چیزی بود که گوردن می‌خواست و دنبالش می‌گشت. بنابراین سراغ آقای مک چنی رفت که پیرمردی اسکاتلندی، خواب‌آلود و کشیف بود، با دماغی سرخ و ریش سفید که از انفیه لکه‌لکه شده بود، و بلافاصله استخدام شد. در همین ایام بود که کتاب اشعارش بنام "موشها" داشت چاپ می‌شد. بالاخره هفتمین ناشری که کتاب را برایشان فرستاده بود آنرا پذیرفته بود. البته گوردن نمی‌دانست، راولستون اینکار را کرده. ناشر مزبور دوست شخصی راولستون بود، او همیشه بطور نهانی چنین کارهایی را برای شاعران گمنام ترتیب می‌داد. گوردن تصور می‌کرد آ آینده‌اش دارد روشن می‌شود. او یک آدم خودساخته بود - شاید هم با استانداردهای اسپیدسترابی، هنوز ساخته نشده بود.

یکماه قبل از ترک شرکت با آنها اطلاع داد. واضح است که اینکار

دردناک بود. جولیا هم هنگام ترک دومین کار "خوب" گوردن از همیشه مضطرب تر شده بود. در این ایام بود که گوردن با رزمی آشنا شده بود. رزمی هنگام رها کردن شغلش سعی نکرد جلوییش را بگیرد. این خلاف میلش بود که در کار دیگری دخالت کند. طرز تفکرش این بود که زندگی هرکس بخودش مربوط است. اما بهیچوجه نمی فهمید که او چرا اینکار را می کند. مهمترین چیزیکه گوردن را ناراحت کرد، مصاحبه اش با آقای ارسکین بود. آقای ارسکین حقیقتاً "آدم مهربانی بود. دلش نمی خواست گوردن شرکت را ترک کند و این مطلب را رک و راست باو گفت. با نزاکتی فیل وار از اینکه او را جوان احمقی خطاب کند خودداری کرد. اما بهرحال از او سؤال کرد چرا می خواهد شرکت را ترک کند گوردن نه می توانست خود را راضی کند که اصلاً جواب ندهد نه اینکه تنها چیزی را که آقای ارسکین می فهمید بگوید، که دنبال شغل بهتری است که درآمد بیشتری دارد. بالاخره گوردن در حالیکه صورتش از خجالت سرخ شده بود بدون اندیشه به زبان آورد که فکر نمی کند کسب و کار اینچنین برای او شغل مناسبی باشد و می خواهد دنبال "نویسندگی" برود. آقای ارسکین متوجه نشد. نویسندگی اه؟ هوم. اینروزها پول بیشتری از این قبیل کارها در می آید؟ نباید خیلی زیاد باشد؟ هوم. نه. فکر نمی کنم. هوم. گوردن در حالیکه مضحک بنظر می آمد با احساس مسخره ای من من کنان زیر لب گفت. کتابی چاپ کرده که دارد منتشر می شود. در حالیکه با سختی کلمات بعدی را بیان می کرد اضافه نمود. یک کتاب شعر. آقای ارسکین چپ چپ او را نگاه کرد و گفت: اه، شعر و شاعری؟ هوم شعر و شاعری؟ آیا فکر می کنی با اینجور چیزها می توانی زندگی ات را اداره کنی؟ خوب - یک زندگی را کاملاً نه. اما در زندگی با آدم کمک می کند. هوم - خوب! فکر می کنم، خودت بهتر می دانی. هر وقت دنبال کار بودی می توانی پیش ما برگردی. اطمینان دارم یک محل برایت خواهیم داشت. فراموش نکن می توانیم باهات در اینجا کنار بیاییم. گوردن او را ترک کرد در حالیکه از خودش متنفر بود که چقدر احمقانه رفتار کرده، بدون

اینکه حتی سپاسگزاری هم کرده باشد. ولی بهرحال می‌بایست اینکار را می‌کرد. مجبور بود از دنیای پول بیرون رود. خیلی عجیب بود. سرتاسر انگلستان مردان جوانی بودند که از نداشتن کار خون می‌خوردند، درحالیکه او در اینجا از کلمه کار هم متنفر بود، مشاغل ناخواسته را بزور می‌خواستند باو تحمیل کنند. نمونه‌ای از این حقیقت بود که اگر شما هر چیزی را حقیقتاً در این دنیا نخواهید خیلی راحت آنرا بدست می‌آورید. از اینها گذشته سخنان آقای ارسکین بخاطرش مانده بود. شاید هم حرفهایش حقیقت داشت. امکان داشت اگر یک روز برگردد شغلی هم منتظرش باشد. بنابراین فقط نیمی از پلهای پشت سرش خراب شده بودند. و باز نیوآلبیون همچنان گذشته مانند نفرینی جلوی رویش قرار داشت.

اوایل کار در کتابفروشی آقای مک‌چنی چقدر خوشحال بود! برای یک لحظه، فقط یک لحظه کوتاه این توهم برایش پیش آمد که در خارج از دنیای پول زندگی می‌کند. البته تجارت کتاب هم مانند سایر تجارت‌های دیگر نوعی گوش‌بری بود! اما گوش‌بری از نوع دیگر! در اینجا لازم نبود انسان برای پول درآوردن هول بزند، مانند جریان باریک آب، دائماً ادامه داشت. البته افراد پرجنب‌وجوش نمی‌توانستند حتی ده دقیقه هم در هوای راکد و ساکن کتابفروشی دوام بیاورند. هر چند کارش خیلی ساده بود. اصل مطلب این بود که ده ساعت در روز در مغازه دوام بیاورید. آقای مک‌چنی پیرمرد بدی نبود. البته اسکاتلندی بود، بهرحال اسکاتلندی یک اسکاتلندی است. ولی تا حد منطقی آدم طمعکاری نبود. بارزترین صفت مشخصه‌اش بنظر می‌رسید تنبلی‌اش باشد. او همچنین از جمله کسانی بود که بکلی از خوردن مشروبات پرهیز دارند و جزو انجمنی بود که به کلیسای رسمی انگلستان وابسته نیست. البته این چیزها برای گوردن مهم نبود. یکماه از آمدن گوردن به مغازه کتابفروشی نمی‌گذشت که کتاب موشها پیش‌چاپ شد. بیش از سیزده مجله آن را نقد کرده بودند! منتقد ادبی روزنامه تایم نوشته بود این اثر آتیه‌ای استثنائی را نشان می‌دهد. یکماه از انتشار آن می‌گذشت تا بالاخره متوجه شد، کتاب موشها چه شکست ناامیدکننده‌ایست.

و تازه در این موقع بود که متوجه شد حالا که هفته‌ای دو لیره درآمد دارد و خودش را از موفقیت خوبی که درآمد بیشتری داشت محروم کرده، چه جنگی را شروع کرده است. عیب‌کار در این بود که چشم‌پوشی کردن از پیشرفت خیلی دوام ندارد. زندگی کردن با دو لیره در هفته مانع از اعمال شجاعانه می‌شود. و بصورت عاداتی کثیف در می‌آمد. شکست هم بهمان اندازه موفقیت نوعی کاسبی است. او به شغل "خوب" پشت پا زده بود و برای همیشه از شغل "خوب" چشم‌پوشی کرده بود. خوب، البته اینکار لازم بود. دلش نمی‌خواست بآن کار قبلی بر گردد. اما اینهم فایده نداشت که وانمود کند چون کرسنگی کشیدن را خودش سبب شده، از دست گرفتاریهایی که گرسنگی کشیدن بوجود می‌آورد هم فرار کرده است. مسئله سختی کار نبود. با هفته‌ای دو لیره از نظر فیزیکی بانسان سخت نمی‌گذرد، اگر هم سخت بگذرد خیلی مهم نیست ولی بی‌پولی به مغز و روح شما صدمه می‌زند. بنظر می‌رسد وقتی درآمد شخصی تنزل پیدا می‌کند و بیک حد معینی می‌رسد، انحطاط عقل و پستی روح اجتناب‌ناپذیر است. دین و ایمان، امید و آرزو، پول - تنها معصومین هستند که می‌توانند دو قسمت اول را داشته باشند بدون اینکه سومی را هم دارا باشند.

روز بروز بالغ تر می‌شد بیست و هفت، بیست و هشت، بیست و نه. دیگر به سنی رسیده بود که دیگر آینده روشن تبدیل به آینده تاریک می‌شد که واقعی و تهدیدکننده بود. منظرهٔ بستگان که زنده مانده بودند او را بیش از پیش افسرده می‌کرد. هر چه سنش بالا می‌رفت بیشتر خودش را بآنها شبیه حس می‌کرد. این راهی بود که طی می‌کرد! چند سال دیگر، او هم مثل آنها می‌شد، درست مثل آنها! این حالت را در جولیا هم پیش‌خودش مجسم کرد، چون او را بیش از عمه و عموهایش می‌دید. علی‌رغم اینکه هر بار با خودش عهد می‌کرد که دیگر اینکار را نکند اما هنوز هم هر چند وقت یکبار از جولیا پول قرض می‌کرد. موهای جولیا بسرعت سفید می‌شد. بر روی هر یک از گونه‌های باریک و سرخس یک خط عمیق بطرف پائین پدید آمده بود. البته او بکنوع زندگی یکنواخت برای خودش ترتیب داده بود



که خیلی هم اندوهناک نبود. صبحها در مغازه کار می‌کرد، شبها در اتاق خوابش در ارل کورت خیاطی می‌کرد، (طبقه دوم، پشت ساختمان نیشلینگ در هفته بدون اثاثیه)، هر چند وقت یکبار دور هم جمع شدن با دوستان دخترش که مانند خودش شوهر نکرده و تنها بودند. این یکنوع زندگی بدون پول مخصوص زنهای شوهر نکرده بود؛ که او آنرا پذیرفته بود، فکر می‌کرد سرنوشت او اینطور حکم کرده و تغییرپذیر هم نیست. البته او هم به روش خودش رنج می‌کشید ولی بیش از اینکه ناراحت خودش باشد، برای گوردن ناراحت بود. زوال تدریجی خانواده، یعنی بطریقی که آنها می‌مردند و از خودشان هیچ چیز باقی نمی‌گذاشتند، نوعی تراژدی بود که در مغزش می‌گذشت. تاسف همیشگی‌اش این بود، پول، پول! بنظرش می‌رسید هیچکدام از آنها هیچوقت نمی‌توانند صاحب پول شوند. از میان همه آنها فقط گوردن این شانس را داشت. و گوردن هم راهی را انتخاب کرده بود که صاحب این شانس نشود. گوردن هم در همان کرداب کرسنگی دیگران بدون هیچ تلاشی داشت غرق می‌شد. بعد از اینکه اولین داد و بیدادها تمام شد جولیا آنقدر محجوب بود که نمی‌خواست دوباره بدیدنش برود زیرا تازه‌کارش را در نیوآلبیون از دست داده بود. اما دلایل او کاملا "برایش بی‌معنی بود. با حالت بی‌صدای زنانه‌اش می‌دانست، گناه مخالف پول بودن، بدترین گناههاست.

و اما راجع به عمه آنجلا و عمو والتر - اوه خدایا! چه زوجی! هر بار که گوردن آنها را می‌دید احساس می‌کرد ده سال پیرتر شده.

مثلا "عمو والتر، عمو والتر خیلی آدم ناامیدکننده‌ای بود. شصت و هفت سال داشت، با آن نمایندگیهای گوناگونش و باقیمانده دارائی‌اش که روز بروز کمتر می‌شد درآمدش تقریبا "به هفته‌ای سه پوند تقلیل پیدا کرده بود. یکا تافک کوچک و فسقلی از یک دفتر در خارج از خیابان کورسیتو ۱۰۷ بعنوان دفتر داشت و در یک خانه شبانه‌روزی ارزان قیمت در پارک

هلند<sup>۱۰۸</sup> زندگی می‌کرد. دقیقا " یک نمونه کامل؛ تمام مردهای خانواده کومستاک بطور طبیعی به خانه‌های شبانه‌روزی می‌افتادند. هنگامیکه عمومی پیر بیچاره را نگاه می‌کردید، با آن شکم لرزانش و آن صدای گرفته برونشیت وار و آن صورت پهن رنگ‌پریده، ترسو و غلط‌اندازش که عینا " شبیه تصویر سارجنت<sup>۱۰۹</sup> اثر هنری جیمز<sup>۱۱۰</sup> بود، با آن کله بی‌مویش، چشمهای بی‌رمق که زیرش پف کرده بود، سیل‌های آویزان که همیشه بیهوده سعی داشت آنها را به بالا تاب دهد - هنگامیکه با نگاه می‌کردید، امکان نداشت بتوانید باور کنید، او هم روزگاری جوان بوده است، آیا تصور کردنی بود که چنین موجودی هرگز احساس کرده باشد زندگی در رگهایش جریان دارد؟ آیا در زندگی هرگز از درختی بالا رفته یا از بلندی شیرجه در آب رفته، یا هرگز عاشق شده؟ هرگز فکری هم برای کار کردن داشته؟ حتی در گذشته در اوایل دهه ۹۰ هنگامیکه با محاسبه ریاضی جوان بوده آیا هرگز در زندگی‌اش کاربرد مخاطره‌ای کرده؟ شاید، چند ثانیه الواتی داشته، چند ویسکی در بارهای تاریک، یکی دوبار سر زدن به تفرج گاه‌های سلطنتی، یک کمی هم خانم بازی از آن نوع کثیف با فاحشه‌های پیرو از کار افتاده درست از آن کارهایی که بعد از بسته شدن موزه موقع شب ممکنست بین مومیائی‌های مصری اتفاق بیافتد. بعد از آنهم سالهای دراز و طولانی که همراه با شکست‌های پیاپی در تجارت بوده، تنهایی و سکوت در پانسیون‌های شبانه‌روزی بدون ایمان، با اینهمه عمو والتر با سن و سال زیادش احتمالا " غمگین هم نبود. یک مشغولیت دایمی داشت که هیچگاه اشتیاقش را نسبت به آن از دست نمی‌داد و آنهم بیماریها پیش‌بود. بحساب خودش کلیه بیماریهاییکه اسمشان در دائره‌المعارف پزشکی وجود داشت شامل او می‌شد، و هرگز از صحبت کردن در باره آنها خسته نمی‌شد. گوردن که گهگاهی به پانسیون شبانه‌روزی آنها سر می‌زد، حقیقتا " فکر می‌کرد، همه آنها بغیر از بیماریهایشان در

108) Holland park

109) Sargent

110) Henry James

مورد هیچ مطلب دیگری صحبت نمی‌کنند. در تمام اتاقهای نشیمن و تاریک پانسیون، جفت جفت افراد مسن، با رنگهای پریده، با همدردی از نشانه‌های بیماری مشغول صحبت بودند. مکالمه آنها مانند چکه کردن استالاکتیت<sup>۱۱۱</sup> بر روی استالاگنیت<sup>۱۱۲</sup> بود. چکه، چکه، استالاکتیت به استالاگنیت می‌گفت "کمر درد شما چطور است؟". استالاگنیت به استالاکتیت پاسخ می‌دهد، از وقتیکه نمک کروش<sup>۱۱۳</sup> مصرف می‌کنم بهترم. چکه، چکه، چکه. بعد از او عمه آنجلا بود، با شصت و نه سال سن. گوردن تا آنجا که می‌توانست سعی می‌کرد حتی در باره او فکر هم نکند.

بیچاره، عمه آنجلای، خوب و عزیز و مهربان غمگین!

بیچاره عمه آنجلای چروکیده، یک مشت پوست و استخوان، زردنیو! در آن خانه کوچک نیمه مستقلش در های‌گیت<sup>۱۱۴</sup> - که اسمش برپاربره<sup>۱۱۵</sup> بود، در قصر شواقع در کوههای شمالی، مسکن گزیده بود، آنجلای همیشه باکره، که هرگز هیچ مردی نه از میان زنده‌ها و نه از مرده‌ها از لباسش بوسه‌ای مشتاقانه نبروده بود. تنهای تنها در تمام مدت روز اینطرف و آنطرف خانه می‌رفت در حالیکه در دستش چوب گردگیری قرار داشت که سر آن با یک دسته پره‌های لجوج بوقلمون تزیین شده و با آن به براق کردن برگهای تیره‌رنگ اسپیدستراویا گردگیری سرویس چایخوری چینی و با شکوه کراون‌دریای<sup>۱۱۶</sup> که هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گرفت مشغول بود. بعد از مدتی کوتاه، قلب مهربانش را به پذیرایی کردن خودش با تعدادی چای پیر رنگ آرامش می‌بخشید، درست مثل سرداران فاتحی که پس از هر پیروزی خود را غرق

۱۱۱ و ۱۱۲ - استالاکتیت و استالاگنیت: در اثر چکه‌های آبیکه از سقف‌های غارهای آهنکی چکه می‌کند، بعد از مدتی در محل چکه‌ها مخروطهایی در بالا و پائین ایجاد می‌شود که مخروط بالائی را استالاکتیت و مخروط پائینی را استالاگنیت می‌گویند. (م)

113) Kruschen Salts                      114) Highgate

115) Briarbrae                              116) Crown Derby

شراب می‌کنند. بیچاره عمه آنجلای خوب و مهربان عزیز، اما در مجموع غیر قابل‌دوست داشتن! او سالیانه نود و هشت پوند مستمری داشت (سی و هشت شلینگ در هفته. اما او طبق روال مردم طبقه متوسط دوست داشت درآمدش را سالانه حساب کند نه هفتگی)، که از آن دوازده پنی و شش پنیس در هفته بابت کرایه مصرف می‌شد. جولیا هر چند وقت یکبار بسته‌هایی از کیک و نان و کره و چیزهایی از این قبیل را قاچاقی از مغازه برای او می‌برد و خیلی محترمانه‌طوری وانمود می‌کرد که اینها خرده‌ریزه‌هایی هستند که حیف است دور ریخته شوند و عمه آنجلا واقعا "نیازی بآنها ندارد در غیر اینصورت احتمال داشت غالبا" گرسنگی بکشد.

با اینهمه بیچاره عمه پیر هم خوشبختی‌هایی مربوط بخودش داشت. در سنین پیری داستان خوان قهاری شده بود. کتابخانه عمومی تا بریاربره پیاده فقط ده دقیقه راه بود. پایا کومستاک در تمام مدت عمرش از روی هوس یا چیز دیگر، داستان خواندن را برای دخترانش ممنوع اعلام کرده بود. بنابراین عمه آنجلا که مطالعه داستان را فقط در ۱۹۰۲ آنها بطور پراکنده شروع کرده بود همیشه دو دهه از جریان روز و داستانهای تازه عقب بود. اما او سختی‌راهش را می‌جست با سستی و بیچارگی کارش را دنبال می‌کرد. در سالهای هزار و نهصد تازه مشغول خواندن کتابهای رودا بروکتس<sup>۱۱۷</sup> و خانم هنری وود<sup>۱۱۸</sup> بود. در سالهای جنگ تازه هال کیس<sup>۱۱۹</sup> و خسانم همفری وارد<sup>۱۲۰</sup> را کشف کرد. در دهه هزار و نهصد و بیست سیلاس‌هاکینگ<sup>۱۲۱</sup> و ستون مری من<sup>۱۲۲</sup> و در دهه سی تا حدودی ماکسول<sup>۱۲۳</sup> و ویلیام لاک<sup>۱۲۴</sup> را کشف کرده بود آنها نه بطور کامل، از این جلوتر هرگز نمی‌توانست برود. راجع به داستانسرهای زمان جنگ و شرارت‌های آنها، نامراگوتی

- |                      |                        |
|----------------------|------------------------|
| 117) Rhoda Broughton | 118) Henry Wood        |
| 119) Hall Caine      | 120) Humphry Ward      |
| 121) Silas Hocking   | 122) H. Seton Merriman |
| 123) W.B. Maxwell    | 124) William I Locke   |

آنان به مقدسات و استعداد ویرانگری آنها از دور چیزهایی شنیده بود، اما هرگز توجهی به خواندن آثار آنان نمی‌کرد. وال‌پل<sup>۱۲۵</sup> را می‌شناسیم، آثار هیچنز<sup>۱۲۶</sup> را می‌خوانیم اما همینگوی<sup>۱۲۷</sup> دیگر کیست؟ خوب اینها مربوط به ۱۹۳۴ بود، این چیزی بود که از خانواده کومستاک باقیمانده بود. عمو والتر، بانمایندگیهایش، وبیماریهای گوناگونش، عمه آنجلا سرگرم گردگیری سرویس چایخوری چینی کراون در بایش در بریار بره. عمه شارلوت که هنوز در مرکز روانی اقامت داشت وبه نوعی زندگی نباتی ادامه می‌داد. جولیا، با هفتاد و دو ساعت کار در هفته و "خیاطی" شبانه در کنار بخاری نفتی در اتاق خواب نشیمن. گوردن حدوداً "سی‌ساله، با دو لیره دستمزد در هفته بایک کار احمقانه، که بعنوان تنها نشانه زنده بودنش، با یک کتاب ناجور که هرگز پیشرفتی نمی‌کرد دست به گریبان بود.

احتمالاً "افراد دیگری هم وجود داشتند، یعنی خانواده‌های کومستاک با نسبت‌های دورتر زیرا پاپا کومستاک از خانواده‌ای بود که خودش دوازده عضو داشت، اما آنهایی که باقی‌مانده بودند، ثروتی بچنگ آورده و ارتباط خود را با منسوبین فقیر قطع کرده بودند؛ زیرا کشش پول از خون بیشتر است. مجموع درآمدشاهه خانوادگی گوردن، بعد از کسر مبلغی که از مجموع آنها برای ورود عمه شارلوت به مرکز روانی کسر می‌شد، سالیانه رویهم ششصد پوند بود. در حالیکه جمع سن آنان بالغ بر دویست و شصت و سه سال می‌گردید. هیچیک از آنها هرگز پایش را از انگلستان بیرون نگذاشته بود، در جنگی شرکت نکرده، بزندان نرفته، و سوار بر اسبی نشده، با هواپیما به مسافرت نرفته، ازدواج نکرده و فرزندى از خود باقی نگذاشته بود. دلیلی هم وجود نداشت تا هنگام مرگ باین روش زندگی خود ادامه ندهند. سالها از پس هم می‌گذشت و هرگز حادثه‌ای در خانواده کومستاک رخ نمی‌داد.

125) Wal pole                      126) Hichens

127) Hemingway

باد خشمگین با تهدید می‌وزد، و درختان سپیدار در برابر آن خم می‌شوند.

هر چند، درحقیقت در آنروز بعد از ظهر بادی نمی‌وزید، هوا درست مانند بهار ملایم بود. گوردن شمیری را که دیروز شروع کرده بود برای خودش تکرار کرد. با حالتی نجواکان فقط برای اینکه از آهنگ آن لذت ببرد. در این لحظه از شعرش راضی بود. شعر خوبی بود — یا بهر حال، وقتی تمام می‌شد شعر خوبی از آب در می‌آمد. یادش رفته بود که همین دیشب چقدر این شعر دلخورش کرده بود.

درختان عریان، بی‌حرکت بخواب رفته و در حلقه‌هایی از مه رقیق بصورت توده‌های تیره‌رنگ درآمده بودند. غرش تراوایی از دور بگوش می‌رسید. گوردن از "مالکین هیل ۱۲۸" بالا رفت هنگامیکه قدم‌هایش در انبوه برگهای خشک فرو می‌رفت خش‌وخش صدا می‌کرد. سرتاسر پیاده‌رو، از برگهای طلائی رنگ خشک و پیچیده بهم پوشیده شده بود. مانند دانه‌های ذرت، مخصوص صبحانه خانواده‌های امریکایی؛ مثل اینکه ملکه برویدینگنگ ۱۲۹ در اثر عصبانیت بسته ذرت‌های صبحانه‌اش را از دامنه تپه بهائین ریخته باشد.

سرخوش، روزه‌های بدون باد زمستان! بهترین موقع سال، گوردن در

این لحظه اینچنین فکر می‌کرد. همانقدر خوشحال بود که شما هم می‌توانید هنگامیکه تمام روز را سیگار نکشیده‌اید و فقط سه‌ونیم پینس و یک پول سیاه از مال دنیا در جیب دارید خوشحال باشید. امروز پنج‌شنبه بود که بعد از ظهر مغازه‌را زود می‌بست و نصف روز تعطیل بود. می‌خواست به منزل پل دورینگ<sup>۱۳۰</sup> برود، منتقدی که در "کلریج‌گرو"<sup>۱۳۱</sup> زندگی می‌کرد و مهمانی عصرانه ادبی می‌داد.

یکی دو ساعت طول کشید تا خودش را آماده کند. وقتی درآمد شما فقط هفته‌ای دو لیره باشد زندگی اجتماعی خیلی برایتان مشکل می‌شود. بلافاصله بعد از غذا ریشش را با آب سرد تراشیده بود، چقدر هم زجرآور بود. بهترین کت و شلوارش را پوشید - سه سال پیش آنها را تهیه دیده بود و هنگامیکه برای خط انداختن شلوارش آنها زیر رختخواب قرار داد به نظرش هنوز هم بد نبود. یقه آروی پیراهنش را پشت‌ورو گرد و کراوات را طوری بست که قسمت پاره‌آن مخفی شود. با نوک سوخته چوب کبریت قسمت‌های سفیدک زده کفشش را سیاه کرد. حتی یک سوزن هم از لورن‌هایم<sup>۱۳۲</sup> قرض کرد و جورابهایش را رفو کرد - چه‌کار کسل‌کننده‌ای اما از اینکه مجبور باشد جاهایی را که قوزک پایش از سوراخهای جوراب بیرون می‌زند با جوهر سیاه کند بهتر بود. حتی یک قوطی سیگار خالی و تروتمیز گلدفلیک<sup>۱۳۳</sup> پیدا کرده و یکدانه سیگار هم از دستگاهائیکه با انداختن سکه در شکاف آنها سیگار بیرون می‌دهند کش رفت و در قوطی سیگار قرار داد. برای اینکه فقط ظاهر را حفظ کند اینکار را انجام می‌داد. شما نمی‌توانید بخانه مردم بروید بدون اینکه سیگار داشته باشید. اما اگر فقط یکدانه هم داشته باشید کافست، زیرا وقتی ببینند یک سیگار در دست قرار دارد گمان می‌کنند قوطی سیگار پر بوده و خیلی ساده می‌توان وانمود کرد یادتان رفته که قوطی سیگارشان تمام شده.

130) Paul Doring

131) Coleridge Grove

132) Lorenheim

133) Gold Flake

بطور اتفاقی به یکفر می‌گوئید، آیا سیگار میل دارید؟

اوه، خیلی هم متشکرم.

بسته سیگار را باز می‌کنید و ناگهان تعجب می‌کنید. لعنتی! سیگارم تمام شده و فقط یکدانه مانده. فکر می‌کردم بسته پر است. و طرف مقابل هم می‌گوید، آخرین سیگارتان را هرگز بر نمی‌دارم. حالا شما یکدانه از سیگار من بکشید.

اوه، خیلی متشکرم.

البته بعد از آن دیگر مهمان و میزبان شما را سیگار باران خواهند کرد اما برای شروع کار و حفظ پرستیژ باید یک دانه سیگار را داشته باشید.

باد تند خشمگین درختان، اکنون می‌تواند این شعر را تمام کند، هر وقت دلش بخواهد می‌تواند آنرا تمام کند خیلی عجیب بود فقط خیال رفتن بیک سهمانی ادبی چقدر او را فرزند و سرحال می‌کرد. وقتی درآمد هفتگی شما فقط دو لیره باشد خیلی رفت و آمد ندارید که فرسوده‌تان کند. حتی دیدن درون منزل یکفر هم خودش نوعی تنوع است. روی میل راحت لم دادن، چای، سیگار. بوی عطر زنها - وقتی مدت‌ها حسرت این چیزها را داشته باشید آنوقت می‌دانید چطور قدر آنها را بدانید. هر چند که در عمل مهمانی‌های دورینگ با آن چیزیکه گوردن فکرش را می‌کرد و دنبالش بود همیشه زمین تا آسمان فرق داشت. آن مباحثات ادیبانه با شوخ‌طبعی فوق‌العاده که او قبل از حضورش در مهمانی‌ها پیش خود مجسم می‌کرد هرگز اتفاق نمی‌افتاد یا گمان نمی‌رفت اتفاق بیافتد. در حقیقت چیزیکه بتوان اسم آنرا مباحثه گذاشت هرگز رخ نمی‌داد؛ فقط یک مشت شوورهاستیکه در همه مهمانی‌ها چه در همپستد<sup>۱۳۴</sup> یا هنگ‌کنگ گفته می‌شد. هیچکس که واقعا "سرش به تنش بیارزد" بمهمانی دورینگ نمی‌آمد. تازه خود دورینگ هم از آن شیرهای گری بود که حیف اسم شغال که بر روی اطرافیانش بگذارند. نیمی از آنها از آن دسته زنان میانسال و کم‌عقلی بودند که بتازگی از



انجمن‌های مسیحی فرار کرده و سعی می‌کردند خود را جزو ادب دوستان جا بزنند. چشم و چراغ این مجلس یک دسته جوان شادوبشاش بودند که کم‌کم دور هم جمع می‌شدند و در مدت نیمساعت بین خود دایره‌ای تشکیل داده و با استهزاء و خنده در باره جوانان دیگر با بکار بردن القاب آنها بحث می‌کردند، در بیشتر مواقع گوردن خودش را در حاشیه مباحثات آویزان حس می‌کرد. دوربگ شخص مهربانی بود و با حالتی بی‌پروا او را بهمه‌کس معرفی می‌کرد: گوردن کومستاک حتما" او را می‌شناسید؛ شاعر هستند. حتما" می‌دانید کتاب شعر فوق‌العاده جالب موشها را ایشان نوشته‌اند. اما گوردن تاکنون هرگز با فردی مواجه نشده بود که از آن اطلاعی داشته باشد، گروه جوانان بشاش او را ورنه انداز می‌کردند و سپس نادیده‌اش می‌گرفتند. زیرا او مردی سی‌ساله بود، تکیده و واضح بود که پول هم ندارد. با تمام این احوال علیرغم ناکامی‌های گوناگون چقدر مشتاق چنین مهمانی‌های عصرانه ادبی بود. به‌رحال این نوع مهمانی‌ها یک‌نوع تنوع در زندگی تنهای او بود. چیزیکه گرسنگی کشیدن را کشنده و شیطانی می‌کند، دور تسلل و ادامه تنهایی است. هر روز می‌گذرد بدون اینکه با شخص فهمیده‌ای تماس داشته باشید، شبها در اتاق بدون ایمان، همیشه تنها. شاید اگر شروتمند باشید فکر کردن در باره این مطالب بنظرتان مسخره بیاید؛ اما چقدر تفاوت دارد زمانیکه از دید اجبار بآن توجه کنید!

باد تند خشمگین، درختان سپیدار - زنجیری از اتومبیل‌های شیک روزه‌کشان از ته‌بالا می‌رفتند. گوردن بدون رشک بردن آنها را نگاه می‌کرد. کی دلش ماشین می‌خواست؟ صورتهای رنگارنگ عروسکی زنان طبقه بالا از میان شیشه اتومبیل‌ها باو خیره می‌شدند. سگهای تروتیمیز و نازپرورده‌لمنتی، فاحشه‌های کتکس به‌پا زنجیروار به ولگردی می‌رفتند. گرگ تنها بودن بهتر از سگ چاپلوس بودن است. بفکر ایستگاه‌های تیوب<sup>۱۳۵</sup> در صبح‌های زود افتاد. انبوهی از کارمندان با شتاب بطرف مترو در حرکت بودند، درست

مانند مورچه‌هایی که بسوراخ می‌روند؛ مردها مثل مورچه در حالیکه کیف اداره در دست راست و روزنامه در دست چپ با ترس از توبیخ و سواست دل، هجوم می‌آوردند. چطور وحشت ناپیدا آنها را می‌خورد! مخصوصاً "روزهای زمستان موقمیکه باد هم آنها را تهدید می‌کند. زمستان، اخراج، کارخانه، نشستن روی نیمکت‌های ردیف هم! آه! باد خشمگین، با تهدید می‌وزد، درختان سپیدار در برابر آن خم می‌شوند.

نوارهای سیاه دود از دودکشها بطرف پایین می‌روند؛ و پوستره‌های پاره شده با صدای سردی به اهتزاز در می‌آیند. غرش تراموا و صدای بم، شتاب کارمندان بسمت ایستگاه، در زیر سقف شرقی بنظر مشعرکننده می‌آید.

آنها به چه چیز فکر می‌کنند؟ زمستان دارد از راه می‌رسد، آیا کارم محفوظ است؟ اخراج یعنی کارخانه. خدا می‌فرماید ختنه واجب است و اکس کفش ارباب را لیس بزن. بله!

هر کدام می‌پندارند، زمستان فرا می‌رسد! خدایا امسال هم کارم را حفظ کن.

بهنگامیکه سرما به مسکن بی‌پناه آنان نفوذ می‌کند. گمان می‌برند روده‌هایشان با یخ زدن سفت می‌شود! فکر کن، بازهم فکر کن. مهم نیست آنها به چه چیز فکر می‌کنند؟ پول، پول! کرایه، مالیات، شهریه مدرسه، بلیط‌های فصلی، کفش‌چپه‌ها، و سیاست بیمه عمر و مخارج خرده‌کننده. وای خدای من، اگر باز هم زم دنبال خانواده‌اش برودچی! راستی دیروز که آقای رئیس آن جوک را تعریف کرد آیا من باندازه کافی بلند خندیدم؟ و قسط بعدی جاروی برقی. احساس خوشی از جهت شسته‌رفته بودن باو دست داد، با یک احساس مثل اینکه کلمات تروتیمیز پشت سرهم ردیف می‌شوند، درست مانند حروفی که بدرستی در جدول قرار گیرند، یک قطعه دیگر را تمیز ساخت:

آنها بفکر اجاره، کرایه، بلیط‌های فصلی‌اند، بیمه، ذغال، مخارج خریدکننده،

کفش، شهریه‌مدرسه، اقساط بعدی، دوتا تخت‌خواب دونفره، فروشگاه دراک.

بد نشد، هیچ هم بد نشد. الان تمامش می‌کنم. چهار یا پنج قطعه دیگر، راولستون آنرا چاپ خواهد کرد.

ساری روی شاخه‌های لخت درخت چنار نشست؛ باصدائی زیر شروع به خواندن کرد، از آن آوازه‌ایکه معمولا "سارها در هوای گرم زمستان هنگامیکه احساس هوای بهاری می‌کنند آنرا می‌خوانند. در پای درخت یک کره‌بزرگ مثل سنگ بی‌حرکت نشسته بود، با دهان بازو اشتیاق فراوان به بالای درخت خیره شده بود، آشکارا منتظر بود سار توی دهانش بیافتد. گوردن چهاربند شعریکه تمام شده بود برای خودش تکرار کرد. خوب بود. پس چرا دیشب این شعر بنظرش، مصنوعی، ضعیف و توخالی می‌آمد؟ او یک‌شاعر بود. با غروری بیشتر یعنی غرور یک شاعر بازم بالا رفت. گوردن کومستاک نویسنده کتاب موشها بقول منتقد تایمز با آتیه‌ای استثنایی، همچنین نویسنده "خوشیهای لندن". زیرا بزودی آنرا هم تمام خواهد کرد. در این لحظه‌می‌دانست هر وقت دلش بخواهد می‌تواند آنرا تمام کند. چراتا حالا از آن ناامید بود؟ ممکنست فقط سه ماه طول بکشد؛ آنقدر زود که تا تابستان چاپ شود. در عالم خیال شکل کتاب "خوشیهای لندن" را باجلد سفید تروتمیزش مجسم کرد؛ کاغذ اعلا، حاشیه‌های پهن، باحروف شکسته، بقطع جیبی ظریف و نقد آن در کلیه مطبوعات. مثلا "تایم می‌نویسد: "یک شاهکار برجسته" و "مجله اسکراتینی: فارغ‌التحصیل با استعداد مدرسه" سیت‌ول.

جاده کلریج گروه یک منطقه پرت و مرطوب و تاریکی بود، کوچهای بن بست و بنا بر این خالی از ترافیک. نام انجمن ادبی به غلط بر روی آن نهاده بودند (شایع بود کلریج شاعر در تابستان ۱۸۲۱ شش هفته در آنجا زندگی کرده‌است). امکان نداشت به خانه‌های قدیمی در حال پوسیدن که دور از

جاده در میان باغهای سرد و مرطوب زیر درختان تنومند قرار داشتندنگاه کنیدو احساس فضائی از مداخله و "ادبی" بشما دست ندهد. بدون شک در بعضی از آن خانه‌ها هنوز انجمنهای براونینگ<sup>۱۳۶</sup> در حال نشوونما بودند، خانمها با لباسهای هنری سرز در پای شعرای خاموش نشسته و در باره سوپن برن<sup>۱۳۷</sup> و والتر پاتر<sup>۱۳۸</sup> صحبت می‌کردند. در بهار این باغها غرق در رایحه بوته‌های ارغوانی و زرد زعفرانی می‌شدند، سپس غرق در حلقه‌هایی از علفها و گل‌های سرخ می‌گشتند؛ بنظر گوردن چنین می‌آمد که حتی درختان هم تحت تاثیر محیط مشغول بازی شده و خودشان را با بلهوسی هماهنگ با سنگهای خارای اطراف پیچ‌وتاب می‌دادند. خیلی عجیب بود، یک منتقد خوشبخت بدزبان مانند پل دورینگ باید در یک چنین محل زندگی کند، دورینگ منتقد خوبی نبود. برای باندی پست<sup>۱۳۹</sup> نولها رانقد می‌کرد و هر دو هفته یکبار با نوعی نظم وال پولینی<sup>۱۴۰</sup> یک نول بزرگ انگلیسی کشف می‌کرد. انسان توقع داشت خانه‌اش در گوشه‌ها بیدپارک<sup>۱۴۱</sup> باشد. شاید هم این یک نوع ریاضت کشیدن بود که او برای فرونشاندن خشم خدای ادبیات، زندگی کردن در محله خالی از آسایش کلریچ‌گرو را بخود تحمیل کرده بود.

گوردن چرخ می‌زد، افکارش را از "خوشیهای لندن" منحرف کرد و ناگهان ایستاد. دم در منزل دورینگ یک چیزی بنظرش غلط می‌آمد. چه تغییری کرده بود؟ آه، درسته! حتی یک اتومبیل هم در آنجا دیده نمی‌شد. کمی مکث کرد، یکی دو قدم برداشت، چند قدم دیگر، مثل یک سگ خطرا حس می‌کرد. همه چیز فرق کرده بود. اقلًا" باید چند ماشین در آنجا پارک شده باشد. همیشه تعداد زیادی مردم به مهمانی‌های دورینگ می‌آمدند که معمولا" نیمی از آنها دارای اتومبیل بودند. چرا امروز هیچکس نیامده؟

- 136) Browning Societies      137) Swinburne  
 138) Walter pater              139) Sunday post  
 140) Walpolean                141) Hyde park

یعنی ممکنه او خیلی زود آمده باشه؟ اما نه! آنها گفته بودند ساعت سهونیم  
والان حداقل بیست دقیقه به چهار بود.

با عجله بطرف درب عمارت رفت باو الهام شده بود که مهمانی حتما  
بههم خورده. یک حالت دلسردی مانند سایه یاس بر دلش افتاده بود.  
مجسم کن دورینگ در منزل نباشد! مجسم کن مهمانی بههم خورده باشد!  
این افکار هر چند او را دلسرد می کرد اما بعید هم بنظرش نمی آمد. برای  
او مثل یک چیز خیالی، ترسناک بود. یک ترس بچگانه مخصوص، مثل ترس  
از لولو همیشه با او همراه بود. می ترسید، همیشه این حالت را داشت،  
بخانه ای دعوت شود و وقتی آنجا رفت به بیند هیچکس در خانه نیست.  
حتی زمانیکه دعوتنامه رسمی و قطعی هم بود بازهم همیشه پنجاه درصد  
انتظارداشت اشکال یا چیزی پیش آید. هیچوقت از اینکه او را باخوشحالی  
بپذیرند مطمئن نبود. این را پذیرفته بود که مردم بکسانیکه دارای ثروت  
با مقام هستند توجه می کنند و باو توجهی نمی کنند، راستی چرا نه؟ او که  
پولی نداشت. وقتی شما پول ندارید زندگی شما یک سری توهین است.

درب آهنی حیاط را باز کرد. در صدای خشکی کرد. در مقابل چشمانش  
جاده ای مرطوب و خزه گرفته ظاهر شد که با تکه های یکنوع سنگ خارای  
صورتی رنگ فرش شده بود. گوردن جلوی در را با دقت و ارسی کرد.  
باینگونه کارها عادت داشت برای اینکه بفهمد خانه مسکونی است یا نه،  
یکنوع روش مخصوص شرلوک هلمسی داشت. آه! ایندفعه دیگر شک نداشت.  
خانه حالت یک بیابان برهوت را داشت. دودی از دودکشها بر نمی خواست،  
پنجره ها روشن نبودند. باید داخل خانه تاریک شده باشد - مطمئنا باید  
چراغهای اتاقها را روشن کرده باشند؟ حتی صدای پای یک نفر هم روی پله ها  
نمی آمد؛ باو ثابت شد. ناچار با حالتی از روی نومیدی بزور زنگ در را  
کشید. این یکنوع زنگ شتری زیبایی قدیمی بود که برای بصدا در آوردن،  
سیم آن کشیده می شد. در "کلریچ گرو" اگر کسی از زنگ الکتریکی استفاده  
می کرد بنظر خیلی عامیانه و غیر ادبی می آمد.  
دنگ، دنگ، دنگ! در صدا داد.

آخرین امید گوردن هم از دست رفت، اشتباه نمی‌کرد، صدای زنگ، در خانه خالی انعکاسی یافت. سیم زنگ را دوباره چنان با شدت کشید که تقریباً "آترا پاره کرد. صدایی ترسناک توام با خشم باو جواب داد. اما بیفایده بود، کاملاً "هم بیفایده. حتی صدای پای یکنفر هم از داخل خانه نیامد. حتی مستخدمین هم رفته بودند. در اینموقع متوجه توری کلاه یکنفر شد، یکنفر با موهای سیاه، یک جفت چشم جوان از زیر زمین خانه بغلی بطور پنهانی داشت او را نگاه می‌کرد. یک کلفت بود که آمده بود به‌بیند این سروصداها برای چیست. وسط راه چشمش باو افتاد و خیره، باو نگاه کرد. بنظر یک احمق می‌آمد، اینرا خودش هم می‌دانست. اگر یکنفر زنگ در خانه خالی‌ای را بزند مسلم بنظر احمق می‌آمد. ناگهان بنظرش رسید آن دختر همه چیز را در باره او می‌داند. می‌داند که مهمانی بهم خورده و بهم گفته شده بغیر از گوردن - حتماً" می‌دانست که علتش بی‌پولی اوست و بهمین دلیل آنها بخودشان زحمت اینرا نداده بودند که باو اطلاع دهند.

آن دختر می‌دانست، کلفت‌ها همیشه این جور چیزها را می‌دانند برگشت و بطرف دررفت. می‌بایست در زیر نگاه آن مستخدم طوری دور شود که انگار این یک تصادف بوده و هیچ اهمیتی هم ندارد. اما در این لحظه بقدری از زور خشم میلرزید که مشکل بود بتواند حرکاتش را کنترل کند نخاله‌ها! نخاله‌های لعنتی! یک همچون شوخی مسخره‌ای با او کرده بودند! دعوتش کرده بودند، بعد تاریخ مهمانی را عوض کرده بودند! اما بخودشان زحمت اینرا نداده بودند، که باو اطلاع دهند! علت دیگری هم ممکنست وجود داشته باشد - اما نمی‌خواست با آنها فکر کند. نخاله‌ها، نخاله‌های لعنتی! چشمش بیکی از تکه سنگهای زمخت خارا افتاد چقدر دلش می‌خواست یکی از آنها را بردارد و محکم پرت کند توی پنجره! میله نرده در را بقدری محکم در دستش گرفت که دستش درد گرفت و تقریباً "آترا ازجا کند. درد جسمی حالش را جا آورد و عذاب روحی‌اش را خنثی کرد. قضیه فقط این نبود که باو حقه زده باشند و مانع یکروز وقت‌گذرانی با انسانهای دیگر شده باشند، هر چند اینهم خیلی مهم بود. اما مهم

احساس بیکی بود، اینکه او را بی ارزش دانسته و کنارش گذاشته بودند، فراموشش کرده بودند - موجودیکه ارزش نداشت نگرانش شوند. بهمه کس اطلاع داده بودند بغیر از او. وقتیکه پول ندارید مردم اینطوری شما را ادب می کنند، از روی عمد و با خونسردی بشما توهین می کنند. امکان داشت دورینگ واقعا "فراموش کرده باشد او را" فصد آزار و اذیت نداشته؛ حتی این امکان وجود داشت که خودش تاریخ مهمانی را اشتباه کرده باشد. اما نه! او باین چیزها فکر نمی کرد. دورینگ از روی عمد اینکار را کرده بود. البته که اینکار را از روی عمد انجام داده بودند! فقط محض اینکه نخواستند بخودشان زحمت بدهند و او را خیر کنند. علتش هم این بود که او بی پول بود در نتیجه اهمیت هم نداشت. نخاله ها!

گوردن بسرعت از آن محل دور شد. سوزش شدیدی در سینه اش احساس می کرد. ارتباط با مردم - صدای مردم! اما حسرت کشیدن چه فایده ای داشت؟ طبق معمول می بایست عصر خود را بتنهائی بگذرانند. دوستانش آنقدر کم بودند که از چند نفر تجاوز نمی کرد، تازه آنها خانه هایشان هم چقدر دور بود. رزمی هنوز هم سرکار بود؛ علاوه بر آن در آنطرف شهر زندگی می کرد، در کنزینگتون غربی<sup>۱۴۲</sup>، در یک شبانه روزی زنانه که تعدادی از دهای ماده از آن پاسداری می کردند. راولستون خانه اش نزدیکتر بود، در ناحیه ریجنت پارک. اما راولستون آدم ثروتمندی بود و خیلی سرش شلوغ بود. هیچوقت فرصت در خانه ماندن را نداشت. گوردن حتی نمی توانست باو تلفنی بزند چون سکه دوپنی لازم را نداشت؛ فقط سه ونیم پنس و یک پول سیاه. تازه وقتی پول نداشت چطور می توانست بدیدن راولستون برود. یقیناً راولستون محض دیدن او پیشنهاد رفتن بیک آبجو فروشی، یا یک جایی از این قبیل را می کرد! و او هم نمی توانست اجازه دهد راولستون پول مشروب او را بدهد. دوستی او با راولستون بر این مبنی بود که در هر موردی گوردن سهم خودش را بدهد.

142) West Kensington 143) Regent's park

تنها سیگارش را بیرون آورد و آنرا روشن کرد. سیگار کشیدن هم باو لذتی نداد، تندتر راه رفت؛ این یک حرکت غیرارادی بود. در فکر این نبود که کجا می‌رود. چیزیکه می‌خواست این بود که خودش را خسته کند، آنقدر راه بیرون تا با خستگی بدنی احمقانه، خوار شمردن دورپنگ را خنثی کند. بدون هدف بسمت جنوب رفت. از میان زمین‌های بایر کامدن تاون<sup>۱۴۴</sup> واقع در جنوب جاده توتس‌هام کورت<sup>۱۴۵</sup> می‌گذشت. مدتی بود که هواتاریک شده بود. از خیابان آکسفورد رد شد، از محله کاپوت گاردن<sup>۱۴۶</sup> عبور کرد و خودش را در استرند<sup>۱۴۷</sup> یافت، از طریق پل واترلو<sup>۱۴۸</sup> از رودخانه گذشت با شب شدن درجه هوا پایین آمده بود. هر چه بیشتر راه می‌رفت از شدت عصبانیتش کاسته می‌شد، اما وضعیت بحال عادی بر نمی‌گشت - یک فکر از مغزش بیرون نمی‌رفت. فکری که مدام سعی می‌کرد از آن دوری کند اما از دستش خلاصی نداشت، آنهم فکر اشعارش بود. آن اشعار خالی، مضحک و بیپوده! چطور توانسته بود تا بحال آنها را باور کند؟ فکر اینکه چند دقیقه قبل آنطور تصور می‌کرد. حتی فکر کرده بود "خوشیهای لندن" هم ممکنست روزی یک چیزی شود! حالا وقتی دوباره به اشعارش فکر می‌کرد ناراحت می‌شد. درست مثل این بود که هرزگی‌های شب گذشته را بیاد می‌آورد. از ته قلب می‌دانست که استعدادی ندارد اشعارش هم خوب نبودند. "خوشیهای لندن" هرگز تمام نمی‌شد. اگر هزار سال عمر می‌کرد نمی‌توانست یک خط بنویسد که ارزش خواندن داشته باشد. با احساس کینه‌ای نسبت بخودش چند قطعه شعری را که هنگام بالا آمدن از تپه ساخته بود خواند، باز هم خواند یا حضرت مسیح، چه اشغالی! قافیه به قافیه دنگ. دنگ. دنگ! درست مثل یک قوطی بیسکویت خالی. این همان اشغالی بود که زندگی‌اش را بر روی آن هدر داده بود.

- 144) Camden Town      145) Tottenham Court  
 146) Covent Garden      147) Strand  
 148) Waterloo



راه درازی را قدم زد، شاید پنج یا هفت مایل. پاهایش گرم و متورم شده بودند. حالا در جایی بنام لامبث<sup>۱۴۹</sup> قرار داشت، در یک محله کثیف جائیکه کوچه‌های باریک و گل‌آلود پنجاه یارد آنطرفتر در تاریکی فرو می‌رفتند معدودی چراغ برقی در مه فرو رفته و مثل ستاره‌هایی که از آسمان آویزان شده باشند غیر از خودشان جای دیگری را روشن نمی‌کردند. بطور وحشتناکی گرسنه‌اش شده بود. قهوه‌خانه‌ها با پنجره‌های بخار گرفته و علائم اغواکننده‌شان او را وسوسه می‌کردند: چای فرد اعلاء ۲ سکه. ساورهای نو، اما فایده‌ای نداشت او نمی‌توانست سکه‌اش را خرج کند. بزییر طاق‌نمای ایستگاه راه‌آهن رفت، صداها انعکاس پیدا می‌کرد، از کوچه دیگری بالا رفت و به بالای پل هانگرفورد<sup>۱۵۰</sup> رسید. درون آب گل‌آلود که از نور ستاره‌های آسمان روشن شده بود، کثافت‌های شرق لندن در حال رژه بودند. چوب پنبه، پوست پزتقال، کپه‌های مو، سگ مرده، تکه‌های کلفت نان، گوردن در طول خاکریز، بطرف وست مینستر<sup>۱۵۱</sup> راه افتاد. وزش باد درختان چنار را بصدا در می‌آورد. باد تند خشمگین درختان سپیداره خودش را عقب کشید. باز هم همان آشغالها! حتی حالا که ماه دسامبر بود، تعدادی مردم فقیر، گل‌آلود، درهم شکسته و پیر، روی نیمکت‌ها مستقر شده بودند در حالیکه خودشان را در بسته‌ای از کاغذهای روزنامه پیچیده بودند. گوردن بایی عاطفگی آنهارانگاه کرد. با آنها می‌گفتند گدا. او هم خودش روزی باین وضع می‌افتاد. شاید هم خیلی بهتر باشد؟ هیچوقت برای فقرای حقیقی احساس ترحم نمی‌کرد. طبقه متوسط متوسطة، این فقرای کت سیاه بودند، که احتیاج به ترحم داشتند. بطرف میدان ترافالگار<sup>۱۵۲</sup> بالا رفت. برای وقت‌کشی باید ساعتها وساعتها قدم می‌زد. گالری سلی؟ آه معلومه خیلی وقته که تعطیل شده. همینطوره. ساعت یکربع از هفت گذشته بود تا سه، چهار، پنج ساعت دیگر نمی‌توانست بخوابد. با آرامی هفت بار دور میدان را دور زد،

149) Lambeth                      150) Hungerford

151) Westminster                152) Trafalgar Square

چهار بار در جهت عقربه‌های ساعت، سه بار عکس آن، پاهایش زخم شده بودند، بیشتر نبعکت‌ها خالی بودند، اما او نمی‌خواست بنشیند. اگر یک کمی مکث می‌کرد، هوس سیگار بسراغش می‌آمد، در خیابان چارینگ کراس<sup>۱۵۳</sup>، قهوه‌خانه‌ها و سوسه‌اش می‌کردند و او را بداخل می‌خواندند. یکبار درب شیشه‌ای یکی از کلوب‌های لاینز باز شد و بخاری از هوا که بوی کیک می‌داد<sup>۱۵۴</sup> بیرون زد. اشتیاق بر او غلبه کرد. آخر چرا نباید داخل شود؟ می‌توانست اقلًا "یک ساعت در آنجا به‌نشیند. یک فنجان چای، دوپنس، دو عدد کلوچه هر کدام یک پنی. او حساب کرد سکه‌اش چهار پنسونیم پنی ارزش دارد. اما نه! اون سکه لعنتی! دختریکه پشت صندوق نشسته بود ممکن بود او را خبط کند. پیش خود مجسم کرد هنگامیکه سه‌پنی را در دستش می‌گذارد، دختریکه پشت صندوق پول بود به دختریکه پشت پیشخوان قسمت کیک‌ها بود نیم‌رخ پوزخند می‌زند. هر دوی آنها می‌دانستند که این آخرین سکه سه‌پنی اوست، فایده نداشت. بخودش نهیب زد و براهش ادامه داد.

در نور خیره‌کننده چراغ‌های نئون، پیاده‌رو پر جمعیت بنظر می‌رسید، گوردن بسختی راه خود را از میان مردم پیدا می‌کرد، یک هیکل کوچک زنده پوش، با صورتی پریده و موهای ژولیده. جمعیت از کنارش سر می‌خوردند؛ او از آنها دوری می‌کرد، آنها هم از او دوری می‌کردند. لندن در شب حالت وحشتناکی دارد؛ سرما، گمنامی، دوری. هفت میلیون جمعیت بعقب و جلو سر می‌خورند، از برخورد با یکدیگر دوری می‌کنند و بزحمت از وجود یکدیگر آگاهی دارند مانند ماهی‌هائیکه در ظرف آکواریوم قرار گرفته‌اند. خیابان بر از دخترهای خوشگل بود. دسته‌دسته از کنارش رد می‌شدند. رویشان را بر می‌گرداندند یا او را نمی‌دیدند؛ حوری‌های بهشتی خونسرد، که از چشم‌های مردها وحشت داشتند. خیلی عجیب بود، چقدر از آنها بنظر تنها می‌آمدند، یا با یک دختر دیگر بودند. متوجه شد تعداد زنهای تنها خیلی بیش از آنهایی بود که با مردی همراه بودند. علت آنها پول بود.

معلوم نبود چند دختر می‌توانست بدون مرد زندگی کند تا اینکه مجبور  
 باشد با یک مرد بی‌پول زندگی کند. آنچه فروش‌ها دیگر باز شده بودند،  
 بوی تندوترش آنچه به بیرون تراوش می‌کرد. مردم یکی‌یکی و دوتا‌دوتا  
 داخل سینماها می‌شدند - گوردن جلوی در یک سینمای پر زرق‌وبرق مکت  
 کرد. در زیر نگاه‌های خسته دربان، شروع به تماشای عکسهای آن کرد.  
 گرناگاریو در فیلم "تصویرحجاب" ۱۵۶. خیلی دلش می‌خواست داخل شود،  
 نه برای دیدن گرناگاریو، بلکه فقط برای نشستن روی صندلی‌های گرم و  
 نرم مخملی. البته از سینما بدش می‌آمد و موافقیکه می‌توانست به سینما رود  
 خیلی بندرت اینکار را می‌کرد. چرا می‌بایست هنری را که داشت جای  
 ادبیات را می‌گرفت تشویق کند؟ اما با اینهمه هنوز هم یکنوع کشش سست  
 کننده‌ای نسبت به آن وجود دارد. نشستن روی صندلیهای پنبه‌دوزی شده،  
 در میان دود سیگارهاییکه در تاریکی بلند می‌شود، گوش دادن به یاوه  
 سرایی‌هاییکه لحظه‌بلحظه روی‌صحنه با نمایشهای خود، شما را در خودغرق  
 می‌کنند. احساس می‌کنید با امواج احمقانه شما را بدنبال خود کشیده و در  
 حالیکه از خود بیخود شده‌اید به اعماق اقیانوسی چسبناک فرو می‌روید. از  
 اینها گذشته مانند دارویی است که بآن احتیاج داریم. داروی مناسبی برای  
 افراد بی‌کس. همینکه به قصر تاتر " رسید یک دختر در زیر ایوان نگهبانی‌نظر  
 او را بخود جلب کرد، که بطرف او رفت و در مسیرش ایستاد، یک دختر  
 خیلی جوان کوتاه و خپل ایتالیایی، با چشمهای درشت و سیاه. بنظر  
 موافق می‌آمد. بصورتی که برای این‌جور دخترها عجیب است شاد و سر  
 خوش بود. برای یک لحظه قدمهایش را هماهنگ کرد، حتی چشمهایش را  
 به چشمهای او دوخت. دخترک هم باو نگاه کرد، نزدیک بود لبانش با  
 لبخندی از هم باز شود. چرا نباید بایستد و با او صحبت کند؟ دخترک  
 طوری نگاه می‌کرد انگار او را درک می‌کند اما نه! پول نداشت! رویش را بر  
 گرداند و با شتاب مردیکه فقر و گرسنگی او را پاکدامن کرده از کنار او گذشت.

155) Greta Garbo 156) The painted Veil

اگر کنارش می ایستاد و دخترک می فهمید که او هیچ پول ندارد چقدر عصبانی می شد! بخودش نهیب زد. حتی حرف زدن هم پول می خواست.

بالا رفتن از جاده توشن هام کورت و جاده کامدن خیلی سخت و مخوف بود. آزامتر حرکت می کرد، یک کمی پاهایش را می کشید. ده مایل بود که در خیابانها راه رفته بود. تعداد بیشتری دختر از کنارش رد شدند، بدون اینکه باو نگاه کنند. دخترهای تنها، دخترهایی همراه با مردهای جوان، دخترانی همراه با دختران دیگر، دخترهای تنها. چشمهای بیرحم جوانشان از روی او می گذشتند، انگار او اصلاً وجود ندارد. آنقدر خسته بود که نمی توانست خشمگین شود. شانهاش از فرط خستگی پائین افتاده بودند؛ دولادولاراه می رفت، دیگر سعی نمی کرد خودش را شق ورق نگه دارد، حالتی لایبالی بخود گرفته بود. بعضی اوقات آنها طوری از من دوری می کنند که مرا ناراحت می کند چطور می شود آنها را سرزنش کرد؟ سی سال از سنش می گذشت، مفلوک، بدون فریبندگی. چرا باید دختری باو نگاه کند؟

یادش آمد اگر غذا می خواهد باید بخانه برود. برای اینکه ماما ویس بیچ اگر کسی بعد از ساعت نه بخانه می آمد از غذا دادن باو خودداری می کرد. اما بیاد اتاق سرد و رختخواب بدون زن که افتاد غمگین شد. بالا رفتن از پله ها، روشن کردن بخاری نفتی، کلنجار رفتن پشت میز، وقت کشی و کاری انجام ندادن، چیزی برای خواندن نداشت. سیگار هم نداشت - نه، تحمل ناپذیر بود. در کامدن تاون آبجو فروشها شلوغ و پرسروصدا بودند، تازه امروز پنجشنبه بود. سه تا زن سرخپوش خپله، در حالیکه لیوانهای آبجو در دست داشتند در بیرون بار ایستاده و با هم صحبت می کردند. از داخل بار صداهای درهم و برهمی بگوش می رسید، دود غلیظ بخار آبجو. گوردن بیاد کریچتون آرمز ۱۵۷ افتاد. فلاکس من باید اکنون آنجا باشد. چرا امتحان نکند؟ لعنتی، سه پنسونیم پنی، حساب کرد فقط چهار پنس ونیم پنی و یک سکه پول داشت. بالاخره آن یک سکه هم از نظر قانونی

قابل خرج کردن بود .

بطور وحشتناکی احساس تشنگی می کرد . اشتباه کرده بود که فکر آبجو را بمغزش راه داده بود . همانطور که به کریچتون نزدیک می شد . صداهای آوازی بگوشش می رسید . بارهای بزرگ و پر زرق و برق بنظر می آمد از حالت عادی روشن تر و پر نورتر بودند . مثل اینکه یک کنسرت یا چیزی شبیه آن در داخل آن جریان داشت . بیست مرد جا افتاده بطور یکنواخت و هماهنگ با هم می خواندند :

ب رای دیدن یک دوست جون جونی      برای دیدن یک دوست جون جونی  
ب رای دیدن یک دوست جون جونی      هم ز ب و ن ط !

حداقل اینطور بنظرش می آمد . گوردن نزدیکتر شد . با ولع زیاد از سوراخ در بداخل نگاه کرد . صداها ثل وول و مست مست بودند . وقتی آنها را می شنیدید و به صورتهای سرخشان نگاه می کردید گمان می کردید آنها لوله کش های خوشبختی هستند . یک اتاق خصوصی پشت بار وجود داشت که گاومیش ها انجمن سری خود را همانجا تشکیل می دادند . بدون شک آنها مشغول خواندن بودند . لابد یکنوع مجلس یادبود تشکیل داده بودند تا برای رئیس هیئت مدیره " هر بیور بزرگ " ۱۵۸ یا هر چیز دیگری که صدایش می کردند ، مست بازی در آورند . گوردن در بیرون سالن بارمکگ کرد . شاید بهتر بود به بارهای عمومی برود . در بارهای عمومی آبجوشکه داشتند در حالیکه در سالن های خصوصی آبجو شیشه ای . دور زد و بطرف دیگر آبجو فروشی رفت ، صداهای گرفته از آبجو دنبالش می آمدند :

ب ا یک توری اوری را      برای توری اوری را !  
ب رای دیدن یک دوست جون جونی      برای دیدن یک دوست جون جونی  
برای یک لحظه احساس رخوت باو دست داد . اما این رخوت از خستگی و گرسنگی بود ، بهمان اندازه هم تشنگی . می توانست اتاق گرم و نرمی را

158) Grand Herbivore

که گاو میش‌ها در آن در حال آواز خواندن بودند پیش خودش مجسم کند؛ شعله‌های آتش زبانه می‌کشید، میزها برق می‌زدند، عکسهای جلف روی دیوار، بمحض اینکه صداها قطع می‌شد، پیش‌خودش بیست صورت برافروخته مجسم می‌کرد که بطرف خمیره‌های آبجو هجوم می‌آوردند. دستهایش را در جیبش فروکرد و مطمئن شد که سه‌پنی کوچک هنوز در آنجا است. چرا نباشد؟ در بارهای عمومی چه کسی ایراد می‌گرفت؟ سکه را بکوب روی پیشخوان و مثل یک‌جوک آن را برگذار کن‌ها، ها! آنرا از هدیه کریسمس تا حالا ذخیره کردم! دور نادورش می‌خندیدند. بنظرش می‌آمد مزه ترش و زنگ‌زده آبجو را روی زبانش حس می‌کند.

با تردید انگشتش را به سکه کوچک زد. صدای گاو میش‌ها دوباره بالا رفت.

با یک توری اوری!      برای یک توری اوری!

ب رای یک دوست جون‌جونی -

گوردن بطرف سالن بار برگشت. پنجره‌ها از برف پوشیده بودند، از داخل هم بخار گرفته بود. هنوز از بعضی قسمت‌ها می‌شد داخل را تماشا کرد. از لای درزها، داخل را تماشا کرد. بله، فلاکس من آنجا بود.

سالن بار مملو از جمعیت بود. مانند همه اتاق‌هاییکه از بیرون بآن نگاه کنند، بیش از حد گرم بنظر می‌آمد. شعله‌های آتش بشدت می‌رقصیدند و بر روی بدنه فلزی سطل‌های آشفال مثل آینه منعکس می‌شدند. گوردن فکر می‌کرد تقریباً "بوی آبجو را حتی از پشت شیشه احساس می‌کند. فلاکس من بادو نفر از رفقای ماهی صورتش که مانند نماینده‌های بیمه‌ایکه دنبال جلب مشتری باشند بنظر می‌رسیدند لیوانهایش را بالا نگه داشته بود. یک‌دستش را روی بار گذاشته و با دست دیگرش لیوان آبجو را یکوری نگاهداشته و پاهایش را روی نرده قرار داده بود. داشت با مستخدمهٔ موبور بار آهسته صحبت می‌کرد. مستخدمه روی یک صندلی، پشت بار ایستاده و مشغول مرتب کردن شیشه‌های آبجو بود در حالیکه با پرروئی، نیم‌رخ سرگرم صحبت بود. البته نمی‌شد صحبت‌های آنها را شنید اما می‌شد حدس زد. فلاکس من

داشت مزه‌پرانی می‌کرد. رفقای ماهی صورتش هم با خنده‌های زشت خود فریاد می‌کشیدند. مستخدمه‌بلوند هم آهسته بآنها می‌خندید در حالیکه خودش را کمی مشتاق و کمی متعجب نشان می‌داد، با سن کوچک و ظریفش را اینطرف و آنطرف می‌انداخت.

گوردن قلبش فشرده شد. بودن در آنجا، فقط بودن در آنجا! در گرما و روشنایی، صحبت کردن با مردم، آبجو، سیگار و لاسرزدن با دخترها! از همه اینها گذشته، چرا نباید داخل شود؟ می‌توانست یک شلینگ از فلاکس من قرض‌کند. فلاکس من براحتمی آنها قرض می‌داد. موافقت بی‌خیالانه فلاکس من را در نظرش مجسم کرد - چطوری یارو! اوضاع چطوره؟ چی؟ یک شلینگ؟ البته! می‌خواهی دوتا بدم. بگیر، بارو! - بعد سکه برق می‌زد. فلاکس من از این نظر آدم خوبی بود.

گوردن دستش را روی در گذاشت. حتی با فشار چند سانت هم آنها باز کرد. بخار آبجو و دود گرم از لای در بصورتش خورد. یک بوی آشنا و نیرودهنده! با وجود این، اعصابش مخالفت کرد. نه! امکان ندارد داخل شود. برگشت. نمی‌توانست بزور خودش را داخل سالن آن بار کند در حالیکه فقط چهار پنسونیم پنی در جیبش بود هیچوقت اجازه نده مردم برایت مشروب بخرند! اولین فرمان بی‌پولی اینست. بمیان پیاده‌رو تاریک برگشت.

ب رای دوست جون جونی توری اوری ها!

با یک توری اوری رای! یک ...

با زیاد شدن فاصله، صداها کم می‌شدند، میل به آبجو هم ضعیف می‌شد. گوردن سکه سه‌پنی را از جیبش بیرون آورد و آنها در تاریکی شب پرت کرد.

می‌خواست بخانه برود، اگر بشود اسمش را "خواستن" گذاشت. بهر حال زورکی بآن سمت کشیده می‌شد. دلش نمی‌خواست بخانه رود اما می‌بایست یک جایی بنشیند. ساقهای پایش درد گرفته بودند و پاهایش کبود شده بود، آن اتاق خواب کذایی تنها مکانی در لندن بود که حق

نشستی در آنجا را داشت. با آرامی می‌خزید، طبق معمول آنقدر نتوانست آرام داخل شود که خانم ویس‌بیچ نفهمد. بنابراین خانم ویس‌بیچ از گوشه شکاف در نگاه مختصری باو انداخت. ساعت کمی بعد از نه بود. اگر خواهش می‌کرد ممکن بود غذائی باو بدهد. اما اگر شروع به نالیدن کند و بخواهد منت بگذارد، بهتر بود گرسنه‌بخواید تا با یک چنین جریانی مواجه شود. از پله‌ها شروع به بالا رفتن کرد. هنوز در نیمه طبقه اول بود که صدای دو ضربه در پشت سرش او را از جا براند. پست! شاید یک نامه از رزمی باشد!

لبه صندوق پست با فشار از بیرون بالا رفت و با یک فشار مثل مرغ ماهیخواریکه، ماهی‌پهن و بزرگی را بالا بیاورد، یک دسته نامه روی پادری ریخت. قلب گوردن از جا پرید. شش‌الی هفت نامه بود. بطور قطع در میان آنهمه نامه‌بایدیکی مال او باشد! خانم ویس‌بیچ، طبق معمول، بمحض شنیدن درزیدن پستیچی، مثل برق از لانه‌اش بیرون جست. راستشو بخواهید طی مدت دو سال، حتی یکبار هم گوردن نتوانسته بود قبل از اینکه خانم ویس‌بیچ دستش را روی نامه‌ها بگذارد، آنها را بردارد. بنابراین او نامه‌ها را جمع کرد و با حسادت در بغل گرفت، خانم ویس‌بیچ آنها را بالا نگاه داشت و با دقت‌نشانی آنها را خواند از حالت صورتش می‌توانستید حدس بزنید دارد نامه‌ها را از نظر اینکه ممکنست یک حکم، یا نامه عاشقانه یا آگهی برای قرصهای آمین<sup>۱۵۹</sup> باشد واری می‌کند.

در حالیکه با اطمینان نامه‌ای بدست او می‌داد گفت، یکی برای شما آقای کومستاک.

گوردن قلبش گرفت، ضربان قلبش از حرکت ایستاد. یک پاکت بزرگ بود، بنابراین از رزمی نبود. آه! آدرس آن بخط خودش بود، پس از یک روزنامه‌بایدباشد. در حال حاضر دو قطعه شعر در دست اقدام داشت. یکی برای "کالیفرنیا رویو" یکی هم برای "پامچال فصلی" فرستاده بود. اما



این نامه تمبرامریکائی نداشت، برای "پامچال" هم شش هفته قبل فرستاده بود! خدای من! فکر کن اگر قبولش کرده باشند!

در این لحظه رزمی را فراموش کرده بود. گفت، متشکرم! نامه را در جیبش گذاشت و با ظاهری آرام از پله‌ها بالا رفت، اما هنوز از جلوی دید خانم ویس بیخ نگذشته بود که پله‌ها را سه تا یکی بالا جست. باید موقع باز کردن نامه تنها باشد. حتی قبل از اینکه به اتاق برسد دنبال قوطی کبریت می‌گشت، اما دستهایش بقدری می‌لرزید که هنگام روشن کردن چراغ، توری آنرا ریخت. روی زمین نشست، نامه را از جیبش بیرون آورد، اما دیگر انرژی‌اش تمام شده بود. برای یک لحظه نمی‌توانست آنرا باز کند. پاکت را در مقابل نور بالا گرفت تا ضخامت آنرا به‌بیند. اشعارش شامل دو ورقه می‌شد. فکر کرد، چقدر احمق است، پاکت را باز کرد. اشعارش بیرون ریخت همراه با یک نامه تروتمیز بله، چقدر تمیز است! - روی کاغذ چند کلمه ماشین شده بود:

روزنامه از انتشار اشعار پیوست خودداری می‌نماید.

حاشیه کاغذ با طرح غم‌انگیزی از برگ غار که نشان عزا بود تزئین شده بود.

گوردن با نفرت و بدون اینکه حرفی بزند بآن خیره شد. شاید توی دنیا از این بدتر نمی‌شد دماغ کسی را سوزاند اصلاً "قابل بحث نیست، یکدفعه از اشعار خودش متنفر شد و از آن خجالت کشید. احساس کرد، ضعیف‌ترین و احمقانه‌ترین شعری است که تا بحال کسی گفته. بدون آنکه دوباره بآن نگاه کند آنرا ریزریز کرد و در سطل آشغال ریخت بایستی آن اشعار را برای همیشه از مغزش بیرون کند. هنوز نامه ردیه را پاره نکرده بود. با انگشتانش از روی نفرت، نرمی آنرا لمس کرد. یک چنین جمله کوتاه ظریفی که با این حالت تحسین‌آمیز هم ماشین شده. با یک نگاه می‌شد حدس زد، از یک مجله "خوب" آمده باشد - مجله‌ایکه خودش را در علم و سیاست از دیگران بالاتر می‌داند، با یک بنگاه نشر مجهز و پولدار هم پشت‌سرش. پول، پول! پول و فرهنگ! کار احمقانه‌ای انجام داده بود. احمقانه، شعری

را برای مجله‌ای مانند "پامچال" فرستادن! مثل اینکه آنها هم اشعار آدم‌هایی مانند "او" را می‌پذیرند. تنها این مطلب که اشعار ماشین نشده بود، آنها را متوجه می‌ساخت از طرف چه نوع آدمی بود. درست مثل این بود که کارت ویزیتش را در قصر باکینگهام<sup>۱۶۰</sup> انداخته باشد. فکر آنهایی را کرد که برای پامچال چیز می‌نوشتند؛ یک دسته هم مسلک پولداریکه در علم و سیاست، خود را برتر از دیگران می‌دانند - آن حیوانات جوان ظریف و نرم و نازک که همراه با شیر مادرشان پول و فرهنگ را مک می‌زنند. تصور اینکه در میان آن جمع گل بنفشه فرنگی یکنفر دخالت یا فضولی کند! همه آنها را دشنام داد. نخاله‌ها! نخاله‌های لعنتی! آقای سر دبیر مخالفت می‌فرمایند! چرا باید آنها اینقدر مودبانه حرف زده باشند؟ چرا فوراً "باو" نگفته بودند "اشعار لعنتی شما را نمی‌خواهیم؟" ما فقط اشعار گاو میش‌هایی را می‌پذیریم که با مادر کمبریج بوده‌اند. شما طبقه کارگر از ما فاصله بگیرید؟ نخاله‌های ریا کار لعنتی!

بالاخره نامرد پیرا پاره کرد و دور ریخت و سپس از جایش بلند شد. بهتر بود تا انرژی دارد به رختخواب برود. رختخواب تنها جایی بود که برایش گرم بود. اما صبر کن. ساعت را کوک و زنگش را میزان کرد. با همان روش همیشگی‌اش عمل کرد. همان احساس کهنگی و تنهایی. چشمش به اسپیدسترا افتاد. دو سال بود در این اتاق کثافت زندگی می‌کرد؛ دو سال کشنده که در آن هیچ کاری انجام نگرفته بود. تلف کردن هفتصد روز، پایان رساندن همه آن روزها در رختخواب تنها. خیط شدن‌ها، شکست‌ها و توهین‌های تلافی نشده. پول، پول، همه‌اش پول! چون پول نداشت، دورینگ او را خیط کرده بود، چون پول نداشت مجله پامچال اشعارش را پس فرستاده بود، چون پول نداشت رزمی با او هم‌خواب نمی‌شد. شکست اجتماعی، شکست هنری، شکست عشقی - همه از یک چیز سرچشمه می‌گیرد. نداشتن پول زمینه همه این گرفتاریها بود.

باید خودش را با کسی یا چیزی مشغول کند. با آن نامه رديه یعنی آخرين موضوعی که در فکرش مانده بود نمی توانست بر ختخواب برود. به رزمی فکر کرد. از روزیکه آخرين نامه را برایش نوشته بود پنج روز می گذشت اگر امروز عصر نامه ای از او دریافت کرده بود حتی ضربه تلخ مخالفت " پامجال فصلی" هم کمتر رویش اثر می گذاشت. رزمی می گفت او را دوست دارد، اما با او هم خواب نمی شد، حتی نامه هم برایش نمی نوشت! او هم مانند دیگران بود. رزمی هم او را تحقیر می کرد و فراموش کرده بود چون پول نداشت بنابراین مهم هم نبود. می توانست یک نامه مفصل برایش بنویسد. برایش توضیح دهد و قتیکه او را فراموش کند و تحقیرش کند، چه احساسی باو دست می دهد، باو نشان دهد چقدر بیرحمانه با او رفتار کرده. یک ورق کاغذ پیدا کرد و سمت راست بالای آن نوشت:

بشماره ۳۱، جاده ویلوید، ان. دلیو، اول دسامبر، ساعت ۹/۳؛  
اما هنگامیکه همه آنها را نوشت متوجه شد دیگر چیزی نمی تواند بنویسد. او در حالت شکست خورده ای قرار داشت که در آن حتی نوشتن نامه هم کار مشکلی است. تازه فایده اش چه بود؟ او هیچوقت ایس مطلب را درک نمی کرد. زنها هیچوقت نمی فهمند. اما بهر حال باید چیزی بنویسد. چیزیکه او را زخمی کند - این تنها چیزی بود که در این لحظه می خواست. مدتی طولانی فکر کرد، بالاخره درست وسط صفحه کاغذ نوشت:

### تو قلب مرا شکستی.

نه آدرس، نه امضاء. بنظر ترو تمیر می آمد، فقط همین، وسط صفحه کاغذ، با آن دستخط "غالمانه". تقریباً مانند یک قطعه شعر کوچک بود. این فکر کمی او را خوشحال کرد.

کاغذ را در پاکت گذاشت و از منزل خارج شد. آنرا در یک گوشه، در صندوق پست انداخت، و با این کار آخرین پولش یعنی سهونیم پینس را با گرفتن یک تمبر یکپینی و یک تمبر نیم پینی از ماشین تمبر خرج کرد.

## ۵

راولستون از پنجره طبقه اول خانه‌اش خم شد و گفت: اشعارت را در شماره ماه آینده "آنتی کریست" چاپ خواهیم کرد.

گوردن که در پیاده‌روی زیر پنجره ایستاده بود وانمود کرد. شعری را که راولستون درباره‌اش صحبت می‌کند فراموش کرده؛ البته این شعر هم مانند هم‌اشعارش بیادش بود.

سؤال کرد. "کدام شعر؟"

آنکه در باره مرگ فاحشگی بود. فکر کردیم باید شعر موفقی باشد. گوردن خندید، خنده‌ای مصنوعی و از روی غرور، بعد به خنده‌اش حالتی سرگرم‌کننده و مسخره داد.

آها! مرگ فاحشگی! این همان عنوانی است که بیکی از اشعارم داده‌اید. دفعه دیگر یک شعر راجع به اسپیدسترا خواهم ساخت.

راولستون با آن صورت پسرانه و حالت حساس فوق‌العاده در حالیکه موهای قهوه‌ای تیره‌اش را مرتب کرده بود خودش را از پنجره کمی بعقب کشید و گفت:

سرمای غیرقابل‌تحملی است. بهتر است بیایی بالا، غذا یا یک‌چیزی بخوری.

نه، تو بیای پائین، من نام خورده‌ام. بیا برویم بیک بار، آجیوئی بزنیم.

بسیار خوب، باشد. نیم دقیقه صبر کن، کفشهایم را پا کنم.

چند دقیقه‌ای بود که با یکدیگر مشغول صحبت بودند، گوردن در پیاده‌رو و راولستون در حالیکه از پنجره طبقه بالا به بیرون خم شده بود. گوردن نه با در زدن، بلکه با پرتاب کردن سنگ به شیشه پنجره اتاق او ورود خود را اعلام کرده بود. سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند قدم بداخل آپارتمان راولستون نگذارد. در جوخانه‌ها چیزی وجود داشت که هنگام ورود، ناامیدش می‌کرد، احساس متوسط بودن، کثیفی و اینکه بآن محل تعلق ندارد یا و دست می‌داد. آنجا برایش، فوق‌العاده — گرچه ناآگاهانه — و سطح بالا بود. فقط در خیابان یا در آب‌جو فروشی بود که می‌توانست خودش را تقریباً با راولستون برابری کند. اگر راولستون می‌دانست که آپارتمان چهار اتاقه‌اش که بگمان او کوچک و خفه‌کننده بود، روی گوردن اینقدر اثر گذاشته متعجب می‌شد. برای راولستون، زندگی کردن در ناحیه وحشی "ریجننت پارک" درست مثل این بود که در یک محله کثیف شهر زندگی می‌کند؛ زندگی در آنجا را بخاطر "تماس با اجتماع" انتخاب کرده بود. همانطور که هم مسلکان اجتماعی‌اش برای اینکه در آدرسشان W1 وجود داشته باشد در خانه‌های قفس‌مانند "می‌فیر" ۱۶۱ زندگی می‌کردند. این قسمتی از کوششهای سرتاسر زندگی‌اش بود، برای اینکه از طبقه خودش فرار کرده و عضو افتخاری طبقه کارگر شود. یعنی آنطوریکه فعلاً بود. همچنانکه لازمه اینگونه کوششهای بیهوده است، اینهم محکوم به فنا بود. هیچ فرد ثروتمندی که خواهد تغییر قیافه داده و خودش را فقیر نشان دهد موفق نخواهد شد؛ چون پول هم، مانند قتل برای همیشه پنهان نمی‌ماند.

روی درب خانه‌اش یک پلاک برنجی بدین شرح قرار داشت:

پی. دبلیو. اچ. راولستون

آنتی کریست

راولستون در طبقه اول ساختمان زندگی می‌کرد، اداره مجله آنتی کریست در طبقه هم‌کف قرار داشت "آنتی کریست" ماهانه‌ای متوسط به بالا، متعلق

161) Mayfair

به سوسیالیستهای افراطی، با خط مشی متزلزل بود. بطور کلی وضع آن‌این  
فکر را بوجود می‌آورد سیاست آن توسط سردبیری با حرارت اجرا می‌شود که به  
کلیسای رسمی انگلیس وابسته نبوده و ایمانش را از خدا به مارکس تغییر  
داده بود، و در این راه با یکدسته شاعر آزادی خواه که بصورت گروهی با هم  
کار می‌کردند مخلوط شده بود. البته این شخصیت حقیقی راولستون نبود.  
قلبش خیلی رئوف تر از آن بود که یک سردبیر می‌بایست داشته باشد، و  
اغلب به نویسندگان مقالات کمک‌های مالی و معنوی می‌کرد. عملاً "در آنتی  
کریست" مقالاتی چاپ می‌شد که راولستون گمان می‌کرد نویسنده‌اش در حال  
گرسنگی کشیدن است.

لحظه‌ای بعد راولستون ظاهر شد، بدون کلاه، در حالیکه داشت یک  
جفت دستکش بلند بدستش می‌کرد. در یک نگاه می‌شد حدس زد جوان  
ثروتمندی است. یونیفورمی مخصوص افراد روش فکر و پولدار بتس کرده بود؛  
یک کت پشمی کهنه - اما یکی از آن کت‌هاییکه توسط خیاطهای ماهر دوخته  
می‌شوند و هر چه قدیمی تر باشد بیشتر اشرافی می‌شود - شلوار فلانل خاکستری  
رنگ پاچه‌گشاد، یک پلوور خاکستری. و کفشهای قهوه‌ای کهنه. با این  
لباسها بهر جا سر می‌زد. حتی به خانه‌های شیک و رستورانهای گرانقیمت،  
فقط برای اینکه نشان دهد انجمن‌های طبقه بالا را تحقیر می‌کند؛ تشخیص  
نمی‌داد که اینگونه اعمال را فقط افراد طبقه بالا می‌توانند انجام دهند.  
اگر چه یکسال از گوردن بزرگتر بود اما بنظر خیلی جوانتر می‌آمد. قدش  
خیلی بلند بود. شانه‌هایی پهن و هیکل لاغر و با وقار، تیپ جوانان سطح  
بالا، اما در حرکات و فرم صورتش یک حالت عجیب عذرخواهی وجود  
داشت. همیشه بنظر می‌رسید دارد از سر راه یک نفر دیگر کنار می‌رود. وقتی  
عقیده‌ای بیان می‌کرد با پشت انگشت سبابه دست چپش بینی‌اش را مالش  
می‌داد. حقیقت این بود که در هر لحظه از زندگی‌اش، بخاطر زیاد بودن  
درآمدش بطور ضمنی، در حال معذرت‌خواهی بود. همانطور که می‌توانستید  
گوردن را بخاطر فقیر بودن ناراحت کنید، بهمان سادگی هم می‌توانستید  
با بخاطر آوردن این مطلب که او ثروتمند است وی را ناراحت کنید.

راولستون با صدائیکه تلهجه بلومزبری\* داشت گفت . مطمئن باشم که  
شام خورده‌ای؟

بله ، سالها قبل . تو چطور؟  
اوه ، بله ، حتما . " اوه ، کاملا" ! ،

ساعت هشت و بیست دقیقه بود و گوردن از ظهر تا حالا چیزی نخورده  
بود . راولستون هم همینطور . گوردن نمی دانست راولستون گرسنه است ، اما  
راولستون می دانست گوردن گرسنه است و گوردن می دانست راولستون از این  
مطلب آگاه است . در هر حال هر کدام فکر می کردند بهتر است وانمود کنند  
گرسنه نیستند . آنها بندرت و تقریبا " هیچگاه با هم غذا نمی خوردند ،  
گوردن نمی توانست اجازه دهد راولستون برای او غذا بخرد ، خودش هم  
استطاعت نداشت به رستوران برود ، حتی به محلی مثل لیون یا ا . بی . سی  
هم نمی توانست برود . امروز دوشنبه بود ، پنج شلینگ و نه پنس برایش مانده  
بود . ممکن بود قدرت خرید دو بطر نیم لیتری آبجو را داشته باشد اما نه  
یک غذای کامل هنگامیکه او راولستون بهم دیگر می رسیدند با سکوت مخصوصی ،  
همیشه به توافق می رسیدند نباید کاری کنند که مشکل پول خرج کردن بیشتر  
از یکی دو شلینگی که آدم در آبجو فروشی خرج می کند به همراه داشته باشد  
بدینصورت ، بطور مصنوعی تظاهر می کردند که تفاوت چندانی از نظر درآمد  
با هم ندارند .

هنگامیکه از پیاده روی پائین رفتند ، گوردن پهلوی راولستون قرار گرفت .  
دلش می خواست بازوی او را بگیرد اما نمی توانست اینکار را بکند . در مقابل  
اینکه راولستون قد بلند و خوش هیكل بود ، گوردن کج خلق و ژنده پوش و  
ضعیف بنظر می آمد . گوردن ، راولستون را خیلی دوست داشت ولی هیچوقت در-  
حضور او احساس را حتی نمی کرد . راولستون علاوه بر جذابیت بکنوع آراستگی  
مخصوص و قارومتاننتی در زندگی داشت که گوردن شخص دیگری را بندرت با این  
حالت دیده بود . این بدون شک مربوط به این حقیقت بود که راولستون آدم

\* Blooms bury

ثروتمندی بود. چون پول می‌تواند کلیه صفات را بخرد. پول مهربانی می‌آورد، تحمل را زیاد می‌کند، کسیکه پول دارد با یک فوت از بین نمی‌رود، عمل ناشایست انجام نمی‌دهد، دنبال کسی هم نمی‌رود. اما راولستون از بعضی جهات شبیه پولدارها نبود. مانند آنها که وقتی ذره‌ذره بر ثروتشان افزوده می‌شود، روحشان هم بتدریج روبه تباهی می‌رود، شاید هم با علاقمندی و جدیت از آن فرار کرده بود. در حقیقت سرتاسر زندگی‌اش مبارزه‌ای بود که از این جریانات فرار کند. بهمین دلیل بود که تمام وقتش و قسمت زیادی از درآمدش صرف چاپ یک ماهنامه سوسیالیستی غیرمشهور کرده بود. علاوه بر "آنتی‌کریست" پول از همه جهت از اطرافش پرواز می‌کرد. یکدسته گدای ولگرد، شعرا و هنرمندان خیابانی که در پیاده‌روها بساط پهن می‌کردند لاینقطع او را سرکیسه می‌کردند. زندگی خودش سالانه با هشتصد پوند یا چیزی در این حدود می‌گذشت. حتی با این درآمد بشدت خجالت می‌کشید. متوجه بود درآمد یک کارگر زحمت‌کش این مبلغ نیست؛ اما هیچوقت نمی‌توانست باکمتر از این مبلغ خودش را اداره کند. هشتصد پوند درآمد در سال، حداقل دستمزد برای زندگی او بود، درست همانطور که دو پوند در هفته برای گوردن.

راولستون سؤال کرد. کارت چطور پیش میره؟

اوه، طبق معمول. یکنوع کار کسل‌کننده است. تبادل افکار مطالب پیش پا افتاده در باره "هوقوال پل" با یک عده مرغ‌های پیر. مخالفتی با آن ندارم.

منظورم کار خودت بود - کار نوشتن "خوشیهای لندن" خوب پیش

میرود؟

اوه، یا حضرت مسیح! راجع به آن صحبت نکن. دارد بوهایم را سفید

می‌کشد.

هیچ پیشرفتی تا حالا نکرده؟

کتاب من جلو نمی‌رود. دارد عقب می‌رود.

راولستون آهی کشید. بعنوان سردبیر "آنتی‌کریست" به تشویق کردن



این قبیل شعرای دلسرد عادت داشت بطوریکه دیگر بصورت طبیعت ثانوی او درآمده بود. احتیاج نبود توضیح دهد چرا گوردن "نمی توانست" بنویسد، و چرا همه شاعران این روزگار "نمی توانستند" چیز بنویسند و چرا هنگامیکه چیزی می نویسند آنقدر بی ارزش است مثل اینکه یک نخود را در یک طبل بزرگ بمدا درآوریم. با حالتی افسرده از روی دلسوزی گفت:

البته من قبول دارم سن و سال تو دیگر برای شعر گفتن مناسب نیست، می توانی شرط بندی که اینطور است!

گوردن پاشنه پایش را بزمین کوبید. آرزو می کرد، کاش صحبتی از "خوشیهای لندن" بمیان نیاورده بود. باعث می شد خاطره متوسط بودن، رختخواب سرد و کاغذهای سیاه شده ای که زیر گلدان اسپیدسترا ریخته بود بیدارش آید. با لحن تندی گفت، این کار نوشتن! آخه چه کاریست! آدم در یک گوشه رجز آور بنشیند و آنقدر به اعصابش فشار آورد که مغزش از کار بیافتد. امروز دیگر چه کسی دلش شعر و شاعری می خواهد. از نظر مقایسه درست مثل تربیت کردن کک است.

با اینهمه تو نباید خودت را دلسرد کنی. از اینها گذشته هر چه باشد تو بالاخره یک چیزی بوجود آورده ای و از نظر خیلی از شعرای امروزی از یک چیزی هم خیلی بالاتر است. مثلاً "کتاب" موشها".

اوه، "موشها"! وقتی بان فکر می کنم می خواهم بالا بیاورم. یواشکی و با نفرت بان کتاب مختصریکه، ورقه های بزرگ و صفحات معدودی داشت فکر کرد. آن چهل پنجاه شعر مرده یکنواخت و کسل کننده، که هر کدام مثل یک جنین کوچک و ناقص در رحم می ماند. بقول مفسر روزنامه تایمز "آتیه ای استثنائی". یکصد و پنجاه و سه نسخه فروخته شده و بقیه اش مانده بود. یکی از آن حالات تحقیر یا حتی وحشتی را داشت که معمولاً هنرمندان هنگامیکه به اثر خود فکر می کنند بانها دست می دهد. گوردن گفت. آن دیگر مرده است. مانند یک جنین کاملاً "مرده ای که در شیشه الکل می گذارند.

اوه، من فکر می کنم این بلا بر سر بیشتر کتابها نازل می شود. این

روزها نباید توقع فروش فوق‌العاده‌ای برای کتابهای شعر داشت. رقابت خیلی فشرده است.

منظورم آن نبود. منظورم این بود که خود شعر یک شعر مرده‌ای است. احساس زندگی در آن نیست هر چیزی که من می‌نویسم اینجوری است. بی روح. بی محتوی. لزوماً "زشت و عامیانه نیست؛ فقط مرده است - مرده. کلمه "مرده" در مغزش انعکاس پیدا کرد، رشته افکار قبلی‌اش را تقویت کرد اضافه کرد: اشعار من مرده‌اند چون خودم مرده‌ام. تو هم مرده‌ای. ما همه مرده‌ایم. مردمی مرده در دنیایی مرده.

راولستون باحالتی عجیب و غریب و گناه کارانه، زیرلب تأیید کرد. حالا آنها درست سر موضوع مورد علاقه‌شان بودند - یا بهتر است بگوئیم، موضوع مورد علاقه‌گوردن، بیهودگی، پوچی و مرگ‌آور بودن زندگی مدرن. هیچوقت نمی‌شد همدیگر را به‌بینند بدون اینکه اقلاً "نیماعت راجع به این مسایل باهم صحبت نکنند، اما همیشه این مطلب باعث می‌شد راولستون احساس کند راحت نیست. البته او می‌دانست علت بوجود آوردن "آنتی کریست" اینست که نشان دهد - زندگی در رژیم سرمایه‌داری در حال اضمحلال مرگ‌آور و بی‌معنی است. اما این محاسبات همه تئوری بودند. شما نمی‌توانید واقعا "دارای یک چنین احساس باشید، در حالیکه درآمد شما در سال هشتصد پوند است. اکثر اوقات، هنگامیکه به کارگران معدن ذغال سنگ، عمله‌های آشغال جمع‌کن چینی و بیکاران "میدلزبرو" ۱۶۲ فکر نمی‌کرد، چنین احساسی داشت که زندگی خیلی هم زیبا و جالب است. بعلاوه معتقد بود سوسیالیزم قرار است در مدت کوتاهی همه چیز را درست کند. بنظرش می‌آمد که گوردن همیشه اغراق می‌کند. بنابراین بین آنها عدم توافق ظریفی وجود داشت که راولستون همیشه با خوش خلقی بآن خاتمه می‌داد. اما در مورد گوردن این مسئله فرق می‌کرد. درآمد او دو پوند در هفته بود. بنابراین بی‌زاری او نسبت به زندگانی نوین، شایعش بدیدن تمدن

و شهرنشینی که با انفجار بمب بهوا می‌رود، چیزی بود که حقیقتاً "احساس می‌کرد، آنها بطرف جنوب قدم می‌زدند، بطرف خیابانی تاریک که نسبت به مناطق پست، بقدر کفایت خوب بود، محله مسکونی باچند مفازه بسته در آن. در انتهای آن، بر روی سرتاسر دیوار سفید خانه‌ای، صورت‌تصویر آگهی "کورنرتیل" با رنگ پریده در نور چراغ لبخند می‌زد. گوردن دریک لحظه چشمش بیک اسپیدسترای خشکیده در پنجره پائین آن افتاد. لندن! کیلومتر در کیلومتر خانه‌های تنها و پست؛ مملو از خانه‌های یک‌طبقه و اتاقهای یکنفره، آپارتمان‌نه، جامعه خیر، فقط دسته‌ای از زندگیهای بی‌معنی در یک نوع حالت خواب و بیخبری، بدون نظم و ترتیب بطرف گور ویلان و سرگردانند! مردم را دید که مانند لشگری از مردگان در حال حرکتند. احساس اینکه فقط دارد بدبختی درونی خودش را بیان می‌کند، بسختی او را ناراحت کرد. یاد چهارشنبه بعد ازظهر گذشته افتاد، هنگامیکه دلش خواسته بود صدای غرش هواپیماهای دشمن را بر فراز لندن بشنود، بازوی راولستون را گرفت و ایستاد، با دست به پوستر "کورنرتیل" اشاره کرد. آن چیز لعنتی را در آنجا نگاه کن! نگاه کن بهش، فقط بآن نگاه کن! آیا اوغت نمی‌گیرد؟

قبول می‌کنم از نظر اصول زیبایی نفرت‌انگیز است، اما فکر نمی‌کنم خیلی مهم باشد.  
خیلی هم مهم است - در و دیوار شهر را با اینجور چیزها کثافت بزنند.

او، خوب این‌صورتاً "یک پدیده موقتی است: سرمایه‌داری در آخرین مرحله عمرش. فکر نمی‌کنم ارزش این را داشته باشد، انسان خودش را برای آن ناراحت کند.

اما قضیه چیر دیگریست، تو فقط بصورت آن یاروئیکه خیره شده، نگاه کن! تمامی تمدن ما در آن منعکس است. حماقت، پوچی، ویرانگری! نمی‌توانی بآن نگاه کنی بدون اینکه بفکر مجلات سکسی فرانسوی و مسلسل نیفتی. هیچ می‌دانی، یکروزی من حقیقتاً "آرزو می‌کردم جنگ شروع بشود؟

برایش آرزو می‌کردم . دعا می‌کردم .

بله ، مشکل همینجاست ، می‌دانی ، تقریباً "نیمی از جوانان اروپا هم همین آرزوی تو را دارند . . .

بگذار امیدوار باشیم آنها اینطور فکر می‌کنند . شاید جنگ شروع بشه . نه ! رفیق عزیز یقین داشته باش همان یکدفعه بس است .

گوردن با کج خلقی قدم بر می‌داشت ؛ این زندگی که ما در آن روزگار می‌گذرانیم ! این زندگی نیست ، توقف است ، مرگ در زندگی است . بهمه این خانه‌های لعنتی نگاه کن ، آدمهای بی‌معنی درون آنها ! گاهی اوقات فکر می‌کنم همه ماها جسد هستیم . فقط ایستاده در حال پوسیدن هستیم . اما می‌دانی اشتباه تو در کجاست ، چیزیکه نمی‌دانی اینست که یکجوری حرف می‌زنی ، انگار هیچکدام از اینها قابل درمان نیستند . این درست همان چیزست که قبل از جانشینی طبقه کارگر باید حتماً "اتفاق افتد ، اوه ، سوسیالیزم ! با من راجع به سوسیالیزم صحبت نکن .

گوردن ، تو باید آثار مارکس را بخوانی ، حتماً "باید اینکار را بکنی . آنوقت متوجه می‌شوی این فقط یک مرحله موقتی است و نمی‌تواند برای همیشه ادامه داشته باشد .

واقعا "نمی‌تواند؟ ولی بنظر می‌آید تا ابد ادامه خواهد داشت . حقیقت اینست که ما در لحظه بدی قرار گرفته‌ایم . قبل از اینکه بتوانیم دوباره متولد شویم باید بمیریم . نمی‌دانم متوجه منظورم می‌شوی . ما اکنون دقیقاً "در حال مردن هستیم . نشانه‌هایی هم از تولد دوباره نمی‌بینم .

راولستون بینی‌اش را مالش داد . اوه ، خوب تصور می‌کنم باید ایطان داشته باشیم ، و امیدوار هم باشیم .

گوردن باحالت افسرده‌ای گفت ، منظورت اینست که باید پول داشته باشیم .

"پول؟"

ارزش خوش‌بینی اینست . با جزئیات می‌گویم پنج لیره در هفته بمن بده ،

من یک سوسیالیست خواهم بود .

راولستون شکست خورده رویش را برکرداند . این مسئله پول ! همه جا در مقابلهت قرار می گیرد ! گوردن آرزو می کرد این مطلب را بر زبان نیاورده بود . پول یک چیز است که وقتی شما با مردمی پولدارتر از خودتان هستید هرگز نباید آنرا بر زبان آورید . اگر اینکار را بکنید ، دیگر این پول است که بطور مطلق وجود دارد ، پول با حرف پ بزرگ نه آن جسم بی جانیکه در جیب شما قرار دارد و در جیب من نیست . اما این جسم نفرت انگیز مانند آهن ربا او را جلب می کرد . چند لحظه بعد ، مخصوصا " بعد از اینکه چند گیلای مشروب خورده بود شروع می کرد به صحبت کردن و دلسوزی کردن برای خودش و شرح دادن جزئیات زندگی لعنتی اش با هفته ای دو لیبه . گاهی اوقات برای فرار از دروغ گفتن ، مجبور بود اعترافات پستی بکند مثلا " اینکه دوروز را بدون سیگار گذرانده است ، یا اینکه لباسهای زیرش سوراخ سوراخ شده و کتتش در گرو است ولی تصمیم گرفت که ، هیچیک از آن قبیل حوادث امشب نباید اتفاق بیافتد . صحبتشان را بسرعت از موضوع پول عوض کردند و بطور کلی درباره سوسیالیزم به بحث پرداختند . راولستون سالها بود سعی می کرد گوردن را به سوسیالیزم معتقد کند ، بدون اینکه کوچکترین موفقیتی در جلب نظر او داشته باشد . در این لحظه آنها از جلو یک آبجو فروشی که در گوشه ای از خیابان قرار داشت وسطح پائین بنظر می آمد رد شدند . بخار ترش آبجو در آن حوالی قابل استشمام بود . بوی آن راولستون را منقلب کرد . می خواست قدمهایش را تندتر کند تا از آن فرار کند . اما گوردن مکث کرد ، پره های بینی اش شروع به خارش کرد .

یا حضرت مسیح ! هوس یک مشروب کردم ،

راولستون با تظاهر گفت . منم همینطور !

گوردن درب بار عمومی را فشار داد و داخل شد ، راولستون هم بدنبالش . راولستون خودش را متقاعد کرده بود عاشق آبجو فروشی است ، مخصوصا " آبجو فروشیهای سطح پائین . آبجو فروشی حقیقتا " مربوط به طبقه کارگر است . شما می توانید در آبجو فروشی طبقات کارگر را در یک ردیف

به بینید - بهر حال - شاید هم این یک تئوری باشد. اما راولستون عملاً "هیچوقت بیک آبجوفروشی نمی رفت مگر اینکه با یک نفر مانند گوردن باشد، و هرگاه قدم به چنین جایی می گذاشت احساس می کرد مثل ماهی است که از آب بیرون انداخته باشند. هوایی سرد و کشیف آنها را در برگرفت. اتاقی بود، کشیف، پر از دود، با سقفی کوتاه که کف آنها خاک آره ریخته بودند و تعداد زیادی میزهای کج و کوله قطار دنبال هم قرار داشت که روی آنها از نسل های متوالی بطری آبجو لکه لکه شده بود. چهار زن غول پیکر که هر کدام سینه هایشان باندازه یک هندوانه بود در گوشه های نشست و مشغول نوشیدن آبجو بشکه بودند، با عصانیت زیادی در مورد فردی بنام خانم گروپ ۱۶۳ صحبت می کردند. صاحب بار، زنی بود قد بلند، اخمو. با موهای سیاهی در صورتش، شبیه خانم مدیره های فاحشه خانه ها، که پشت بار ایستاده بود، ساعدهای پر قدرتش را خم کرده مشغول تماشای مسابقه دارتی که بین چهار کارگر ساده و یک پستچی جریان داشت، بود. اگر کسی می خواست از داخل سالن عبور کند، می بایست از مسیر دارت ها رد شود. یک لحظه سکوت برقرار شد، مردم با کنجاوی به راولستون خیره شدند. آشکار بود که او یک آقا است آنها این تپه افراد را خیلی در بارهای عمومی نمی دیدند.

راولستون طوری وانمود کرد، یعنی متوجه نگاه خیره آنها نیست. بطرف بار روان شد، در حالیکه یکی از دستکشهایش را برای بیرون آوردن پول از جیبش بیرون می آورد. از گوردن پرسید: تو چی می خوری؟ اما گوردن قبل از او با فشار راهش را از میان مردم باز کرده و یک شلینگ روی پیشخوان انداخت. از نقطه نظر شرافتی. دور اول مشروب را او می پرداخت. راولستون بطرف تنها میز خالی رفت. یک کارگر ساده که آرنجش را روی پیشخوان تکیه داده بود برگشت و با نگاهی خیره او را روانداز کرد. داشت فکر می کرد: یک - آقا زاده! گوردن برگشت در حالیکه دولیان

بزرگ نیم لیتری آبجوی سیاه ارزان قیمت در دستهایش بود، لیوانها از جنس کلفت و ارزان قیمت بودند، تقریباً "هم قطر شیشه‌های مربا، از جنس بلورهای تیره و چرب. یک لایه کف نازک و زرد رنگ روی لیوانهای آبجو داشت ته نشین می‌شد. هوای سالن از فرط زیادی دودهای سیگار مثل اینکه پر از باروت باشد غلیظ بود. راولستون چشمش بیک طرف آشغال افتاد که پر از اخ و تف بود، رویش را برگرداند. بنظرش آمد این آبجوها هنگام تهیه شدن در انبارها، شیره سوسکهای انبار هم با آنها مخلوط شده، و اینکه لیوانهای آبجو در تمام عمرشان هرگز شسته نشده‌اند. فقط با آبجو، آبکشیده شده بودند. گوردن خیلی گرسنه‌اش بود؛ می‌توانست با مقداری نان و پنیر خودش را سیر کند. اما در این صورت خودش را لو داده بود که غذا نخورده است. آبجویش را یک نفس سر کشید و سیگاری روشن کرد که باعث شد تا حدودی گرسنگی‌اش را فراموش کند. راولستون هم یکی دو جرعه خورد و با احتیاط، لیوانش را روی میز گذاشت. این یک نوع از آبجوهایی لندن بود، بد مزه که هنگام چشیدن حالتی شیمیایی از خود باقی می‌گذاشت. راولستون به فکر شرابه‌های بورگاندی افتاد. آنها به بحث خود در باره سوسیالیزم ادامه دادند.

راولستون گفت، می‌دانی گوردن، اکنون حقیقتاً "وقت آنست که شروع بخواندن آثار مارکس کنی. حالتش از همیشه، کمتر عذر خواهانه بود چون مزه بد آبجو ناراحتش کرده بود.

گوردن گفت زودتر از آن می‌خواهم خانم همفری وارد ۱۶۴ را بخوانم. اما تو خودت نمی‌دانی، رفتارت خیلی غیر معقول است، همیشه نطق‌های طولانی و شدید الحن بر ضد سرمایه‌داری می‌کنی، اما هنوز تنها راه مقابل ممکن آنرا قبول نمی‌کنی. شتر سواری که دولت دولاً - نمی‌شه، آدم باید یا سرمایه‌داری را قبول داشته باشد یا سوسیالیزم را، غیر از این دوتا هم چیز دیگری وجود ندارد.

164) Mrs Humphry Ward

بسیار گفتم من نمی‌توانم سوسیالیزم را قبول کنم، وقتی بآن فکر می‌کنم دهن دره‌ام می‌گیرد.

آخه علت مخالفت تو با سوسیالیزم چیست؟

فقط یک مخالفت با سوسیالیزم وجود دارد و آن اینکه هیچکس آنرا نمی‌خواهد.

اوه اینکه مزخرف می‌گی!

باید بگم، هیچکس نمی‌داند سوسیالیزم واقعا "یعنی چه".

خوب، طبق نظریه سرکار سوسیالیزم چه معنی می‌دهد؟

اوه، یک چیزی مانند کتاب "دنیای جدید نو" ۱۶۵ اثر آلدوس هاکسلی ۱۶۶؛ فقط بآن اندازه هم سرگرم کننده نیست چهار ساعت در روز در یک مدل کارخانه، در حالیکه شماره ۶۰۵۳ بجای اسم روی شما نهاده‌اند. جیره‌های غذاییتان همه در کاغذهای ضد چربی، در آشپزخانه‌های دسته‌جمعی داده می‌شود. گردشهای دسته‌جمعی بیرون شهر هم از شبانه‌روزی مارکس به شبانه‌روزی لنین و برعکس. درمانگاههای سقط جنین آزاد در هر گوشه و کنار شهر. البته، هر کدام از آنها از نوع بهترینش. فقط ما آنها را نمی‌خواهیم ۱۶۷

راولستون آهی کشید. ماهی یکبار، او در "آنتی‌گریست" این تفسیر از سوسیالیزم را نفی می‌کرد. خوب پس ما چه می‌خواهیم؟

خدایم داد. تنها چیزی که می‌دانیم آن چیزهایی است که نمی‌خواهیم. اشتباه امروز ما هم همین است مانند خر در گل مانده‌ایم. فقط بجای دو راه، سه راه باقی‌مانده، هر سه راه هم حال ما را بهم می‌زند. سوسیالیزم فقط یکی از آن سه راه است!

آن دو تای دیگرش چیست؟

165) Brave New World      166) Aldous Huxley

(۱۶۷) این چند خط شرح کوتاهی از کتاب دنیای جدید نو اثر آلدوس هاکسلی نویسنده انگلیسی است که بفارسی هم ترجمه شده است. م.



اوه، گمان می‌کنم خودکشی و کلیسای کاتولیک.  
راولستون درحالی‌که تکان خورده بود لبخندی زد، کلیسای کاتولیک!  
تو آنرا یکی از آن راه‌ها می‌دانی؟

خوب این تمایل پابرجائی در افراد روشنفکر است، اینطور نیست؟ راولستون  
اعتراف کرد: البته نه برای آن کسانی که من روشنفکر می‌دانم، ولی خوب برای  
الیوت<sup>۱۶۸</sup> بود.

شرط می‌بندم تعداد بیشتری هم وجود دارند. بحرات می‌گویم اگر  
آدم زیر چتر حمایت مادرانه کلیسا باشد خیلی هم جایش گرم و نرم است.  
البته یکی کمی ضرر دارد - اما بهر حال در آنجا احساس امنیت می‌کنید.  
راولستون بطور ناخودآگاه بینی‌اش را مالش داد. بنظر من این یک  
نوع دیگری از خودکشی است.

از جهاتی بله، اما بهر حال سوسیالیسم هم اینطور است. حداقل نوعی  
مقابله با ناامیدی است. اما من نمی‌توانم خودم را تسلیم خودکشی کنم،  
خودکشی حقیقی. خیلی آرام و بی‌درد است. دوست ندارم سهم خودم  
را از زندگی بدیگری بدهم. اول می‌خواهم حسابم را با معدود دشمنانم  
تسویه کنم.

راولستون دوباره خندید. خوب دشمنانت چه کسانی هستند؟  
اوه، هر کسی که درآمدی بیش از پانصد پوند در سال داشته باشد؛  
برای چند لحظه، سکوتی ناراحت‌کننده حکمفرما شد. درآمد راولستون  
بعد از پرداخت مالیات بر درآمد، حدود دو هزار پوند در سال می‌شد. از  
آن موضوعاتی بود که گوردن همیشه عنوان می‌کرد. راولستون برای اینکه  
رشتی آن حالت را از بین ببرد، لیوان خود را بلند کرد، خودش را در  
مقابل مزه تهوع‌آور آن مصمم کرد و حدود دوسوم آنرا بلعید - یعنی  
باندازه‌ایکه نشان دهد مشروب خود را تمام کرده.  
با حالتی که نشانه خوش قلبی او بود گفت. مشروب را تمام کن! حالا

168) Eliot

باید کار بقیه‌اش را بکنیم .

گوردن لیوانش را خالی کرد و اجازه داد راولستون دور بعدی را بخرد ، حالا دیگر مهم نبود اجازه دهد راولستون پول مشروب را بپردازد ، دور اول را او پرداخته و غرورش ارضاء شده بود . راولستون در حالیکه مراقب حرکاتش بود بطرف بار رفت . بمحض اینکه بلند شد ، مردم باو خیره شدند . کارگر ساده‌ایکه کنار بار لم داده بود ، در حالیکه ظرف آبجویش دست نخورده باقی مانده بود ، با حالتی گستاخانه باو زل زد . راولستون تصمیم گرفت دیگر از آن آبجو مخصوص و کثیف انگلیسی نخورد . با حالتی عذرخواهانه گفت . ممکنه لطفا " دو تا ویسکی دوپل مرحمت کنید ؟

زن صاحب بار با حالتی تبوس باو خیره شد و گفت . چی ؟

لطفا " دو تا ویسکی دوپل .

اینجا ویسکی خبری نیست ، ما اینجا مشروبات الکلی نمی فروشیم . فقط آبجو داریم .

کارگر ساده در حالیکه چشمک می زد ، زیر سبیلش خندید .

— داشت فکر می کرد . آقا زاده نادان ! توی آبجو فروشی درخواست ویسکی می کند ! صورت رنگ پریده راولستون کمی برق زد . تا این لحظه نمی دانست بعضی از آبجو فروشیهای فقیر توانایی خرید اجازه فروش مشروبات الکلی را ندارند .

ممکن است آبجو باس ۱۶۹ بدهید ؟ دو بطری نیم لیتری آبجو باس . آبجو نیم لیتری هم نداشت . مجبور بودند چهار آبجوی یک چهارم لیتری مصرف کنند . مفازه خیلی فقیری بود . گوردن جرعه‌ای جانانه از آبجو بلعید . الکلیش بیش از آبجوهای معمولی بود ، گلوش صدا کرد و سوخت . چون شکمش خالی بود ، روی مفرش هم اثر کرد . یکبارہ خودش را آرامتر و حقیرتر حس کرد . از نظر فکری خودش را آماده کرده بود که راجع به فقرش

صحبت نکند، اما بهر حال مثل اینکه داشت شروع می‌شد. با لحن تندی گفت:

ن - نتیجه تمام صحبت‌های ما اینست!

کدام ن - نتیجه؟

همه این چیزها در باره سوسیالیسم و سرمایه‌داری و حالت زندگی مدرن و خدا می‌دانند که چه. من ارزشی‌باین حالت دنیای مدرن نمی‌دهم. اگر تمام انگلستان بغیر از خودم و افرادی که با آنها علاقه‌مندم گرسنگی بکشند برایم مهم نیست!

فکر نمیکنی یک کمی بیش از حد داری مبالغه میکنی؟

نه، همه صحبت‌ها اینکه داریم می‌کنیم - فقط داریم احساسات خودمان را بیان می‌کنیم. همه اینها بوسیله چیزیکه در جیب‌هایمان وجود دارد بما دیکته شده. من توی لندن بالاوپائین می‌روم و می‌گم این شهر مرده است تمدن ما دارد می‌میرد، و آرزو می‌کنم جنگ شروع شود، و خدا می‌دانند چه چیزهای دیگر! همه اینها باین علت است که دستمزد من هفته‌ای دو لیره است و آرزو می‌کنم کاش پنج لیره در هفته بود.

راولستون یکبار دیگر بطور غیرمستقیم متوجه درآمدش شد، بینی‌اش را با انگشت سیب‌ابه دست چپش مالش داد.

البته، من با تو در این نکته هم عقیده‌ام. یعنی، این همان چیز است که مارکس می‌گوید. هرایدئولوژی بازتابی از شرایط اقتصادی محیط است. اوه، توهر چیز را فقط از دریچه چشم مارکس می‌بینی! تو نمی‌فهمی سینه‌خیز رفتن با هفته‌ای دو لیره چه معنی می‌دهد. صحبت از سختی نیست - هیچ چیز با اندازه سختی آرام‌بخش نیست. موضوع، دزدانه راه رفتن، کثافت و حالت‌لعنتی آن مطرح است. هفته‌ها تنها زندگی می‌کنید، چون پول ندارید رفیق هم ندارید. خودتان را یک نویسنده می‌دانید اما هرگز نمی‌توانید چیزی بوجود آورید چون بیش از حد وازده هستید که بتوانید بنویسید. یک دنیای پست و کشیفی است که در آن زندگی می‌کنیم. یکنوع کشنده روح است.

حالا دیگر او شروع کرده بود. هیچوقت نمی‌شد آنها مدت طولانی با

هم باشند بدون اینکه گوردن شروع به صحبت‌هایی از اینگونه نکند، بدترین حالتها بود. راولستون را بد جور دستپاچه می‌کرد. با اینهمه گوردن نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد مجبور بود عقده‌هایش را بر سر بیکنفر خالی‌کند، و راولستون تنها فردی بود که می‌فهمید. فقر هم مانند هر زخم چرکی دیگر، می‌بایست هر چند وقت یکبار سرش را باز کرد. شروع کرد به تعریف جزئیات زشت زندگی‌اش در خیابان "ویلوید"، جزئیات بوی کلم و کتافات، شیشه‌های سس دلمه شده در اتاق ناهارخوری، غذاهای مزخرف و اسپیدستراها را شرح داد. دزدگی جای درست کردن در اتاقش و حقه‌ایکه برای سربه‌نیست کردن تفاله‌چای‌ها در توالت بکار می‌برد را شرح داد. راولستون به‌لبیوانی که درد دست داشت خیره شده و با آرامی آنرا دردست‌هایش می‌چرخاند، با حالتی بدبخت و گناهکار نشسته بود. در جیب بغل‌راستش یک مدرک اتهام بشکل چهارگوش احساس می‌کرد، تا آنجا که یادش بود یک کیف بغلی با اسکناس‌های هشت پوندی و دو اسکناس ده شلینگ در آن، در کنار دسته چک سبز رنگ ضخیمش قرار گرفته بود! این جزئیات فقر و کرسنگی چقدر نفرت‌انگیز است! آن چیزیکه گوردن مشغول توصیف آن بود فقر واقعی نبود. در بدترین حالت در کنار فقر قرار داشت. پس فقر حقیقی چه بود؟ کارگرهای بیکار "میدلزبرو" چی؟ هفت نفر در یک اتاق با بیست و پنج شلینگ در هفته. هنگامی که مردمی وجود دارند که اینطور زندگی می‌کنند. چطور بیکنفر خودش جرات می‌دهد تو دنیا قدم بزند در حالی که اسکناس‌های درشت و دسته چک در بغل دارد؟

با ناتوانی چندین بار زیر لب زمزمه کرد، خیلی سخت است. دردش احساس تعجب می‌کرد - اینهم یکی از عکس‌العمل‌های متفاوتش بود - اگر به گوردن یک اسکناس ده لیره‌ای بعنوان قرض پیشنهاد کند امکان دارد قبول کند یا نه.

آنها مشروب دیگری نوشیدند و راولستون دوباره پول آن را پرداخت، از بار خارج شده و به خیابان رفت. تقریباً "دیگر وقت رفتن بود، گوردن هیچگاه بیش از یکی دو ساعت با راولستون صرف نمی‌کرد. تماس فرد با اشخاص ثروتمندان در رفتن به نقاط مرتفع همیشه باید مختصر و کوتاه باشد.

شبی بدون ماه و ستاره بود، بادی مرطوب می‌وزید. هوای شب، آبیجو، و انعکاس نور چراغها، در گوردن یکنوع حالت دلتنگی بوجود آورده بود. گوردن دریافت که امکان ندارد شخصی بتواند برای افراد ثروتمند حتی نازنینی چون راولستون مشقات اساسی فقر و گرسنگی را توضیح دهد. بهمین دلیل هم بیشتر اهمیت داشت تا آنرا توضیح دهد. ناگهان گفت:

آیا "داستان مرد قانون" ۱۷۰ شوسر ۱۷۱ را خوانده‌ای؟

"داستان مرد قانون" بخاطر نمی‌یاد. در باره چیست؟

فراموش کردم. داشتیم راجع به شش بند اول شعرش فکر می‌کردم. آنجا تیکه راجع به فقر صحبت می‌کند. فقری که بهر کس حق مارک زدن روی تو را می‌دهد! وضعی که هر کس می‌خواهد به تو مارک بزند! درک این مطلب که شما پول ندارید سبب می‌شود مردم از شما متنفر شوند. بشما توهین می‌کنند فقط بخاطر اینکه از توهین به شما لذت می‌برند و می‌دانند شما قادر نیستید بآنها پاسخ دهید.

راولستون ناراحت شده بود. نه، مسلماً نه! مردم اینقدر هم بد نیستند.

آه، اما تواز حوادثی که پیش می‌آید اطلاع نداری!

گوردن دلش نمی‌خواست باو بگویند، مردم اینقدرها هم بد نیستند. تصور می‌کرد چون او فقیر است هر کس باید دلش بخواهد باو توهین کند و باین تصور هم چسبیده و از آن لذت دردناکی می‌برد. این موضوع را با نحوه زندگی‌اش هماهنگ ساخته بود. ناگهان با حالتی که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، شروع به صحبت کرد، در باره حوادثی که طی دو روز گذشته فکرش را عذاب داده بود - دماغ سوختنی که از جانب دورینگ در سه‌شنبه بر سرش آمده بود، بدون خجالت همه داستان را از دلش بیرون ریخت. راولستون سرگشته و حیران بود، نمی‌توانست بفهمد چرا گوردن نسبت باین موضوعات کوچک و بی‌اهمیت اینقدر حساسیت از خود نشان

می‌دهد. ناامید شدن بخاطر از دست دادن یک عصرانه ادبی برای صرف چای، بنظرش مزخرف می‌آمد. اگر خودش را بیک چنین مهمانی دعوت می‌کردند اصلاً "بآن توجهی نمی‌کرد. مانند همه شروتمندان، از اجتماعات بیشتر دوری می‌کرد تا در جستجوی آن باشد. صحبت گوردن را قطع کرد و گفت:

میدانی، حقیقتاً "نباید باین آسانی و زودی رنجیده خاطر شوی. یعنی موضوعی مثل این اصلاً" اهمیت ندارد.

این مسئله خودش اهمیتی ندارد، اما روحی که در ماورای مسئله قرار دارد مهم است. طریقه‌ایکه آنها بشما توهین می‌کنند و شما را خیط می‌کنند فقط باین دلیل که پول ندارید.

اما خیلی هم امکان دارد همه این قضایا اشتباه باشد یا چیز دیگر، چرا باید کسی بخواهد تو را خیط کند؟

گوردن با بی‌قیدی خواند. "اگر فقیر باشی، برادرت هم از تو دوری می‌کند."

راولستون که بهر عقیده‌ای احترام می‌گذاشت، بینی‌اش را مالش داد و گفت، آیا شوسر اینو می‌که؟ متاسفم که با عقیده شوسر مخالفم. مردم واقعا "از تو متنفر نیستند.

هستند. کاملاً" هم حق دارند از تو متنفر باشند. تو تنفرانگیز هستی. این مانند آن آگهی‌های تبلیغات برای "لیسترین" ۱۷۲ است. چرا او همیشه تنهاست؟ بوی کند دارد شخصیت او را خراب می‌کند، فقر بوی‌گند معنوی است.

راولستون آهی کشید. بدون شک گوردن در اشتباه خود مصر بود. آنها بقدم زدن ادامه دادند در حالیکه همچنان بحث می‌کردند، گوردن زیاده‌روی می‌کرد و راولستون مثل ترمز جلوی‌اش را می‌گرفت. راولستون در اینگونه بحث‌ها در مقابل گوردن کاری ازش ساخته نبود. احساس می‌کرد

گوردن مبالغه می‌کند، با اینحال دوست نداشت بطور مستقیم با او مخالفت کند. چطور می‌توانست؟ او ثروتمند بود و گوردن فقیر - چطور می‌توانید راجع به فقر با کسی گفتگو کنید در حالیکه او واقعا "فقیر است؟

گوردن ادامه داد. تازه، رفتاریکه زنها با شما دارند، هنگامیکه پول ندارید! چیز نفرت انگیز دیگری که در باره این مسئله پول وجود دارد زنها!

راولستون با دل‌تنگی تأیید کرد. بنظرش این موضوع از سایر موضوعاتیکه گوردن قبلا بیان کرده بود قابل قبول‌تر آمد. بیاد دوست دخترش، هرمن اسلاتر ۱۷۳ افتاد. دو سال بود عاشق یکدیگر بودند اما بخودشان دردسرازدواج را نمی‌دادند. هرمن همیشه می‌گفت "خیلی کار سخته" البته او دختر ثروتمندی بود، یعنی خانواده‌اش ثروتمند بودند. بفکر شانه‌های او افتاد، پهن، نرم و جوان که شبیه پری‌های دریائی که از دریا خارج شوند از لباسش بیرون می‌زدند؛ پوست بدنش گرم، موهایش موج، مانند کتدم زار زیر نور خورشید. هر وقت بین آنها صحبت از سوسیالیزم بمیان می‌آمد، هرمن دهان دره می‌کرد، حتی از مطالعه "آنتی کریست" هم خودداری می‌کرد. عادت داشت بگوید: راجع به مردم طبقه پائین با من صحبت نکن، از آنها متنفرم. آنها بو می‌دهند. و راولستون هم او را می‌پرستید.

گوردن تأیید کرد، البته در مورد زنها این مسئله وجود دارد. بیشتر از یک مسئله، آنها لعنتی‌های مزخرفی هستند، بله مطلب اینست، اگر پول نداشته باشی، اگر پول نداشته باشی زنها از اینکه حتی بهت نگاه کنند متنفرند.

فکر می‌کنم داری یک کمی زیاده‌روی می‌کنی قضیه باین شوری هم که میگی نیست.

گوردن بحرفهای او گوش نمی‌کرد. چقدر بی‌معنی است انسان راجع

173) Hermione Slater

به سوسالیزم یا هرایسم دیگر صحبت کند در حالیکه زنها با این حالتی که هستند باشند! تنها چیزیکه یک زن می‌خواهد پول است؛ پول برای خانه، خودش و دو کودکش و لوازم منزل از فروشگاه دراگ و یک گلدان اسپیدسترا. تنها گناهی که آنها می‌توانند تصورش را بکنند عدم تمایل به پول است. هیچ‌زنی در باره یک مرد قضاوتی غیر از درآمدش ندارد. البته این مطلب را برای خودشان اینطور تفسیر می‌کنند، می‌گویند، "آنقدر مرد خوبی است" - یعنی اینکه خیلی پول دارد. و اگر شما پول نداشته باشید، آدم "خوبی" نیستید. تازه یک کمی هم بی‌آبرو هستید. شما گناه کرده‌اید. در مقابل اسپیدسترا گناه کرده‌اید.

راولستون گفت. تو خیلی راجع به اسپیدستراها صحبت می‌کنی. گوردن گفت. آنها یک موضوع مهم مایوس‌کننده هستند. راولستون بینی‌اش را مالید و با ناراحتی رویش را برگرداند. گوردن، نگاه کن، ناراحت نمیشی از تو سئوالی کنم - آیا دوست دختری هم داری؟

اوه، یا حضرت مسیح! راجع به دوست دخترم صحبت نکن! با این وجود، شروع کرد به صحبت کردن در باره رزمی. راولستون هرگز رزمی را ندیده بود. در این لحظه گوردن حتی نمی‌توانست بخاطر بیاورد رزمی چه شکلی دارد. بخاطر نمی‌آورد چقدر به رزمی علاقمند است و او هم همینطور. مواقعیکه بندرت می‌توانستند یکدیگر را ملاقات کنند چقدر خوشحال بودند، چقدر رزمی با صبر و حوصله رفتار غیر قابل تحمل او را تحمل می‌کرد. هیچیک از این مطالب را بخاطر نمی‌آورد غیر از اینکه یادش آمد، با او هم‌خواب نمی‌شود و اکنون یک هفته است حتی برایش‌نامه هم ننوشته، در آن شب سرد و مرطوب، با آبجو در درونش، خودش را موجودی بی‌کس و فراموش شده احساس می‌کرد. رزمی بنظرش ظالم و ستمگر می‌آمد - این آن چیزی بود که می‌دید، خودسرانه، برای اینکه از زجر دادن خودش لذت می‌برد و راولستون را ناراحت می‌کرد، شروع کرد به ساختن یک شخصیت خیالی برای رزمی. از او موجودی سنگدل ساخت که گوردن را سرگرمی خود



کرده بود با اینهمه او را نیمه تحقیر می‌کرد او را بازی می‌داد و گوردن را در دستهایش اسیر کرده بود، با این اوصاف، اگر گوردن کمی بیشتر پول می‌داشت. به بغلش می‌افتاد. راولستون که تاکنون رزمی را ندیده بود، رویهمرفته حرف او را باور می‌کرد. صحبت او را قطع کرد و گفت:

راستی می‌خواستم بگم، گوردن، منو نگاه کن. این دختر، دوشیزه - دوشیزه واترلو، گفتی اسمش چه بود؟ - رزمی، آیا حقیقتاً "هیچ توجهی بتو ندارد؟

وجدان گوردن باو نهیب زد، چون خیلی هم خواب نرفته بود. نمی‌توانست بگوید رزمی باو توجهی ندارد.

اوه، بله، بمن توجه دارد. بطریق خودش؛ حتی می‌توانم بگویم خیلی هم بمن توجه دارد. اما با اندازه کافی نه، مگر نمی‌بینی، وقتی من پول ندارم او هم نمی‌تواند. هم‌ماش تقصیر پول است.

اما من مطمئن هستم پول آنقدرها هم مهم نیست؟ از آن گذشته چیزهای دیگری هم وجود دارد.

کدام چیزهای دیگر؟ متوجه نیستی تمام شخصیت یک مرد بستگی به درآمدش دارد؟ شخصیت او درآمد اوست. چطور می‌توانی وقتی پول نداری برای یک دختر جالب باشی؟ نمی‌توانی لباسهای شیک بپوشی، قادر نیستی او را برای شام بیرون ببری یا بیک تاتر یا تعطیل آخر هفته. نمی‌توانی حالت شاد و خرم داشته باشی با خودت جو جالبی همراه داشته باشی. اینهم مزخرف است بگوئی این جور چیزها اهمیت ندارند. چرا دارند. اگر پول نداشته باشی حتی جایی برای ملاقات دوست دخترت هم وجود ندارد. من و رزمی همدیگر را غیر از خیابان یا نمایشگاههای عکس جای دیگری ملاقات نکرده‌ایم. او در یک شبانه‌روزی کثیف زندگی می‌کند، صاحبخانه منم، جنده‌خانم، اجازه نمی‌دهد زن بخانه بیاوریم. بالا و پایین رفتن در خیابانهای خیس و کثیف - رزمی این را به من مربوط می‌کند. می‌بینی چطور بدون پول جلوه هر چیزی از بین می‌رود؟

راولستون متاثر شده بود. خیلی باید سخت باشد هنگامیکه شما برای

بیرون بردن دوست دخترت پول نداشته باشید. سعی کرد بر اعصابش مسلط شود تا بتواند چیزی بگوید، ولی موفق نشد. با احساس گناه و همچنین تمایل شدید بفکر بدن لخت هرمس افتاد، که مثل یک میوه رسیده گرم و نرم بود. با یک کمی شانس ممکن بود امروز عصر به آپارتمان آمده باشد. امکان داشت هم اکنون در آپارتمان منتظرش باشد. بفکر کارگران بیکار میدلزبرو افتاد. محرومیت جنسی در میان کارگران بیکار خیلی سخت است. آنها نزدیک آپارتمان او رسیده بودند. سرش را بالا کرد و پنجره‌ها را نگاه کرد. بله، روشن بود. هرمس باید آنجا باشد، او برای خودش کلید در خانه را داشت.

همانطور که در حال گفتگو نزدیک خانه راولستون رسیدند، گوردن به راولستون نزدیکتر شد، حالا دیگر عصر به پایان رسیده بود و می‌بایست از راولستون که تا این حد دوستش داشت جدا شود و باتاق خواب کثیف و تنه‌پیش، برگردد. تمام عصر باین طریق به پایان رسیده بود؛ بازگشتن از میان خیابانهای تاریک به اتاقی تنها، رختخوابی بدون زن و راولستون خواهد گفت. بیا بالا، نمی‌آئی؟ و گوردن طبق معمول خواهد گفت، نه، هرگز نزد کسانی که دوستشان دارید زیاد نمانید - فرمانی دیگر از فرامین بی‌پولی.

در پای پلکان مکث کردند. راولستون، دستکش‌هایش را روی سر نیزه نرده‌های دیوار گذاشت.

راولستون بدون اینکه خواسته باشد اصرار کند گفت، بیا بالا، نمی‌آئی؟ نه، متشکرم، دیگه وقتشه برگردم.

انگشتان راولستون نرده درب را گرفت، آنرا کشید تا باز کرده، بالا رود، اما نرفت. در حالیکه با ناراحتی از بالای سر گوردن نقطه دوری را نگاه می‌کرد گفت:

می‌گم گوردن، اینجا را نگاه کن، اگر یک چیزی بهت بگم ناراحت

نمیشی؟

چه چیزی؟

میگم، می‌دونی، من از آن موضوع تو و دوست دخترت خیلی ناراحت شدم. از اینکه نمی‌توانی او را بیرون ببری و همه آن قضایا، اینطور چیزها خیلی ناراحت‌کننده است.

اوه، خیلی چیز مهمی نیست.

بمحض اینکه شنید راولستون می‌گوید، خیلی ناراحت‌کننده، متوجه شد، خیلی اغراق کرده است. آرزو کرد کاش آنقدر احمقانه و حالتی که خودش را سزاوار ترحم نشان دهد صحبت نکرده بود. آدم این حرفها را می‌زند با این احساس که، چاره‌ای جز گفتن آنها ندارد، بعد از گفتن آن متاسف می‌شود.

لذا گفت، فکر می‌کنم یک کمی اغراق کرده باشم.

می‌گم، گوردن، اینجا را نگاه کن، بگذار من ده لیبره بهت قرض بدم، می‌توانی چندبار دوست دخترت را برای شام بیرون ببری، یا برای تعطیلات آخر هفته، یا چیز دیگر. آنوقت ممکنست همه چیز فرق کند. متنفرم از اینکه فکر کنم -

گوردن به تلخی روی درهم کشید، تقریبا " با حالتی وحشیانه، چند قدم به عقب برداشت. درست مثل اینکه تهدید شده باشد یا فحشی شنیده باشد. موضوع وحشتناک این بود که احساس گفتن "بله" تقریبا " بر او مسلط شده بود. باده لیبره خیلی کارها می‌شد انجام داد! برای یک لحظه در نظرش مجسم شد، او و زرمی پشت میز در یک رستوران نشسته‌اند - یک ظرف انگور و هلو جلویشان و پیشخدمتی تعظیم‌کنان در مقابل، یک بطری شراب سیاه و کهنه در پوشش حصیری روی میز.

گفت. نه می‌ترسم!

دلم می‌خواست آنرا قبول می‌کردی. حقیقتا " می‌گویم، دلم می‌خواست

بهت قرضی بدم.

متشکرم. اما من ترجیح می‌دهم دوستانم را نگهدارم.

آیا این یک - خوب، گفتن این حرف خودش یک نوع حالت طبقه مردم

متوسط نیست؟

تو فکر میکنی اگر من ده لیره از تو بگیرم این یکنوع قرض است؟ ده سال دیگر هم نمی‌توانم آنرا پس دهم.

اوه، خوب، اینکه اینقدر مهم نیست. راولستون رویش را برگرداند. بالاخره آن لحظه فرا رسیده بود - پذیرفتن این حالت نفرت‌انگیز و شرم‌آور بود. خودش را مجبور می‌دید از روی کنجکاوی اغلب یک چنین کاری انجام دهد! میدونی، من خیلی پول دارم.

می‌دانم خیلی پول داری. درست بهمین دلیل است که نمی‌خواهم از تو قرض کنم.

می‌دونی گوردن، گاهی اوقات تو یک کمی کله‌شق میشی.

راستشو بخوای، دست خودم نیست.

خوب، باشد، پس شب بخیر.

شب بخیر.

ده دقیقه بعد راولستون با هرمن سوار تاکسی بسمت جنوب می‌رفتند. دوست دخترش منتظرش بود. در روی یکی از مبله‌های پشت بلند در جلو آتش در اتاق پذیرائی خوابیده بود یا تقریباً "نیمه خواب". هر وقت سرگرمی بخصوصی نداشت. هرمن مانند حیوانات بدون معطلی بخواب می‌رفت. هر قدر بیشتر می‌خوابید، سالمتر میشد. بمحض اینکه راولستون نزدیکش آمد بیدار شد و با حالت شهوت‌انگیزی دست و پایش را کشید، خودش را پیچ و تاب داد، در حالت نیمه‌خنده و نیمه دهان دره، باو نگاه کرد، یک‌گونه‌اش و بازوی لختش در مقابل نور آتش سرخ شده بود. در این موقع دهان دره‌اش را تبدیل به خوش‌آمد کرد:

سلام فیلیپ<sup>۱۷۴</sup>! تمام این مدت کجا بودی؟ چندساله منتظرت هستم.

اوه، با یک دوست بیرون رفته بودم. گوردن گومستاک. فکر نمی‌کنم

او را بشناسی. شاعر است.

شاعر! چقدر از تو پول قرض گرفت؟

هیچی . از آن آدمهانیست . راستش بخوای در مورد پول آدم احمقی  
است . در کارش خیلی با استعداد است .

تو هم با آن شاعرهایت! فیلیپ بنظر خسته میآیی . ساعت چند  
شام خوردی؟

خوب - راستش بخواهی شام نخورده‌ام .  
شام نخورده‌ای! چرا؟

اوه ، خوب ، می‌دونی - نمی‌دونم متوجه هستی یا نه . این یکجور  
تصادف بود . اینجوری بود .

شروع کردبه توضیح دادن . هرمن پخی زد زیر خنده و بلند شد ،  
شق‌ورق نشست .

فیلیپ! تو یک اسب پیر و خنگ هستی! می‌روی بیرون بدون اینکه  
شام بخوری فقط بخاطر اینکه احساس آن جانور کوچک را جریحه‌دار نکنی!  
اقلاً" باید یک چیزی می‌خوردی . فیلیپ چرا یک مستخدم خوب برای  
خودت نگه نمی‌داری؟ من از این سوراخ موشی که در آن زندگی میکنی نفرت  
دارم . برویم بیرون در مدیگلیانی<sup>۱۷۵</sup> شام بخوریم .  
الان ساعت ده است . آنها بسته‌اند .

مزخرف میکنی! آنها تا ساعت دو باز هستند . الان به تاکسی تلفنی  
زنک می‌زنم . نمی‌خواهم بگذارم بخودت گرسنگی بدی .

در تاکسی خودش را روی او انداخت ، هنوز هم خواب‌آلود ، سرش را  
روی سینه او گذاشت . راولستون بفکر کارگران بیکار میدلز برو افتاد . هفت  
نفر در یک اتاق با هفته‌ای بیست و پنج شلینگ . اما سنگینی دخترک را روی  
خودش احساس می‌کرد ، و میدلز برو خیلی از او دور بود . علاوه بر این بطور  
وحشتناکی گرسنه‌اش بود . بفکر محل مورد علاقه‌اش در رستوران مدیگلیانی  
افتاد ، آن میز گوشه‌ای ، همزمان با آن بیاد آبجوفروشی مزخرف با آن  
نیمکت‌های نترشیده‌اش ، آبجوهای مانده بوگندو ، و ظرفهای فلزی پر از

175) Modigliani

اخوتف افتاد. هر من خواب آلود مشغول حرف زدن بود.

فیلیپ، چرا تو باید اینطور وحشتناک زندگی کنی؟

اما من وحشتناک زندگی نمی‌کنم!

چرا می‌کنی، وانمود می‌کنی آدم فقیری هستی در حالیکه نیستی، توی

آن آپارتمان تنگ و خفه، بدون داشتن مستخدم زندگی می‌کنی، و با این

افراد بی‌سروپا رفت و آمد می‌کنی.

کدام افراد بی‌سروپا؟

اوه، آدمهایی مانند آن دوست شاعرت. همه آن افرادی که برای

روزنامه‌ها چیز می‌نویسد. فقط اینکار را می‌کنند تا از تو گدایی کنند.

البته من می‌دانم تو یک سوسیالیست هستی. منم هستم. منظورم اینست

که امروزه ما سوسیالیست هستیم. اما نمی‌دانم چرا تو باید همه پولهایت

رادوربریری و با طبقات پائین دوست شوی. چیزیکه من می‌گویم اینست. تو

می‌توانی یک سوسیالیست باشی و خوش هم بگذرانی.

هر من، عزیزم، خواهش می‌کنم آنها را طبقات پست صدا نکن!

چرا نکنم؟ آنها طبقات پست هستند، نیستند؟

عبارت نفرت‌انگیزی است. لاقلاً آنها را طبقه کارگر صدا کن،

نمی‌توانی؟

خوب اگر دوستداری، طبقه‌کارگر. اما آنها همان بوی بد را می‌دهند.

راولستون از روی ضعف اعتراض کرد. تو نباید اینطور چیزها را بیان

کنی.

می‌دانی، فیلیپ، گاهی اوقات فکر می‌کنم تو طبقات پست را دوست

داری.

البته که دوست دارم.

چقدر تنفرانگیز است. واقعا "چقدر تنفرانگیز است".

با آرامی سرش را دوباره روی سینه راولستون گذاشت، قانع شده بود

که دیگر بحث نکند، مانند یک پری دریائی، دستهایش را دور او حلقه کرده

بود. رایحه‌های زنانه از او متصاعد می‌شد، تبلیغی قوی و بدون صدا، علیه

تمام دلسوزی‌ها و همه قضاوت‌ها. بیرون رستوران مدیگلیانی، از تاکسی پیاده شدند، بعد از پرداخت کرایه بطرف در حرکت کردند که ناگهان مردی‌گنده، درازو باریک، چروگیده، مثل اینکه از پشت یک توده سنگ که در جلو آنها قرار داشت بیرون برید، با اشتیاقی آمیخته به ترس مثل اینکه می‌ترسید راولستون او را کتک بزند، مانند جانوری، با چاپلوسی جلو راه آنها راسد کرد. صورتش را به راولستون نزدیک کرد - صورتی ترسناک، سرد شبیه ماهی، با ریش کثیف تا زیر چشمهایش. این کلمات از میات دندانهای کلید شده اش خارج شد: پول یک فنجان چایی آقا. راولستون از روی تنفر، مضمضش کرد. دست خودش نبود. بی‌اراده دستش بطرف جیبش حرکت کرد. اما در همان لحظه، هرمن بازویش را گرفت و او را بداخل رستوران کشید.

گفت، اگر بتو چیزی نگم تا آخرین دینار پولت را بباد می‌دهی.

آنها بطرف میز مورد علاقه‌شان در گوشه سالن رفتند، هرمن مشغول انگور خوردن شد، اما راولستون خیلی گرسنه‌اش بود. دملان و استیک سرخ کرده که در فکرش بود با نیم بطر شراب بوجوله ۱۷۶ سفارش داد. مستخدم چاق و سفید موی ایتالیایی که از دوستان قدیمی‌اش بود، کباب را که بخار از آن بلند بود آورد. راولستون با چاقو آنرا برید، داخلش سرخ و آبی بود، عالی! در میدلزبرو، انبوه کارگران بیکار در رختخوابهای بیخزده با نان و کره و چای بدون شیر در شکمهایشان. با لذتی آمیخته به شرمساری ترتیب استیک را داد، درست مثل سگی که ران گوسفندی را دزدیده و مشغول خوردن آن باشد.

گوردن با سرعت بسمت منزل حرکت کرد. هوا سرد بود. پنجم دسامبر - وسط زمستان. خدا می‌فرماید پسران را ختنه کنید. بادی سرد از میان درختان عربان بحدت می‌وزید. باد تند خشمگین درختان سپیدار، شعریکه چهارشنبه شروع کرده بود، و شش بند آن تمام شده بود، بناطارش آمد. در این لحظه از آن بدش نمی‌آمد. خیلی عجیب بود چطور هنگامیکه با

176) Beaujolais

راولستون صحبت می‌کرد سر حال می‌شد. بنظر می‌رسید فقط تماس بار اولستون او را تا حدی مطمئن می‌ساخت حتی زمانیکه صحبت‌های آنها خوش‌آیند هم نبود، باز با یک چنین احساس رضایتبخشی از او جدا می‌شد. بهر حال کاملاً که مفلوب نشده بود. پیش خودش با صدائی نیمه بلند شش بند شعر ساخته شده را تکرار کرد. بد هم نبود. بهیچوجه بد نبود.

چیزها نیکه به راولستون گفته بود متناوباً "بخاطر می‌آورد. هر چیزی را که گفته بود رویش فکر می‌کرد. حقارت فقر! چیز است که آنها نمی‌توانند بفهمند و نخواهند فهمید. سختی آن مطرح نیست - شما با هفته‌ای دولیره سختی نمی‌کشید، اگر هم بکشید مهم نیست - فقط تحقیر آن مهم است، تحقیر لعنتی و زشت آن. روشی که بهمه حق می‌دهد شما را خیبط‌کنند. طریقی که هرکس دلش می‌خواهد می‌تواند به شما توهین کند. راولستون اینرا باور نداشت، علتش اینست که او بیش از حد نازنین است فکرمی‌کند انسان می‌تواند فقیر باشد با اینحال مانند یک انسان با او رفتار شود. اما گوردن این مطلب را بهتر می‌دانست.

گوردن داخل خانه شد در حالیکه پیش خود تکرار می‌کرد، او این مطلب را بهتر می‌داند.

یک نامه روی سینی میزهاال در انتظارش بود. قلبش از جا کنده شد. اینروزها هر نامه‌ای اورا به هیجان می‌آورد. سه پله یکی از پله‌ها بالا رفت، درب اتاق را بست و چراغ نفتی را روشن کرد. نامه از دورینگ بود.

کومستاک عزیز، - چقدر جای تاسف است شما را روز شنبه زیارت نکردیم. در آن مهمانی، افرادی حضور داشتند که دلم می‌خواست آنها را ملاقات می‌کردید. بشما گفته بودیم، مهمانی اینبار روز شنبه برگزار می‌شود نه پنجشنبه، اینطور نیست؟ همسرم می‌گوید اطمینان دارد این موضوع را بشما گفته است. بهر حال مهمانی دیگری در روز بیست و سوم داریم، یکجور مهمانی قبل از گریسمن، حدوداً" در همان ساعت. ما را سرافراز نمی‌فرمائید؟ اینبار تاریخش را فراموش نکنید.

دوست شما  
پل دورینگ



تکائی شدید در ناحیه سینه به گوردن دست داد. پس دورینگ داشت  
و نمود می‌کرده همه اینها یک اشتباه بوده - داشت و نمود می‌کرد قصد توهین  
کردن نداشته! صحیح، او عملاً "روز شنبه نمی‌توانست بانجا برود، چون  
شنبه می‌بایست درمغازه باشد، پس پیش خودشان اینطور تصور کرده بودند.  
در حالیکه کلمات "افرادی، که دلم می‌خواست آنها را ملاقات  
می‌کردید" را دوباره می‌خواند، قلبش فشرده شد. درست مانند شانس  
لعنتی‌اش! به افرادی که ممکن بود آنها را ملاقات می‌کرد، فکر کرد - مثلاً "  
سر دبیر مجلاتیکه خودشان را در علم و سیاست از دیگران برتر می‌دانند.  
ممکن بود آنها کتابهایی برای خواندن باو می‌دادند یا امکان داشت از او  
بخواهند اشعارش را نشانان دهد و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر، برای  
یک لحظه سخت و سوسه شد باور کند دورینگ حقیقت را گفته. شاید بعد از  
همه این حرفها باو "گفته" بودند سهمانی روز شنبه است نه پنجشنبه. شاید  
اگر به مغزش فشار می‌آورد آنها بخاطر می‌آورد - حتی امکان داشت، نامه  
آنها را در میان کاغذهای درهم و برهم خودش پیدا می‌کرد. اما نه! او باین  
چیزها فکر نکرد. این وسوسه‌ها را مغلوب کرد. دورینگ از روی عمد او را  
تحقیر کرده بود. اوفقی‌تر بود، بنابراین آنها او را تحقیر کرده بودند. اگر  
شما فقیر باشید، مردم شما را تحقیر خواهند کرد. باین اصل معتقد بود  
به آن بچسب!

بطرف میز رفت، نامه دورینگ را ریزریز کرد. اسپیدسترا در گلدان  
سرها بود، سبز تیره، پژمرده، با زشتی بیمارگونه‌اش رقت‌انگیز می‌نمود.  
در حالیکه پشت میز می‌نشست آنها بطرف خودش کشید و متفکرانه بآن نگاه  
کرد. کینه‌ای آشنا بین او و اسپیدسترا وجود داشت. زیرلب، به برگهای  
خاک گرفته آن گفت، من ترا تنبیه می‌کنم، تو -

بعد در میان انبوه کاغذهای روی میز جستجو کرد تا بالاخره یک ورقه  
تمیز پیدا کرد، قلم را برداشت و با خط ریز و زیبا درست وسط صفحه نوشت:  
دورینگ عزیز، - بازگشت بنامه شما! خودت برو به جهنم. قربان شما  
گوردن کومستاک

آنها درون پاکت گذاشت ، آدرسش را نوشت ، بلافاصله از منزل خارج شد و تمبر خرید . امشب آنها پست می کند : اینگونه قضا یا فردا شکل دیگری خواهند داشت . آنها در صندوق پست انداخت . بدین ترتیب دوست دیگری از دست رفته بود .



این مشکل زن! چقدر موی دماغ است! چقدر، ماقابل ترحم هستیم که نمی‌توانیم از آن خودمان را خلاص کنیم، یا لااقل مثل حیوانات باشیم چند دقیقه شهوت وحشیانه‌ای دارند و بعد ماهها مانند کوه یخ اعتنائی‌بان ندارند. مثل قرقاول نر، پشت ماده‌اش می‌پرد بدون اینکه بفکر اجازه گرفتن یا اجازه نگرفتن باشد. بمحض اینکه کارش تمام شد، کوچکترین اثری از مطلب در هزرش باقی نمی‌ماند. حتی بسختی متوجه وجود ماده‌هاست! آنها را فراموش می‌کند، یا خیلی ساده اگر بیش از حد به غذایش نزدیک شدند آنها را نوک می‌زند. حتی مسئول نیست بچه‌هایش را حفظ کند - قرقاول خوشبخت! چقدر با اشرف مخلوقات فرق می‌کند، که همیشه بین عقل و وجدانش در حال ستیز است!

امشب گوردن خیال نداشت حتی وانمود کند که کاری انجام می‌دهد. بلافاصله بعد از شام بیرون رفته بود. تقریباً "آهسته بسمت جنوب قدم می‌زد، در باره زنها فکر می‌کرد. شبی مه گرفته و ملایم بود، بیشتر هوای پاییز بود تا زمستان. امروز سه‌شنبه بود و او چهار شلینگ و چهارپنس برایش مانده بود. اگر می‌خواست می‌توانست به کریچتون برود، بدون شک فلاکس من و دوستانش از مدتها قبل در آنجا در حال بدمستی بودند. اما کریچتونی که هنگام بی‌پولی بنظرش مانند بهشت می‌آمد، وقتی توانائی رفتن با آنجا را داشت او را خسته و بیزار می‌کرد. از آن مکان کهنه‌آبجویی. صورتها، صداها، بوها و تمام صداهاى زننده و نره‌خرهای بی‌نزاکت متنفر

بود. هیچ زنی در آنجا نبود؛ بجز مستخدمه بار با آن خنده‌های هرزه‌اش که بنظر می‌آمد قول همه چیز می‌دهد و قول هیچ چیز هم نمی‌داد.

زنها، زنها! مه غلیظی بی‌حرکت در هوا بود، عابرینی را که در فاصله بیست یاردی قرار داشتند بصورت اشباحی درمی‌آورد اما در دایره‌های روشنی که در اطراف تیرهای چراغ برق قرار داشت، صورتهای دختران برای چند لحظه دیده می‌شد. بفکر رزمی افتاد، بعد بطور کلی بفکر زنها افتاد و باز مجدداً "بیاد رزمی. تمام بعد از ظهر در فکر او بود. با حالتی خشمگین در باره جثه کوچک، بدن نیرومند او که تاکنون لختش را ندیده بود فکر می‌کرد. چقدر بی‌انصافی و سخت است، انسان از یک چنین تمایلاتی بشدت عذاب بکشد و ارضاء این امیال ممنوع باشد. چرا بایست بکنفر صرفاً "بخاطر اینکه پول ندارد از آن محروم باشد؟ چیزیکه بنظر کاملاً "طبیعی و خیلی هم لازم می‌آید و جزو حقوق حقه و جدانشدنی بشر است. همانطور که بطرف پائین و تاریک خیابان قدم می‌زد، در میان هوای سرد و خسته‌کننده، احساس عجیب و نیرومندی در سینه‌اش حس می‌کرد. تقریباً "اعتقاد پیدا کرده بود که جایی در مقابلش در تاریکی، بدن زنی منتظر اوست البته خوب می‌دانست هیچ‌زنی منتظرش نبود، حتی رزمی. تا امروز هشت روز می‌گذشت رزمی حتی برایش نامه‌ای هم ننوشته بود. جانور کوچک! هشت روز تمام بدون نامه! وقتی رزمی می‌دانست نامه‌هایش برای او چقدر مهم هستند! چقدر واضح بود که دیگر با او توجهی ندارد، حالا دیگر او برای رزمی فقط بصورت یک بلا درآمده بود، با فقر و پستی‌هایش و عذاب دادن‌های همیشگی‌اش که از او می‌خواست بگوید دوستش دارد! خیلی امکان داشت رزمی هرگز دیگر برایش نامه‌ای ننویسد، لابد از دستش خسته شده بود خسته بخاطر اینکه او پول نداشت، چه توقعی دیگر می‌توانست داشته باشد؟ دیگر ادعایی روی او نداشت. پول نبود، بنابراین ادعایی هم نبود، بغیر از پول چه چیز یک زن را بیک مرد وابسته می‌کند؟

دختری تنها در پیاده‌رو پیدایش شد. در روشنایی نور چراغ برق از کنار دختر رد شد. یک دختر طبقه کارگر، ممکنست هجده سالش باشد، بدون

کلاه، با صورتی مثل گل رز وحشی، وقتی دید گوردن دارد او را نگاه می‌کند سرعت رویش را برگرداند. مثل اینکه از دیدن چشمهای گوردن وحشت داشت، از زیر بارانی ابریشمی نازکش لباسش پیدا بود. کمربندی که بسته بود، باسن خوش‌فرم و جوانش را نرم و پاکیزه نشان می‌داد. گوردن تقریباً می‌توانست برگردد دنبالش بیافتد. اما چه فایده داشت؟ ممکن بود دخترک فرار کند یا پلیس را صدا کند. فکر کرد فرصتهای طلابی‌اش مبدل به نقره شده‌اند. سی سال داشت، خیلی هم مفلوک. کدام زنی ممکن بود دوباره باو نگاه کند؟

این مشکل زن! شاید اگر ازدواج کرده بود طور دیگری راجع به این قضیه فکر می‌کرد؟ اما سالها قبل قسم خورده بود، ازدواج نکند. ازدواج فقط یک دام است که توسط خدای پول برای شما پهن می‌شود؛ طعمه را می‌ربایید؛ در تله بسته می‌شود؛ دیگر این شما هستید که پایتان بیک نوع شغل "خوب" زنجیر شده تا وقتیکه شما را به "کنزل گرین ۱۷۶" حمل کنند. و چه زندگی! آمیزش جنسی مجاز در زیر سایه اسپیدسترا. هل دادن کالسکه بچه و سروگوش جنبیدن‌های دزدکی، مچ‌گیریهای همسران و خورد کردن شیشه شکسته ویسکی و عرق برفرق سرتان.

با اینهمه می‌دانست که ازدواج بنوعی ضروری است. اگر ازدواج بد است، شق دیگریش بدتر است. برای یک لحظه آرزو کرد کاش ازدواج کرده بود؛ مشکلات آنرا نزد خودش مجسم کرد، حقایقش را و دردهایش را. ازدواج باید غیرقابل جدا شدن باشد، می‌خواهد اوضاع بهتر باشد یا بدتر، فقیرتر یا ثروتمندتر، تا اینکه مرگ شما را از هم جدا کند. ایده آل مسیحیان سالخورده از ازدواج، یعنی زناهی محصنه ملایم شده، اگر لازمست زناهی محصنه انجام دهید، اما بهیچوجه اجازه ندارید آنرا زناهی محصنه بنامید. هیچیک از آن همقطاران امریکائی این کار کشیف را نمی‌کند. لذت خودتان را ببرید و بعد دزدکی بخانه برگردید، در حالیکه آب میوه ممنوعه از سبیل‌هایتان

176) Kensal Green

می‌چکد، و باین ترتیب اعتبار بیشتری کسب خواهید کرد. بطری شکسته و ویسکی و عرق به فرقتان فرود می‌آید، فرزدن‌ها، غذاهای سوخته، کریه بچه‌ها، اختلافات شدید و غرش طوفان‌زای مادرزن برای دعوا. شاید هم از آزادی ترسناک بهتر باشد؟ حداقل می‌دانید، این یک زندگی واقعی است که دارید می‌کنید.

اما بهر صورت، چگونه می‌توانید با هفته‌ای دولیره ازدواج کنید؟ پول، پول، همیشه پول! اشکال کار در این است که در کنار ازدواج امکان دوستی بی‌ریا دیگر وجود ندارد. افکارش به گذشته بازگشت، یاد ده سال زندگی دوران جوانی‌اش افتاد. صورت زنها از جلو نظرش می‌گذشتند. تعداد آنها ده دوازده نفر می‌شدند البته بدعنی‌ها حتی هنگامیکه بدعنی نبودند بنظر پست می‌آمدند، همیشه پست بودند. همیشه با یکنوع خونسردی عمدی شروع می‌شد و با حالتی متوسط شبیه فرار کردن از روی بی‌عاطفگی خاتمه می‌یافت. آنهم علتش پول بود. بدون پول نمی‌توانید در رفتارشان مستقیماً "بطرف زنها بروید. برای اینکه بدون پول حق انتخاب و برداشت ندارید مجبور هستید به‌بینید چه نوع زنی را می‌توانید انتخاب کنید؛ بعد هم اگر لازم شد از دستشان خلاص شوید. ثبات هم مانند سایر فضایل، می‌بایست برایش پول پرداخت. در واقع این حقیقت محض که او خودش بر علیه قوانین پول‌طغیان کرده و نمی‌خواست خودش را در زندان یک شغل "خوب" اسیر کند. چیزیکه هیچ‌زنی هرگز نمی‌فهمید - در نتیجه یک حالت ناپایدار را به‌مراه می‌آورد، و در تمام امور با زنها حالت نبرنگ و فریب بوجود می‌آورد. پیمان‌شکن با پول مجبور است با زنها هم پیمان شکنی کند یا بخدمت خدای پول وارد شود، یا با زنها کاری نداشته باشد - این تنها راه است. وجود آندو با هم امکان‌ناپذیر است.

از کنار خیابان، درست در مقابلش، شعاعی از نور سفید رنگ، مرا شکافت. فریاد دست‌فروشان خیابانی بگوش رسید. آنجا جاده لوتن ۱۷۷

بود، جائیکه دو روز در هفته بازار روز تشکیل می‌شد. گوردن بسمت چپا، یعنی بطرف بازار پیچید، او اغلب از این مسیر عبور می‌کرد. خیابان بقدری شلوغ بود که گاهی مجبور می‌شدید بسختی راه خود را از میان بساط دستفروشان که در مسیر آنها توده‌هایی از برگ کلم ریخته شده بود باز کنید. در روشنائی لامپ‌های برقی که در غرفه‌ها آویخته بود، کالاهای گوناگون با رنگهای تند و زیبا خودنمایی می‌کردند - تکه‌های کلفت و قرمز رنگ و بی‌شکل گوشت، توده‌هایی از پرتقال و سبزیجات و گل‌کلم‌های سفید، لاشه‌های خرگوش با چشمهای شیشه‌ای، مارماهی‌های زنده که در میان تنارهای لعابی پیچ‌وتاب می‌خوردند، پرندگان پرکنده بردیف آویزان بودند، در حالیکه سینه‌های لختشان بیرون زده بود مانند نگهبانهای لخت در مراسم رژه. گوردن یک‌کمی سرحال آمد. سروصدا و تحرک زندگی را دوست داشت. هر وقت یک بازار روز را می‌بینید، می‌دانید هنوز هم برای انگلستان امید هست. اما او در اینجا هم تنهایی خودش را احساس می‌کرد. دخترها از همه طرف فشار می‌آوردند، در گروه‌های چهار یا پنج نفره، با اشتیاق دنبال غرفه‌های لباس زیرزنانه ارزانقیمت پرسی می‌زدند و با پشت‌سری‌هایشان پیچ‌ردوبدل می‌کردند. فریاد خنده‌هایشان با جوانانیکه آنها را تعقیب می‌کردند بلند بود، هیچکدام از آنها توجهی به گوردن نداشتند. او مثل شخصی نامرئی در میان آنها قدم می‌زد، هنگامیکه از کنار آنها رد می‌شد بنظرش می‌آمد، هیکل آنها از او دوری می‌کند. آه، آنجا را نگاه کن! بی اختیار مکت کرد. روی توده‌های از زیرپوش‌های زنانه ابریشمی، در یکی از دکه‌ها سه تا دختر خم شده و با اشتیاق صورتهایشان را بهم نزدیک کرده بودند - سه صورت جوان، شبیه گل در زیر نور شدید، مانند شکوفه‌های سنبللی که در یک سبدگل دسته‌کرده باشند. قلبش بجوش آمد. البته او را نگاه نمی‌کردند! یکی از دخترها سرش را بلند کرد. آه! با عجله، مثل اینکه عمل خلافی مرتکب شده باشد دوباره رویش را برگرداند. برق‌زبانی، صورتش را فرا گرفت. نگاه خیره‌گوردن که نشاندهنده تمايلات شدید جنسی‌اش بود او را ترسانده بود. گوردن پیش‌خودش فکر کرد، هر وقت بدنبالشان

می‌روم از من می‌گیرند! باز هم بقدم زدن ادامه داد. اگر فقط رزمی اینجا بود! در این لحظه او را بخاطر ننوشتن نامه بخشیده بود. اگر او اینجا بود می‌توانست بخاطر هر چیز دیگر او را ببخشد. حالا می‌دانست رزمی‌برایش چهارزشی دارد، چون او تنها زنی بود در تمام دنیا که علاقه داشت گوردن را از تحقیر تنهایی نجات دهد.

در این موقع سرش را بلند کرد، چیزی در مقابلش دید که قلبش از جا ایستاد. سرعت نگاهش را از آن نقطه برداشت. برای یک لحظه فکر کرد دارد آنرا خواب می‌بیند. اما نه! اون رزمی بود! داشت از میان راهرو بین بساط دستفروشها بطرف پائین می‌آمد، بیست یا سی یارد دورتر. مثل این بود که میل باطنی گوردن رویای او را بحقیقت درآورده بود. رزمی هنوز او را ندیده بود، اما بطرف او می‌آمد، اندامی کوچک و خوش حرکات، که با چابکی راهش را از میان جمعیت و کثافت‌های زیر پا باز می‌کرد. صورتش بسختی دیده می‌شد چون کلاهی پهن و سیاه بسر گذاشته بود که لبه آن تا روی چشمهایش پائین می‌آمد مثل کارگران جاده صاف‌کن که کلاه حصیری بر سر می‌گذارند. گوردن بطرف او رفت و اسمش را صدا کرد.

رزمی! های، رزمی!

مردی که پیش‌بند آبی بسته بود و با شست دستش ماهی روغن را روی بساطش می‌مالید برگشت و او را نگاه کرد. رزمی بعلت سروصدای زیاد دور و برش صدای او را نشنید. گوردن دوباره صدا کرد.

رزمی! می‌کم، رزمی!

حالا دیگر آنها فقط چند یارد با هم فاصله داشتند. رزمی سرش را بلند کرد و نگاه کرد.

گوردن! تو اینجا چکار می‌کنی؟

تو اینجا چکار می‌کنی؟

داشتم می‌آمدم بدیدنت.

اما از کجا می‌دانستی اینجا هستم؟



نمی‌دانستم . من همیشه از این مسیر می‌آیم . در ایستگاه " کامدن تاون " از مترو پیاه شدم .

رزمری گاهی در جاده ویلوبود بدیدن گوردن می‌آمد . خانم ویسیج باو خبر می‌داد یک زن جوان می‌خواهد او را ببیند . او هم از پله‌ها پائین می‌آمد و آنها برای قدم زدن بخیبان می‌رفتند . رزمری هرگز اجازه نداشت داخل خانه شود ، حتی اجازه نداشت داخل هال هم بشود . این یکی از مقررات خانه بود . وقتی خانم ویسیج راجع به آنها صحبت می‌کرد ، فکر می‌کردید " زنهای جوان " موشهای طاعونی هستند . گوردن قسمت بالای بازوی رزمری را گرفت و او را بطرف خودش کشید .

رزمری ! اوه ، چقدر از دیدن دوباره‌ات خوشحالم . بطور وحشتناکی تنها بودم چرا قبلا " بدیدنم نیامدی ؟

رزمری دستش را با تکان از دست او بیرون کشید و چند قدم بعقب برداشت تا در دسترس او نباشد . از زیر لبه یکوری کلاهش ، طوری او را نگاه کرد که نشان می‌داد عصبانی است .

بگذار حالا برم ! خیلی از دستت عصبانی هستم بعد از آن نامه مزخرفی که فرستادی نزدیک بود اصلا " نیایم .

کدام نامه مزخرف ؟

خودت خیلی خوب می‌دانی !

نه ، نمی‌دانم . اوه ، خوب ، بیا از اینجا برویم بیرون . جائیکه بتوانیم حرف بزنیم . از اینطرف ، گوردن بازوی او را گرفت ، اما او دوباره بازویش را تکان داده و خودش را خلاص کرد . در عین حال در کنار او شروع به قدم زدن کرد . قدمهایش از او کوتاه‌تر و تندتر بود . هنگامیکه کنار گوردن قدم می‌زد ، مثل یک چیز فوق‌العاده کوچک ، چالاک ، و جوان بنظر می‌رسید ، مانند جانوری کوچک ، مثلا " یک سنجاب ، در کنارش جست‌وخیز می‌کرد . در حقیقت خیلی هم از گوردن کوچکتر نبود ، فقط چند ماه از او جوانتر بود .

اما هیچکس نمی توانست او را بعنوان دختر ترشیده ای که تقریباً سی سال دارد توصیف کند، اما در واقع همینطور بود. دختری قوی و چابک بود، با موهایی سخت و سیاه، صورتی کوچک و سه گوش و ابروهائی کاملاً مشخص. یکی از آن صورتهای کوچک نوک دار و پراز شخصیت که می توان در نقاشی های قرن شانزدهم مشاهده کرد. وقتی برای اولین بار او را می دیدید که کلاهش را از سر بر می دارد، تعجب می کردید، زیرا سه تار موی سفید مانند سیمی نقره ای در جلوی موهای سیاهش برق می زد. این صفت مشخصه رزمی بود که هرگز زحمت پنهان کردن موهای سفید را بخودش نمی داد. با اینهمه هنوز خودش را یک دختر خیلی جوان می دانست، بهمین ترتیب هر کس دیگری هم همینطور. اما اگر از نزدیک او را نگاه می کردید. علامت گذشت سالهای عمر، واضح روی صورتش دیده می شد.

گوردن در کنار رزمی شجاعانه تر قدم بر می داشت. به او افتخار می کرد. مردم به رزمی نگاه می کردند، بنابراین بهمان ترتیب او را هم نگاه می کردند. دیگر در چشم زنها نامرئی نبود. طبق معمول رزمی شیک لباس پوشیده بود. اینهم یکی از اسرار بود که با هفته ای چهار پوند چگونه اینکار را می کرد. گوردن بویژه از کلاهی که او بسر می گذاشت خوشش می آمد — یکی از آن کلاههای پهن و بزرگی که داشت مد می شد و بصورت کاربکاتور ماندی به کلاههای پاروماند کشیشها شباهت داشت. مخصوصاً "از بعضی جهات حالتی بی معنی داشت. از جهتی توضیح دادنش مشکل است. زاویه ای که بطرف جلو قرار می گرفت با انحنایی که رزمی در پشت سرداشت هماهنگی ایجاد می کرد.

گوردن گفت، کلاهت را خیلی دوست دارم،

علی رغم قیافه اش، لبخند کوچکی در گوشه لبان رزمی ظاهر شد.

در حالیکه با دستش کلاه را جابجا می کرد گفت، بد نیست.

بهر حال هنوز تظاهر می کرد عصبانی است. سعی می کرد بدنش با بدن او تماس پیدا نکند. بمحض اینکه به انتهای بازار دستفروشها رسیدند و وارد خیابان اصلی شدند، رزمی ایستاد و با حالتی از روی غیظ رودرروی

او ایستاد .

گفت ، منظورت از نوشتن نامه‌های آنچنانی برای من چیست ؟

نامه‌های چه جوری ؟

می‌گویی ، قلبت را شکستم .

خوب اینکار را کردی .

که اینطور ، پس واقعا " قلبت را شکستم !

نمی‌دونم ، مطمئنا " اینطور بنظر می‌آید .

کلمات بصورت نیمه‌شوخی ادا می‌شد ، در عین حال سبب می‌شد از نزدیک صورت گوردن را بهتر ببیند - صورتی رنگ‌پریده ، تحلیل رفته ، موهای اصلاح نشده ، با ظاهری حاکی از بی‌مبالاتی و بطور کلی بی‌بندوبار . رزمی قلبش نرم شد . با اینهمه هنوز اخم کرده بود . چرا او از خودش مراقبت نمی‌کند ؟ این فکری بود که بنظرش آمد . جالا دیگر نزدیکتر بهم حرکت می‌کردند . گوردن شانه‌های او را گرفت . او هم اجازه اینکار را داد ، بازوهای کوچکش را دور بدن او حلقه کرد و بسختی فشار داد ، مقداری از روی علاقه و مقداری هم از روی خشم .

گفت . گوردن تو موجود بدبختی هستی !

چرا من موجود بدبختی هستم ؟

چرا نمی‌توانی از خودت مراقبت کنی ؟ تو مثل یک مترسک هستی .

نگاهی باین لباسهای زشت و کهنه‌ایکه پوشیده‌ای بکن !

با وضعیت من مناسب است . می‌دانی آدم نمی‌تواند با هفته‌ای دو

یوندرآمد لباسهای خوبی بپوشد .

اما مطمئنا لازم نیست آدم خودش را شبیه کیف ، کهنه بکند . به این

تکمه کتت نگاه کن ، نصفش شکسته !

رزمی با انگشتش تکمه شکسته را لمس کرد و ناگهان کراوات پشمی رنگ

و رورفته او را بکناری زد . با حالتی زنانه حدس زده بود پیراهن او اصلا "

تکمه ندارد .

بله ، بفرما ! یکدونه تکمه هم نیست . گوردن ، تو احمقی !

بسیار بگم من نمی توانم خودم را با چیزهایی مانند تکمه در درس برده‌ام .  
افکار من بالاتر از تکمه است .

اما چرا آنها را بمن نمی‌دهی تا برایت بدوزم ؟ اوه گوردن ! تو امروز  
حتی صورتت را هم نتراشیده‌ای . واقعا " که مثل یک جانور شده‌ای . لاف  
باید زحمت ریش تراشیدن را هر روز صبح بخودت بدهی .  
گوردن با حالتی خودسرانه گفت . استطاعت هر روز صبح ریش تراشیدن  
را ندارم .

منظورت چیه گوردن ؟ ریش تراشیدن که پول نمی‌خواه ، اینطور  
نیست ؟

بله ، می‌خواه ، هر چیزی خرج دارد . پاکیزگی ، آراستگی ، انرژی ،  
مراقبت از خود - هر چیزی ، همه اینها احتیاج به پول دارد . آیا تا بحال  
یک میلیون بار بتو نگفتم ؟

رزمری دوباره روی دنده‌های او را فشار داد - بطرز شگفت‌آوری قوی  
بود - دوباره بصورت او اخم کرد ، به مطالعه صورت او پرداخت ، مثل  
مادری بود که صورت لجهاز یک کودک را که بدون دلیل بان علاقمند باشد  
نگاه می‌کند .

رزمری گفت . " چه " احمقی من هستم !

حماقت از چه نظر ؟

چون بتو علاقمند هستم .

تو بمن علاقمند هستی ؟

البته که هستم . تو خودت می‌دانی . ترا می‌پرستم . این نشانه حماقت

من است .

پس بیا برویم یک جایکه تاریک باشد . می‌خواهم بوسومت .

خیلی مضحک است ، آدم توسط مردی بوسیده شود که حتی ریشش را  
هم نتراشیده !

خوب اینهم یک تجربه جدید برایت خواهد بود .

نه ، گوردن ، نخواهد بود . بعد از اینکه دو سال است تو را می‌شناسم

دیگر نیست .

اوه ، بهر حال بیا برویم .

کوچه تقریباً " تاریکی را که در پشت خانه‌ها قرار داشت پیدا کردند . تمام عشق‌بازیهای آنها در یک چنین جاهایی انجام می‌شد . تنها محلی که آنها می‌توانستند خلوت کنند ، خیابانها بود . گوردن شانه‌های او را بدیوار آجری و مرطوب و خشن فشار داد . رزمی صورتش را بسرعت برگرداند و سرش را بالا کرده و با حالتی حاکی از اشتیاق شدید ، مانند یک کودک باو نگاه کرد . در تمام این لحظات ، هر چند تمام بدن آنها بیکدیگر چسبیده بود ، اما مثل این بود . بین آنها سپر و حایلی قرار دارد . رزمی او را بوسید ، مثل یک کودک اینکار را کرد ، چون می‌دانست او انتظار بوسیده شدن دارد . همیشه اینطور بود . فقط بندرت اتفاق می‌افتاد که گوردن بتواند در او نشانه‌های امیال فیزیکی را بیدار کند و بنظر می‌رسید بعداً " هم رزمی این موضوع را فراموش می‌کند ، لذا گوردن همیشه مجبور بود کار را ابتدا شروع کند و اینکار تکرار می‌شد . در حرکات بدن کوچک و خوش‌فرم رزمی احساسی مثل یک حالت تدافعی وجود داشت . اشتیاق داشت معنی عشق فیزیکی را بفهمد ، مادر عین حال از آن بیم داشت . ممکن بود جوانی او را تباہ کند ، جوانی ، دنیای بدون عشق جنسی ، که او برای زندگی‌اش انتخاب کرده بود . گوردن لبانش را از روی لبان او برداشت تا بتواند صحبت کند .

پرسید . منو دوست داری ؟

البته ، احمق جون . چرا همیشه اینرا از من سؤال می‌کنی ؟

دوست دارم اینرا بهم بگی . در عین حال هیچوقت مطمئن نیستم تا

اینکه باز اینرا از تو بشنوم .

آخر چرا ؟

اوه ، خوب ، ممکنست فکر را عوض کرده باشی . از اینها گذشته ، من

تیپ دلخواه یک دختر خوشگل نیستم . من مردی سی‌ساله و درب و داغون

هستم .

گوردن ! اینقدر مزخرف‌نگو ، هرکس صحبت‌های تو را بشنود خیال می‌کند

صد سال سن داری . تو که می دانی من همسن تو هستم .

بله ، اما تو درب و داغون نیستی .

رزمی گونه اش را بصورت ریشدار او مالید ، زبری ریش نتراشیده اش را حس کرد . شکم آنها بیکدیگر چسبیده بود . گوردن فکر کرد دو سال است او را می خواهد اما هرگز او را نداشته . دهانش را زیرگوش او برد و زمزمه کرد :

نمی خواهی هیچوقت با من همخواب بشی ؟

چرا ، یک روزی اینکار را می کنم . نه حالا . یکروزی !

همیشه ، "یک روزی" دو سال است این "یکروزی" نیامده .

میدونم ، اما کاریش نمی تونم بکنم .

گوردن او را سخت بدیوار فشار داد ، کلاه بزرگ مزاحم را از سرش برداشت و صورتش را با موهایش پوشاند . زجرآور بود ، اینقدر باو نزدیک باشد اما نتواند کاری بکند . دستش را زیرچانه او گذاشت و صورت کوچکش را در مقابل خودش بالا نگاه داشت ، سعی کرد حالت مخصوص آنها در آن هوا که دیگر کاملاً "تاریک شده بود تشخیص دهد .

رزمی ؛ بگو اینکار را می کنی . قول بده ! آره !

تو می دونی ، یکروزی اینکار را می کنم .

بله ، امانه یکروزی - حالا . من نمی گم در همین لحظه ، اما می گم زود .

هر وقت موقعیتش را داشتیم . بگو اینکار را می کنی !

نمی تونم ، نمی تونم قول بدهم .

بگو ، "آره" رزمی . خواهش می کنم بگو !

نه .

در حالیکه هنوز صورتش را نوازش می کرد ، شعری را زمزمه کرد :

"Veuillez le dire donc selon

Que vous estes benigne et doulche,

Carce doulx mot n'est pas si long

Qu'il vous face mal en la bouche."

آنها چه معنی می دهند؟

گوردن آنها را ترجمه کرد.

گوردن من نمی تونم. من فقط نمی تونم.

بگو "بله" رزمی، مگر من عزیز تو نیستم؟ - مطمئنا "گفتن" آره

بهمان سادگی گفتن "نه" است؟

نه، اینطور نیست. برای تو خیلی راحت است. تو یک مرد هستی،

برای یک زن فرق می کند.

بگو "بله" رزمی! "بله" - کلمه خیلی ساده ایست. ادامه بده؛ بگو

آترا. "بله"!

گوردن، هرکس مارا به بیند خیال می کند تو داری یک طوطی را حرف

زدن یاد می دی.

اوه، لمنتی! راجع بآن شوخی نکن.

بیش از این بحث فایده ای نداشت. حالا دیگر آنها داخل یک خیابان

شده بودند و بقدم زدن بسمت جنوب ادامه می دادند. از حرکات تند و سریع

و متناسب رزمی و همچنین بطور کلی از طرز رفتار عمومی دختریکه می داند

چطور مراقب خودش باشد و هنوز به زندگی بصورت یک شوخی نگاه می کند

می توانستید پی به نحوه تربیت و سوابق فکری او ببرید. او جوانترین عضو

یک خانواده پر جمعیت بود، از آن خانواده های گرسنه ای که هنوز در اینجا و

آنجا در بین طبقات متوسط وجود دارند. گفته می شد آنها چهارده خواهر

و برادر هستند - پدرش مشاور حقوقی ولایت بود. بعضی از خواهرهای

رزمی ازدواج کرده بودند، برخی از آنها معلم مدرسه بودند یا ماشین نویسی

می کردند. برادرهایش در کانادا، کشاورزی می کردند، در کشتزارهای چای

در سیلان، یا در هنگ های گمنام ارتش هندوستان خدمت می کردند. مانند

همه زنهاییکه گودکی پر حادثه های داشته اند، رزمی می خواست یک دختر

باقی بماند. بهمین علت بود که، از نظر جنسی کاملاً نابالغ بود. او حال

و هوای با روح و خالی از سکن خانواده های بزرگ را تا این اواخر با خود

داشت. همچنین با تمام وجودش باین اصل نسبتاً خوب معتقد بود: زندگی

کن و بگذار زندگی کنند. فوق العاده بلندنظر بود، از نظر روحی برای آزار دادن مردمان ضعیف کاملاً ناتوان بود. در مورد گوردن، یعنی کسیکه می پرستیدش، تقریباً "باهمه خصوصیات او سازش می کرد. و همین نشان دهنده عظمت و بزرگواری او بود که طی دو سالی که او را می شناخت حتی یکبار هم او را بخاطر عدم تلاشش جهت بدست آوردن یک زندگی مناسب سرزنش نکرده بود.

گوردن از تمام این مطالب مطلع بود. اما در این لحظه بجز چیز دیگری فکرمی کرد. در نور دایره مانند و رنگ پریده اطراف تیرهای چراغ برق، در کنار رزمی، که جثه ای کوچکتر از او داشت و سعی می کرد او را راضی کند، خودش را بی نزاکت، ژنده و کثیف احساس می کرد. آرزو می کرد کاش آنروز صبح ریشش را تراشیده بود. بالاخره یک دستش را در جیبش گذاشت و پولش را لمس کرد، نیمه وحشت زده - وحشتی که تمام اینمدت همراهش بود یعنی نکند یکی از سکه ها را گم کرده باشد، بهر حال توانست دندانهای لیره را لمس کند، دارائی عمده اش در این لحظه، چهار تا و چهارپنس باقیمانده بود. فکر کرد، احتمالاً "نمی تواند او را برای شام بیرون ببرد. شاید مجبور باشند، طبق معمول، با حالتی ملال انگیز به بالاوپائین خیابان بروند یا در بهترین شرایط برای صرف یک قهوه بیک لیون بروند. لعنتی! چطور می توانید خوش بگذرانید وقتی هیچ پول ندارید؟ بی مقدمه گفت:

البته که همه چیز به پول بر می گردد.

این توضیح بی خیال از دهانش خارج شد. رزمی با تعجب باو نگاه کرد.

منظورت از اینکه همه چیز به پول بر می کرده چیه؟

منظورم اینست که در زندگی من هیچ چیز درست در نیامد. همیشه در نهایت هر چیز پول است، پول پول. مخصوصاً "بین من و تو. بهمین دلیل است که تو مرا واقعا "دوست نداری. یکنوع پرده نازک پول بین ما قرار دارد. هر بار که می خواهم ببوسمت آنرا احساس می کنم.

پول! گوردن، پول چه ربطی بآن دارد؟



پول بهمه چیز ارتباط دارد. اگر من بیشتر پول داشتم تو بیشتر مرا دوست داشتی.

البته که اینطور نبود! چرا باید اینطور باشد؟

دست خودت نبود. نمی بینی اگر من بیشتر پول داشتم ارزش دوست داشته شدن را داشتم؟ حالا بمن نگاه کن! بصورت من نگاه کن، باین لباسهایی که پوشیده ام نگاه کن، بهمه چیزهایی که بمن مربوط است نگاه کن. تو فکر می کنی اگر من سالی دو هزار پوند داشتم خوشم می آمد این وضع را داشته باشم؟ اگر بیشتر پول داشتم آدم دیگری بودم.

اگر آدم دیگری بودی دوست نداشتم.

اینهم مزخرف است. حالا باینصورت باین قضیه نگاه کن. اگر ما با هم ازدواج کرده بودیم، آیا تو با من می خوابیدی؟

این چه سوالی است که می کنی! البته اینکار را می کردم. در غیر اینصورت معنی ازدواج چی بود؟

خوب، پس، تصور کن وضع خیلی خوب بود، آیا با من ازدواج می کردی؟

گوردن، فایده صحبت کردن در اینباره چیه؟ تو که می دانی ما توانایی ازدواج را نداریم.

بله، اما اگر می توانستیم. اینکار را می کردی؟

نمی دانم. بله، فکر می کنم اینکار را می کردم.

خوب رسیدی بحرف من! این همان چیز است که من می گویم - پول! نه گوردن، نه! این درست نیست! تو داری حرفهای مرا وارونه می کنی. نه، من اینکار را نمی کنم. تو ته قلبت این مسئله پول را داری. هر زنی آنرا دارد. آرزو می کردی من الان یک شغل "خوب" داشتم، اینطور نیست؟

نه آنطوریکه منظورتست. من دوست داشتم تو بیشتر پول درمی آوردی - بله.

و تو فکر می کنی من می بایست در شرکت نیوآلبیون می ماندم. اینطور

نیست؟ دلت می‌خواست بر می‌گشتم آنجا و مشغول نوشتن شعارهایی برای سر. Q.T. و صبحانه تازه تروویت ۱۷۹ بودم. دلت نمی‌خواست؟ نه، نمی‌خواستم، من هیچوقت اینرا نگفتم.

پس، آنرا فکر کردی. این همان چیز است که هر زنی فکر می‌کند. گوردن بطور وحشتناکی داشت بد می‌شد، خودش هم آنرا می‌دانست. چیزیکه هرگز رزمی آنرا نگفته بود، چیزیکه احتمالاً "هیچوقت توانایی گفتنش را نداشت، این بود که او باید به نیوالبیون برگردد. اما در این لحظه گوردن حتی نمی‌خواست منصف باشد. ناامیدی جنسی هنوز او را می‌آزرد. با یک نوع احساس پیروزی مالیخولیایی چنان رفتار می‌کرد که انگار حق با اوست. این پول است که در میان آنها قرار گرفته. پول، پول، همماش پول است! باحالتی نیمه‌جدی شروع به ایراد یک نطق طولانی کرد:

زنها! چه تصورات احمقانه‌ای داریم! هیچکس نمی‌تواند از دست زنها خلاص‌باشد، هر زنی طرف مقابلش را به پرداخت همان بها مجبور می‌کند. "خوبی‌هایت را بیانداز دور، فقط پول بیشتری بدست آور" - این چیز است که زنها می‌گویند. "خوبی‌هایت را بیانداز دور، چکمه‌های ارباب را بلیس، و یگه پالتوی پوست خز، بهتر از پالتو پوست زن همسایه برایم بخر." هر مردی را که می‌بینید پشت سرش زنی است که مانند یک پری دریایی به گردش آویزان شده خرکش‌کنان او را پائین و پائین‌تر می‌کشد - تا آنجا که مجبورش می‌کند ویلائی کوچک و نیمه مستقل در پوتنی ۱۸۰. با اثاثیه کرایه‌ای یا خریداری شده و رادیویی پرتابل و یک اسپیدسترا در پشت پنجره آن برای او تهیه نماید. این زنها هستند که تمام پیشرفت‌ها را غیر ممکن می‌سازند. سپس با بدبینی اضافه کرد. نه اینکه من به پیشرفت اعتقادی داشته باشم.

گوردن! چه چیزهای واقعا "مزخرفی" می‌گی! باین ترتیب زنها را

179) Truweet Breakfast Crisps

180) Putney

باید بخاطر همه چیز سرزنش کرد!

نهایتاً " باید آنها را سرزنش کرد . چون این زن‌ها هستند که واقعا " به قوانین پول معتقدند . مردها آنها را اطاعت می‌کنند ؛ آنها مجبورند ، اما بآن اعتقادی ندارند . این زن‌ها هستند که باعث ادامه آن میشوند . زن‌ها با آن ویلاهایشان در پوتنی و پالتوهای پوست خزشان ، بچه‌هایشان و اسپیدستراهایشان .

گوردن! این زن‌ها نیستند ، زن‌ها پول را اختراع نکردند . مگر نه ؟ این مهم نیست چه کسی آنها را اختراع کرده ، نکته اینجاست که زن‌ها هستند که آنها را پرستش می‌کنند . بیکزن معمولا " در مقابل پول یکنوع احساس رموزی حس می‌کند . خوبی و بدی در فکر زن خیلی ساده یعنی پول و بی پولی . بخودت و من نگاه کن . تو با من همخواب نمیشی ، خیلی صاف و ساده چون پول ندارم . بله ، دلیلش اینست . ( در اینموقع بازوی رزمی را فشار داد تا او را ساکت کند ) تو یکدقیقه قبل خودت آنها قبول کردی . اگر من درآمد خوبی داشتم ، همین فردا با من برختخواب می‌آمدی . آیا دلیلش این نیست . بخاطر پول اینکار را می‌کنی . تو نمی‌خواهی من بخاطر خوابیدن با تو ، پول بهت بدهم . تا این حد هم زننده نیست . اما تو در اعماق قلبت این احساس رموز را داری ، مردیکه پول ندارد . ارزش ترا ندارد . بلکه یک فرد ضعیفی است ، یکنوع نیمه‌انسان - این آن چیز است که احساس می‌کنی . هرکول خدای قدرت و خدای پول - شما آنها در " لومپریر " ۱۸۱ خواهد یافت . این زن‌ها هستند که باعث ادامه افسانه‌های اساطیری می‌شوند . زن‌ها !

زن‌ها ! رزمی این کلمه را با حالت‌های مختلف تکرار کرد . از این طرز صحبت کردن مردها در باره " زن‌ها " متنفرم . " زن‌ها " اینکار را می‌کنند . " و " زن‌ها " آن کار را می‌کنند - درست مثل اینکه همه زن‌ها شبیه همدیگرند ! البته که همه زن‌ها شبیه همدیگرند ! هر زنی غیر از یک درآمد مطمئن

و دو بچه ویک ویلای نیمه مستقل در یوتنی با یک اسپیدسترا پشت پنجره‌اش چه چیز دیگری می‌خواهد؟

اوه، تو هم با اون اسپیدستراها!

برعکس، "اسپیدستراهای تو"، جنس شماست که آنها را پرورش می‌دهد. رزمی بازوهایش که دورگوردن حلقه زده بود فشار داد و زد زیرخنده. او حقیقتاً بطور خارق‌العاده‌ای خوش‌اخلاق بود. از آن گذشته، چیزیکه گوردن داشت صحبت می‌کرد بقدری آشکارا مرخرف بود! که حتی او را، عصبانی هم نکرد. انتقادات تلخ گوردن علیه زنها، که اصرار در اشتباه خود داشت، در حقیقت یکنوع جوک بود؛ در واقع تمام اختلافات مربوط به جنسیت در نهایت فقطیک جوک است. بدلالی تفریح بسیار خوبی است اگر برحسب جنسیتی که دارید زن بودن یا ضد زن بودن را مطرح کنید. همانطور که بقدم زدن ادامه می‌دادند، مباحثات تندی را در باره موضوعات همیشگی و احمقانه مرد در مقابل زن شروع کردند. این مباحثات - همانطور که اغلب در موقع ملاقات آنها با یکدیگر پیش می‌آمد - همیشه کاملاً بی‌یک صورت انجام می‌گرفت. مردان بی‌رحم و زنها بی‌روح هستند، زنها همیشه تابع و دنباله‌رو بوده‌اند و به تبعیت خودشان دلخوش هستند، به "پیش‌نیت‌گریز لدا" ۱۸۲ و لیدی آستور "۱۸۳ نگاه کن، راجع به تعدد زوجات و بیوه‌های هندی چی می‌گی، یا در باره مادر انیکه از صبح تا شب از یکطرف در آشپزخانه کار می‌کنند و از طرف دیگر بکار بیرون هم میرسند بدون اینکه چشم داشتی داشته باشند. گوردن و رزمی هیچوقت از اینجور چیزها خسته نمی‌شدند. هر کدام با مسخرگی به حرف‌های نامربوط یکدیگر می‌خندیدند. جنگ شادمانه‌ای بین آنها جریان داشت. حتی هنگامیکه منکر نظریات یکدیگر می‌شدند، بازو در بازوی یکدیگر انداخته و با خوشحالی بدنشان را بیکدیگر می‌فشرده‌اند. خیلی خوشحال بودند. حقیقتاً یکدیگر را می‌پرسیدند هر کدام برای یکدیگر جوکی مجسم و شیئی بینهایت گرانبها

182) Patient Griselda      183) Lady Astor

بودند. در اینموقع روشنایی قرمز و آبی یک چراغ نئون از فاصله دور سوسو زد. آنها به مدخل جاده توتنهام کورت رسیده بودند. گوردن دستش را دور کمر رزمی انداخت و او را بسمت راست چرخانده و بطرف گوشه پائین یک خیابان تاریک برد. آنقدر با همدیگر خوشحال بودند که حتماً "می‌بایست همدیگر را ببوسند. در زیر تیر چراغ برق ایستادند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. در حالیکه هنوز می‌خندیدند، دو دشمن‌رو در روی یکدیگر رزمی گونه‌اش را بصورت او مالید.

گوردن، تو چنان الاغ پیر عزیزی هستی که من نمی‌توانم از دوست داشتن خودداری کنم. پر حرف کشیف همین.

راست میگی؟

حقیقتاً "وجدا".

رزمی در حالیکه هنوز دستش دور او بود، کمی بطرف عقب خم شد و شکمش را با یک حالت شهوت‌انگیز باو فشار داد.

گوردن، زندگی با ارزش است، اینطور نیست؟

گاهی اوقات.

اگر فقط می‌توانستیم کمی بیشتر همدیگر را ببینیم! گاهی اوقات هفته‌ها می‌گذرد و من ترا نمی‌بینم و با هم نیستیم.

می‌دونم، خیلی سخت است. اگر می‌دانستی چقدر از بعد از ظهرهای تنهائی‌ام متنفرم!

بنظر می‌آد، آدم برای هیچ کاری وقت ندارد. من حتی نمی‌توانم آن اداره لعنتی را تا ساعت هفت ترک کنم. گوردن، تو با یکشنبه‌هایت چکار می‌کنی؟

اوه، خدای من! مانند هرکسی دیگر، بی‌هدف پرسه می‌زنم و بیچارگی خودم را تماشا می‌کنم.

چرا گاهی نمی‌آبی با هم برویم بیرون شهر گردش کنیم. اینطوری می‌توانیم تمام روز را با هم باشیم. مثلاً "یکشنبه آینده، چگونه؟

این کلمات مانند آب سردی بود که روی او ریخته باشند. باعث شد

باز فکر پول بیادش آید، چیریکه موفق شده بود، نیماعت گذشته فراموشن کند. یک مسافرت کوتاه به بیرون شهر، پول لازم داشت، بیش از آن مقداریکه احتمالا" او استطاعتش را داشت. با لحنی تسلیم نشده که نشاندهنده پریشانی افکارش بود گفت:

البته، یکشنبه‌ها ریچموندپارک<sup>۱۸۴</sup> بد نیست. یا حتی همیشه هیث<sup>۱۸۵</sup> هم خوبه. مخصوصا" اگر صبح زود باشد. قبل از اینکه شلوغ بشه. اوه، بیا یگراست بریم بیرون شهر! یک جایی مثلا"، به "سوری"<sup>۱۸۶</sup> یا به "بورنهام بیچ"<sup>۱۸۷</sup>. اگر بدانی در اینموقع سال چقدر دوست داشتنی است، با برگهای خشکی که همه جاروی زمین ربخته و آدم می‌تواند تمام روز را قدم بزنند بدون اینکه یکنفر را ببیند. می‌توانیم کیلومتر در کیلومتر قدم بزنیم و شام را در مهمانخانه‌ای بخوریم. خیلی خوش می‌گذرد. بیا اینکار را بکنیم.

طوفان! قضیه پول بازداشت پیش می‌آمد. یک مسافرت کوتاه حتی به "بورنهام بیچ" ممکن بود تمام ده شلینگش را مصرف کند. با عجله در ذهنش حساب کرد. خودش می‌توانست پنج شلینگ تهیه کند، جولیا هم ممکن بود باو پنج تا "قرض" دهد؛ پنج تا باو "بدهد" این خودش مسئله‌ای بود. در اینموقع بیاد قسم خود افتاد، دائم با خودش عهد می‌کرد دیگر از جولیا پول "قرض" نکند و همیشه عهد خود را می‌شکست. با همان لحن تصادفی مانند قبل گفت:

خوش خواهد گذشت. فکر می‌کنم باید ترتیب آنرا بدهیم. بهر حال وسط هفته خبرش را بهت می‌دهم.

از گوشه<sup>۱۸۵</sup> خیابان بیرون آمدند، هنوز بازو در بازوی هم داشتند. یک سهمانخانه در کناری قرار داشت. رزمی روی نوک پایش ایستاد، به بازوی گوردن آویزان شد تا خودش را نگه دارد، قدش را بلند کرده بود تا از

184) Richmond park 185) Hampstead Heath

186) Surrey 187) Burnham Beeches

شیشه پنجره که تا نیمه یخ زده بود داخلش را نگاه کند .  
نگاه کن ، گوردن ، یک ساعت دیواری آجاست ، تقریبا " نهونیم است .  
گرسنه‌ات نشده ؟

گوردن فوراً " دروغی گفت . نه .  
اما من هستم ، یک‌کمی گرسنه هستم . بریم جایی یک چیزی بخوریم .  
باز هم هول ! یک لحظه دیگر ، مجبور بود اعتراف کند توی دنیا  
فقط چهار شلینگ و چهار پنس دارد . فقط چهار شلینگ و چهار پنس جامعه .  
گوردن گفت راستش ، من نمی‌توانم چیزی بخورم ، باید ترتیب یک  
نوشیدنی را بدهم .

بیا برویم یک قهوه یا یک چیز دیگری بخوریم . فکر می‌کنم یک لیون  
باز پیدا کنیم .

اوه ، نه به لیون نریم ! من یک رستوران کوچک ایتالیائی عالی سراغ  
دارم ، درست پائین همین خیابان است . می‌توانیم یک اسپاگتی ناپولیتس<sup>۱۸۸</sup>  
بایک بطر شراب قرمز بخوریم . من عاشق اسپاگتی هستم . بیا اینکار را  
بکنیم !

گوردن قلبش از جا کنده شد . هیچ خوب نبود . مجبور بود اعتراف  
کند . شام خوردن در یک رستوران ایتالیائی احتمالا " کمتر از پنج شلینگ  
برای هر دوی آنها خرج نمی‌شد . با حالتی تقریبا " اخم‌آلود گفت :  
راستشو بخواهی ، دیگه وقته بخانه برگردم .

اوه ، گوردن ! باین رودی ؟ چرا ؟  
اوه ، خوب ! اگر لازمه که بدونی ، من توی همه دنیا فقط چهار شلینگ  
و چهار پنس دارم . تا جمعه هم باید با آن سرکنم .

رزمری ایستاد ، آنقدر عصبانی بود که باتمام قدرت بازوی گوردن را  
نیشگون گرفت . می‌خواست باو صدمه بزند . و او را تنبیه کند .  
گوردن توالاغی ! یک احمق تمام عیار ! تو غیرقابل صحبت کردن‌ترین

188) Spaghetti Napolitaine

احمقی هستی که تاکنون ندیده‌ام!

چرا احمق هستم؟

چون، اینکه تو پول داری یا نداری چه اهمیتی دارد؟ من از "تو" خواهش کردم با "من" شام بخوری.

گوردن بازویش را از بازوی او جدا کرد و چند قدم از او فاصله گرفت، دلش نمی‌خواست بصورت او نگاه کند.

چی میگی! تو فکر می‌کنی باید برم رستوران و بگذارم تو پول غذای مرا بپردازی؟

خوب چرا نه؟

برای اینکه انسان نمی‌تواند چنین کاری کند. عملی نیست.

عملی نیست! یک لحظه دیگر چیز دیگری خواهی گفت. عملی نیست

یعنی چه؟

اینکه اجازه دهم پول غذای مرا بدهی. یک مرد پول غذای زن را می‌پردازد، زن پول غذای مرد را نمی‌دهد.

اوه، گوردن! مگر ما در زمان سلطنت ملکه ویکتوریا زندگی می‌کنیم؟

بله، زندگی می‌کنیم، تا آنجا که باین قبیل کارها مربوط می‌شود.

عقاید خیلی زود عوض نمی‌شوند.

اما عقیده من عوض شده.

نه، عوض نشده. تو فکر می‌کنی عوض شده، اما اینطور نیست.

بصورت یک زن بارآمده‌ای، و مجبور هستی مانند یک زن رفتار کنی، حتی

اگر دلت هم نخواهد.

یعنی چه، مقصودت از کلمه رفتار کردن مانند یک زن چیست؟

بهبت بگم وقتی چنین مسایلی پیش آید همه زنها مانند یکدیگر هستند،

یک زن مردی را که ناخور او باشد و انگل او شود، تحقیر می‌کند. ممکنست

بگوید اینطور نیست، حتی ممکنست فکر کند اینطور نیست، اما دقیقا"

اینطور است. دست خودش نیست. اگر من اجازه دهم تو پول غذای مرا

بدهی "تو" مرا تحقیر خواهی کرد.



گوردن رویش را برگرداند. او می دانست با چه حالت تنفر آمیزی رفتار می کند. اما بهر حال مجبور بود این چیزها را بگوید. احساس اینکه مردم - حتی رزمی - می بایست او را بخاطر فقر تحقیر کنند، بقدری قوی بود که نمی توانست بر آن غلبه کند. تنها با استقلالی خود خواهانه و سخت می توانست احترام نسبت بخودش را حفظ کند. رزمی اینبار واقعا "مضطرب شده بود. بازوی گوردن را گرفت و او را بطرف خود کشید و رویش را بطرف خود کرد. با حرکات و اشاراتی، مصرانه، از روی خشم و با حالتی که طلب عشق می کرد، سینه هایش را به بدن او فشار داد.

گوردن! بهت اجازه نمی دهم چنین حرفهایی بزنی. چطور می توانی بگوئی تو را تحقیر خواهم کرد؟

بهت بگم، اگر من انگل تو شوم، مرا تحقیر خواهی کرد، دست خودت هم نیست.

انگل من بشی! چه کلماتی بکار می ببری! این چطور انگل شدن است که بگذاری من فقط یکبار پول غذای ترا بدهم!

گوردن سینه های کوچک او را، گرد و سخت در پایین سینه های خودش حس کرد. رزمی سرش را بالا کرد و باو نگاه کرد، در حالیکه اخم کرده بود و نزدیک بود اشکش سرازیر شود. فکر کرد چقدر او غیر منطقی، بی رحم و کله شق است، در این موقع نزدیکی جسمی، گوردن را کلافه کرده بود. در این لحظه به تنها چیزیکه فکر می کرد این بود، طی دو سال رزمی هرگز خودش را تسلیم او نکرده است. یعنی از تنها چیزیکه برایش مطرح بود محروم کرده. چه فایده داشت که او وانمود می کرد، دوستش دارد. در حالیکه در حساس ترین لحظات عقب گرد می کرد؟ با یکنوع خوشحالی از روی بد جنسی اضافه کرد:

بیک طریق مرا تحقیر می کنی. اوه، بله. من می دانم بمن علاقمند هستی. اما از این مطلب که بگذریم، خیلی نمی توانی مرا جدی بگیری. من برای تو یکنوع جوک هستم. تو بمن علاقمند هستی با اینهمه من کاملا "هم سطح تو نیستم - این چیزیست که احساس می کنی.

این همان چیزی بود که قبلا "هم گفته بود، اما با این تفاوت که، حالا کاملا" جدی می‌گفت، یا با حالتی اینرا می‌گفت که بنظر کاملا "جدی می‌آمد، رزمی فریاد کشید و با گریه گفت:

گوردن، نه، اینطور احساس نمی‌کنم، احساس نمی‌کنم! می‌فهمی اینطور احساس نمی‌کنم!

می‌کسی. بهمین دلیل است که با من نمی‌خواهی، آیا اینرا قبلا" بتو نگفته بودم؟

رزمی سرش را بالاگردو برای چند لحظه او را نگاه کرد، بعد صورتش را در میان سینه او پنهان کرد، در حالیکه سرش را پائین انداخته بود، ناگهان شروع به نفس نفس زدن کرد، سپس هق‌هق‌کنان زد زیر گریه. در حالیکه از دست او خشمگین شده بود، بیزار شده و هنوز مانند گودکی باو آویزان بود، سرش را روی سینه او گذاشت و شروع به کریستن کرد. حالتی بچگانه بود که او به گوردن آویزان شده بود، سرش را روی سینه او گذاشته و گریه می‌کرد. و این بیشتر گوردن را ناراحت می‌کرد. گوردن با حالتی که از خودش متنفر بود بیاد زندهای دیگری افتاد که درست بهمان صورت در حالیکه سرشان روی سینه او بود گریه کرده بودند. بنظر می‌رسید تنها کاریکه اومی توانست با زنها بکند اینست که آنها را بگریه اندازد. در حالیکه دستش دور شانه رزمی بود، با ناشیگری شروع به نوازش او کرد. سعی می‌کرد او را دلداری دهد.

رزمی ناله‌کنان زیرلب می‌گفت. تو مرا بگریه انداختی!

رزمی، متاسفم! عزیزم، گریه نکن، خواهش می‌کنم گریه نکن.

گوردن، عزیزم! چرا اینقدر باید با من بیرحمی کنی؟

متاسفم، متاسفم! گاهی اوقات دست خودم نیست.

اما چرا؟ چرا؟

اودیگریه گریه‌اش فائق شده بود. در حالیکه تقریبا "آرام شده بود، از او جدا شد، دنبال چیزی می‌گشت تا چشمهایش را با آن پاک کند. هیچکدام از آنها دستمال نداشتند. با ناآرامی اشکهایش را با انگشتانش پاک کرد.

چقدر ما همیشه احمق هستیم! حالا، گوردن، بکدفعه هم که شده بیا خوب باش. بیا بریم رستوران شام بخوریم، بگذار پولش را من بدهم.  
نه.

فقط همین یکبار. به این مسئله قدیمی پول اهمیت نده. برای اینکه من را خوشحالی کنی اینکار را بکن.

بهت گفتم که من اینکار را نمی‌توانم بکنم. من باید تا آخر خط بروم.  
اما منظورت از اینکه تا آخر خط بری چیه؟

من بایول سر جنگ دارم، و به قانونش و فادار می‌مانم. اولین قانون اینست که صدفه نگیرم.

صدفه! اوه، گوردن، فکر می‌کنم تو احمق هستی!

رزمری دوباره دنده‌های او را فشار داد، این علامت آشتی بود. او را درک نمی‌کرد، احتمالاً هیچوقت هم نمی‌توانست او را درک کند؛ با اینحال بهمان صورت او را قبول کرده بود، حتی در مقابل غیرمنطقی بودن هم تقریباً اعتراضی نمی‌کرد. در حالیکه صورتش را بالا آورده بود تا بوسیده شود، گوردن فهمید که لبهایش شور هستند. یک قطره اشک اینجا چکیده بود. گوردن او را سخت در آغوش فشرد. حالت مقاومت سخت از بدن رزمری بیرون رفته بود. رزمری چشمهایش را بست و خودش را در او غرق کرد و در او فرو رفت. مثل اینکه استخوانهایش ضعیف شده بودند، لبهایش از هم باز شد و زبان کوچکش زبان او را جستجو کرد. بندرت چنین کاری از او سر می‌رد. ناگهان، همانطور که گوردن تکیه بدن رزمری را روی خودش حس می‌کرد، بنظر رسید مطمئن شده است تلاشهای آنها بیپایان رسیده است. حالا دیگر هر وقت بخواهد رزمری از آن اوست. شاید هنوز رزمری کاملاً نمی‌دانست در حال بخشش چه چیز است؛ بخشش از روی غریزه و غیر ارادی بود، بهمین سادگی، میلی برای اطمینان بخشیدن به گوردن - زدودن احساس تنفرانگیز، غیر قابل دوست داشتن بودن و دوست نداشتن او. هیچیک از این مطالب را بزبان نیاورد، بلکه احساس جسمی‌اش بود که بنظر می‌آمد این مطالب را ادا می‌کند. اما حتی اگر حالا زمان و

مکان مناسب هم بود، گوردن نمی‌توانست او را تصرف کند. در این لحظه گوردن او را دوست داشت اما میلی باینکار نداشت. تمایلش در آینده هنگامی بروز می‌کرد که هیچ فکر نراع تازه‌ای در سر نداشتند و کابوس چهار شلینگ و چهار پنس در جیب او را نمی‌ترساند.

در اینموقع آنها لب از لب یکدیگر برداشتند در حالیکه هنوز درکنار یکدیگر قرار داشتند.

چقدر احمقانه است که ما وقتی بندرت همدیگر را می‌بینیم، اینطور با هم دعوا می‌کنیم، اینطور نیست گوردن؟

می‌دانم، هم‌ماش تقصیر منست. دست خودم نیست بعضی چیزها ناراحت می‌کنند در نهایت همه آنها پول قرار دارد، همیشه پول.

اوه، پول! گوردن توبیشتر از حد راجع بآن خودت را ناراحت می‌کنی. نه، پول تنها چیزی است که ارزش ناراحت شدن دارد.

اما، بهرحال، یکشنبه آینده بخارج شهر خواهیم رفت، نمی‌رویم؟ به برنامه‌ی بیچ یا جای دیگر. اگر بتوانیم خیلی خوب خواهد بود.

بله، منم خیلی دوست دارم. صبح‌زود حرکت می‌کنیم و تمام روز را بیرون خواهیم بود. پول کرایه قطار را بیکطوری جور می‌کنم.

پس اجازه خواهی داد من سهم خودم را بپردازم، اینطور نیست؟ نه، ترجیح می‌دهم خودم بپردازم. اما بهرحال خواهیم رفت.

حالا تو واقعا " نمی‌گذاری من پول شام امشب را بدهم - فقط همین یکبار، فقط برای اینکه نشان بدهی به من اعتماد داری؟

نه، نمی‌توانم. متاسفم. بهت گفته‌ام چرا. اوه، عزیزم! فکر می‌کنم حالا دیگر باید بیکدیگر شب‌بخیر بگوئیم.

داره خیلی دیر می‌شه. اما باز هم آنها مدتی طولانی ماندند و باهم صحبت کردند، یا

لااقل آنقدر طول کشید که دست‌آخر زمری نتوانست شام بخورد. او مجبور بود قبل از ساعت یازده باتاق کرایه‌اش مراجعت کند، در غیر اینصورت

صاحبخانه عفریت‌هاش خشمگین می‌شد. گوردن به بالای "توت‌هام کورت"

رفت و در آنجا سوار تراموا شد چون یک پنی از اتوبوس سوار شدن ارزانتر بود. در روی صندلی‌های چوبی طبقه بالا در مقابل یک مرد کوچک اندام و کثیف اسکاتلندی که داشت نتایج دور نهائی فوتبال را مطالعه می‌کرد و بوی آبجواز خود متصاعد می‌کرد چپانده شده بود، گوردن خیلی خوشحال بود. رزمی داشت مال او می‌شد. باد تند خشمگین درختان سپیدار را، با موزیک تلق‌تلق حرکت تراموا هفت بند شعری که کامل شده بود زیر لب زمزمه کرد. می‌خواست شعر نه‌بند باشد. "خوب" بود. حالا آن و حتی خودش را هم باور داشت. او یک شاعر بود. گوردن کومستاک، نویسنده "موشها"، حتی یکبار دیگر "خوشیهای لندن" را قبول داشت.

بفکر رور یکشنبه افتاد. قرار بود ساعت نه صبح یکدیگر را در ایستگاه پادینگتن<sup>۱۸۹</sup> ملاقات کنند. ده شلینگ یا همین حدودها خرج خواهد شد؛ پول بیشتری فراهم خواهد کرد حتی اگر لازم باشد پیراهنش را هم فرو بگذارد. حالا دیگر رزمی داشت مال او می‌شد؛ این یکشنبه بخصوص، شاید اگر شانس او را یاری کند. چیزی بهم نگفته بودند. فقط، موافقتی ضمنی بین آنها انجام گرفته بود.

خدای من، خواهش می‌کنم یکشنبه هوا خوب باشد! حالا وسط زمستان بود. چقدر شانس می‌آورد اگر آنرور یکی از روزهای عالی بدون باد و باران می‌شد - یکی از آن روزهایی که تقریباً "مانند تابستان است"، هنگامیکه می‌توانید ساعتها روی سرخس‌های خشک دراز بکشید و اصلاً "احساس سرما نکید! البته از این روزها بندرت در زمستان پیش می‌آیند. حداکثر در هر زمستانی ده دوازده رور. همین تعداد هم روزهاییکه باران نمی‌بارد. فکر کرد بعد از اینهمه آیا بالاخره این فرصت برایشان پیش خواهد آمد یا نه، آنها هیچ‌جایی برای رفتن نداشتند، غیر از جاهائیکه فضای باز باشد. عشاق زیادی در لندن هستند که هیچ‌جایی برای بیرون رفتن با معشوقه‌هایشان

189) Paddington Station

را ندارند؛ فقط خیابانها و پارکها هستند، جاهائیکه هیچوقت خلوت نیستند و همیشه هم سرد است. کار ساده‌ای نیست که انسان وقتی پول ندارد در هوای سرد عشق‌بازی کند. نداشتن زمان و مکان هیچوقت بصورت موضوع اصلی در نوول‌ها بکار نرفته است.



دود دودکشها، در آسمان آبی و روشن بصورت عمودی صعود می کرد. گوردن ساعت هشت و ده دقیقه سوار اتوبوس خط ۲۷ شد. خیابانها هنوز در خواب روز یکشنبه خود فرو رفته بودند. روی پله های در خانه ها شیشه های شیر مانند نگهبانهای کوچک سفید منتظر جمع شدن بودند. گوردن چهارده شلینگ در دست داشت - دقیقا "سیزده شلینگ و نه پنس. چون کرایه اتوبوس سه پنس می شد. چهار شلینگ از حقوقش کنار گذاشته بود - خدا می دانست هفته آینده را چگونه سر خواهد کرد! - پنج شلینگ هم از جولیا قرض کرده بود.

پنجشنبه شب بدیدن جولیا رفته بود. اتاق جولیا در ارل کورت که در طبقه دوم عقب ساختمان قرار داشت، مانند اتاق گوردن یک اتاق خواب معمولی نبود، اتاق خوابی بود که حالت اتاق نشیمن را داشت. جولیا ممکن بود از گرسنگی کشیدن زودتر بمیرد تا اینکه با آن کثافتی که گوردن بی کرد بخواهد زندگی کند. در حقیقت هر تکه از اثاثیه کوچک اتاقش، طی سالیان دراز، هر کدام با فاصله طولانی از یکدیگر تهیه شده بودند، که نشاندهنده مدتها گرسنگی کشیدن بودند. یک تختخواب دیواری که از فرط کوچکی تقریبا "با یک کاناپه می شد اشتباه کرد، و یک میز گرد دودی رنگ از چوب بلوط و دو عدد صندلی قدیمی محکم، یک عسلی تزئینی و یک صندلی راحتی با پوشش چیت - که مال فروشگاه دراگ بود و سیزده سکه در ماه از درآمدش را می بلعید - در مقابل بخاری کوچک. قاب عکسهای

زیاد و مختلفی از عکسهای پدر و مادر و گوردن و عمه آنجلا، و یک تقویم دیواری یا منظره جنگل درختان غاں - هدیه کریسمس یک نفر - که در وسط آن کوچهای طولانی و بدون پیچ و خم کار شده بود، روی دیوار قرار داشت. جولیا بطرز وحشتناکی گوردن را دلتنگ می کرد. گوردن همیشه بخودش می گفت باید بیشتر بدیدن او برود؛ اما عملاً "هیچوقت بدیدن او نمی رفت مگر اینکه بخواهد از او پول "قرض" کند.

وقتی گوردن سه ضربه به در نواخت - سه ضربه برای طبقه دوم - جولیا آمد و او را برد بالا باتاق خودش و در مقابل او جلو بخاری زانو زد. جولیا گفت. الان دوباره بخاری را روشن می کنم. یک فنجان چای می خوری، اینطور نیست؟

گوردن سرش را بعلامت موافقت تکان داد. به کلمه "دوباره" توجه کرد. اتاق بطور وحشتناکی سرد بود - امروز بعد از ظهر تا حالا آتش در آن روشن نشده بود. جولیا همیشه وقتی تنها بود در مصرف نفت صرفه جویی می کرد. وقتی جولیا دولا شد تا چراغ را روشن کند. گوردن به پشت دراز و باریک او نگاه کرد. چقدر موهایش داشت خاکستری می شد بگذسته از آن کاملاً "خاکستری شده بودند. یک کمی بیشتر و دیگر همه موهایش خاکستری می شدند.

جولیا نفس زنان گفت، تو چایبوات را پررنگ دوست داری؟ در حالیکه با ظرافت دوروبر ظرف چای مثل یک غاز اینطرف و آنطرف می پلکد.

گوردن فنجان چایش را نوشید و بلند شد، در حالیکه چشمهایش روی تقویم دیواری بود. کار را انجام بده! تمومش کنه! هنوز دلش نمی آمد اینکار را بکند. این پستی گدائی کردن تنفر آمیز! کجا حساب می شد، پولیکه او از جولیا در تمام این سالها "قرض" کرده بود؟

می گم، جولیا، خیلی متاعفم - بیزارم از اینکه ازت خواهش کنم؛ اما نگاه کن -

جولیا با آرامی گفت. بله، گوردن؟ او می دانست چه چیز در حال پیش آمدن بود.



جولیا، اینجا را نگاه کن، خیلی معذرت می‌خوام، اما می‌تونم بمن  
پنج شلینگ قرض بدی؟

بله، گوردن، فکر می‌کنم می‌تونم.

کیسه چرمی کوچک و سیاه و کهنه‌اش را که داخل زیرشلواری‌اش پنهان  
کرده بود بیرون کشید. گوردن می‌دانست او بچه چیری فکر می‌کرد. بدان  
معنی بود که برای هدایای کریسمس کمتر پول برایش می‌ماند. اینزورها، در  
زندگی او حادثه بزرگی محسوب می‌شد - کریسمس و دادن هدایا؛ پرسردن  
در میان خیابانهای پر ررق و برق، تا دیروقت شب بعد از اینکه قهوه‌خانه‌اش  
بسته می‌شد، چانه‌زدن از یک مغازه به مغازه دیگر و انتخاب کردن آشفالهاییکه  
زنها با کنجکاوای زیاد بآنها علاقمندند. دستمالهای عنبرچه، جانا مه‌ای،  
قوریهای چای، سرویس مانیکور، تقویم‌های دیواری با تصاویر جنگل‌درختان  
غان و سخنان برگزیده بزرگان، در تمام طول این سالها، جولیا از دستمزد  
ناچیزش می‌زد تا برای این و آن هدیه کریسمس بخرد، یا برای ایس و آن  
هدیه تولد تهیه کند. مگر کریسمس گذشته نبود که چون گوردن به شعر و  
شاعری علاقمند بود، شاعر منتخب ۱۹۰۰ جان درینک‌واتر، ۱۹۱۰ با جلد شمیر  
سبزرنگ را با او هدیه کرده بود، و گوردن هم آنرا بیک اسکاس دوونیم  
شلینگی فروخته بود؟ بیچاره جولیا! گوردن بمحض اینکه توانست پنج شلینگ  
را گرفت و آرامی از آنجا خارج شد. چرا اینطور است. اسان نمی‌تواند از  
دوست ثروتمندش قرض کند اما از فامیل نیمه گرسنه‌اش می‌تواند؟ البته،  
خانواده آدم حساب قرض‌ها را نگه نمی‌دارند.

در طبقه دوم اتوبوس، گوردن داشت با خودش حساب می‌کرد. سیزده  
شلینگ و نه پنس در دست. بازدید مرداب، پنج شلینگ. کرایه اتوبوس  
هم اضافه می‌شد. جمعا "هفت شلینگ، نان و پنیر و آبجو در بار بگو هر  
کدام یک شلینگ، می‌شود نه شلینگ. جای هر کدام هشت پنس، می‌شود  
دوازده شلینگ. یک شلینگ برای سیگار، می‌شود سیزده شلینگ. نه پنس

190) Selected Poems      191) John Drinkwater

برای موارد پیش‌بینی نشده، می‌توانستند بخوبی ترتیب همه چیز را بدهند. خوب حالا بقیه هفته را چکند؟ یک پنی هم برای سیگار نداشت! اما اجازه نداد این افکار ناراحتش کنند. بهر حال امروز ارزش آنرا داشت.

رزمی را سرعادت دید. این یکی از محسنات او بود که هیچوقت دیر نمی‌کرد، حتی در این ساعت صبح هم خوشخو و گشاده بود. طبق معمول، تقریباً "شیک لباس پوشیده بود. دوباره همان کلاه پارو مانندش را بسر گذاشته بود، چون گوردن گفته بود آنرا دوست دارد. آنها عملاً تمام ایستگاه را برای خودشان داشتند. این محل بزرگ و خاکستری رنگ، محلی بود خلوت، پراز آشغال که هوایی سخت و سنگین داشت. مثل این بود که هنوز بخواب بکشنه شیش بعد از هرزگی شب گذشته فرو رفته است. یک باربر ریش‌نتراشیده که مشغول دهان دره کردن بود بهترین راه برای رفتن به برن‌هام بیچر را بآنها نشان داده بود. و اکنون آنها در واگون درجه سه مخصوص سیگارها که بسمت غرب حرکت می‌کرد نشسته بودند، بیابانهای پست اطراف لندن‌راه را برای میان مزارع سیاه و باریک باز کرده بودند و علایم تبلیغاتی مانند نقطه‌هایی در آنها بچشم می‌خوردند. روز بسیار آرام و گرمی بود. دعای گوردن مستجاب شده بود. یکی از آن‌روزهای بدون بادی بود که بسختی می‌توان با تابستان فرق گذاشت. خورشید را پشت مه‌ها احساس می‌کردید؛ با کمی شانس ممکن بود خورشید بیرون آید. گوردن و رزمی سرمست و خوشحال بودند. احساس ماجراجویانه‌ای هنگام خارج شدن از لندن بانسان دست می‌دهد، با یک روز طولانی در خارج شهر که در مقابل آنها قرار داشت. ماهها بود که رزمی و یکسال بود که گوردن به بیرون شهر قدم نگذاشته بودند. آنها کنار یکدیگر نشسته بودند در حالیکه روزنامه ساندی‌تایمز<sup>۱۹۲</sup> روی زانویشان بار بود؛ البته آنرا نمی‌خواندند، بلکه داشتند به مزارع و گاوها و خانه‌ها و کامیونهای خالی حمل کالا و کارخانه‌های عظیمی که بخواب رفته بودند و از جلوی آنها رد

می شد نگاه می کردند. هردوی آنها از مسافرت با قطار بقدری لذت می بردند که آرزو می کردند کاش طولانی تر می بود.

در اشلاف<sup>۱۹۳</sup> از قطار پیاده شوند و سوار یک اتوبوس مزخرف شکلاتی رنگ شدند که سقف نداشت و با آن به فarnham<sup>۱۹۴</sup> کامان رفتند. اشلاف هنوز نیمه خواب بود. رزمری حالا راهی را که به فarnham کامان می رفتند بخاطر آورد. می بایست بطرف پائین یک جاده شیاردار راه پیمائی کنند و سپس از محل زیبا و مرطوبی سر در می آوردند که در میان دسته علفهای آن درختان گان مانند نقطه هایی بچشم می خورد. در پشت آنها جنگل درختان آتش قرار داشت. حتی یک شاخه یا برگ تکان نمی خورد. درختان مانند ارواحی بی حرکت در هوای مه آلود ایستاده بودند. رزمری و گوردن هر دواز شادی فریاد برآوردند چون همه چیز حالت دوست داشتنی داشت. شبنم، آرامش جنگل، ساقه های درختان گان که مثل اطلس بود، نرمی چمن هادر زیر پایشان! البته، ابتدا وقتی دیدند از شهر خارج شده اند احساس غربت به آنها دست داد درست مانند همه ساکنین لندن هنگام خارج شدن از لندن. گوردن احساس کرد مثل اینست که در گذشته برای مدتی طولانی ریززمین زندگی کرده است. احساس سرگیجه و ناهنجاری کرد. همانطور که قدم می زدند، گوردن پشت سر رزمری می لغزید، تا او نتواند چینی های صورت و حالت رنگ پریده او را ببیند. قبل از اینکه خیلی دور بروند، از نفس افتادند، چون آنها عادت داشتند فقط در لندن قدم بزنند، برای نیم ساعت اول بندرت بایکدیگر حرف می زدند. داخل جنگل شدند و بسمت غرب حرکت کردند، محل مشخصی مورد نظرشان نبود - هر جاائیکه می توانست از لندن خیلی دور باشد خوب بود. تمام دوروبر آنها درختان آتش راست ایستاده بودند، با حالت غریبی با آن ساقه های نرم و صافشان مثل اینکه پوستشان را کنده باشند و آن شیارهائیکه در پائینشان وجود داشت! هیچ چیزی در پای ریشه های آنها روئیده بود، ولی بقدری برگهای خشک

193) Slough

194) Farnham Common

پای آنها ریخته بود که از فاصله دور توده آنها مانند کوهی ابریشمی‌برنگ مس بنظر می‌آمد. بنظر نمی‌آمد حتی یک نفر هم در آنجا پیدا شود. در اینموقع گوردن بکنار رزمی‌آمد. آنها دست در دست هم حرکت می‌کردند. برگهای خشک نقره‌ای رنگ در اثر وزش باد داخل شیارها جمع شده بود و زیر پایشان صدا می‌کرد. گاهی اوقات از مسیرشان خارج شده و بجاده می‌آمدند و از کنار خانه‌های خالی بزرگی که اینجا و آنجا قرار داشت رد می‌شدند - خانه‌های بیبلاقی تروتمندان، که روزگاری در زمان ارباب و گاری رونق داشت و حالا متروکه و غیر قابل فروش بودند. در پایین جاده پرچین‌ها در مه تیره‌ای فرو رفته و برنگ قهوه‌ای مایل به ارغوانی درآمده بودند، رنگ قهوه‌ای عجیبی که معمولا "شاخه‌ها در زمستان بخود می‌گیرند. تعداد کمی پرنده در آن حوالی بجشم می‌خورد - گاهی اوقات، راغهای کبود، بین درختان سرگرم پرواز بودند، قرقاول‌ها در حالیکه با تنبلی در طول جاده حرکت می‌کردند دم‌های درازشان بدنالشان کشیده می‌شد، درست مثل مرغهای خانگی اهلی بودند، مثل اینکه می‌دانستند روزیکشنبه در امان هستند. در مدت نیمساعت، گوردن و رزمی از کنار یک نفر هم عبور نکرده بودند. در بیبلاق خواب روی همه‌جا سایه افکنده بود. بسختی می‌شد باور کرد آنها فقط بیست مایل از لندن دور شده‌اند.

حالا دیگر آنها مرتب قدم بر می‌داشتند دوباره سرشوق آمده بودند و خون در رگهایشان به غلیان آمده بود. یکی از آن روزهایی بود که احساس می‌کردید اگر لازم باشد می‌توانید یکصد مایل راه بروید. ناگهان، وقتی آنها دوباره به جاده آمدند، تمام شبنم‌های پائین پرچین‌ها مثل الماس درخشیدن گرفت. خورشید از میان ابرها عبور کرده بود، نور زرد آن بطور مایل بر روی مزارع تابیدن گرفت و همه‌جا را برنگهای زیبا و وصف ناکردنی درآورد، مثل اینکه موجود عظیم‌الجثه‌ای جمبه آب‌رنگش را پخش کرده بود. رزمی بازوی گوردن را گرفت و او را بطرف خودش کشید.

اوه، گوردن چه روز دوست داشتنی است!

واقعا "عالی است".

اوه، نگاه کن، نگاه کن! خرگوشها را در آن مزرعه نگاه کن!

بطور قطع، در طرف دیگر مزرعه تعداد کثیری خرگوش در حال جست و خیز بودند، درست مانند یک گله گوسفند. ناگهان در زیر پرچین‌ها سرو صدائی شنیده شد. خرگوش در آنجا خوابیده بود. خرگوش از لانه‌اش بر روی علفها جست، و در حالیکه دم سفیدش را بلند کرده بود از میان مزرعه فرار کرد. رزمی‌خودش را در بغل گوردن انداخت. بطرز عجیبی گرم بود، مثل تابستان. بالذتی از روی وجد و سرور بدون اینکه احساس جنسی داشته باشند یکدیگر را در آغوش گرفتند، مانند بچه‌ها. در اینجا، در فضای باز، گوردن علامت گذشت زمان را آشکارا در صورت رزمی می‌دید. او تقریباً سی ساله بود، همینقدر هم نشان می‌داد، در حالیکه خودش هم سی ساله بود، ولی بیشتر نشان می‌داد؛ و این مهم نبود. گوردن کلاه مزخرف رزمی را از سرش برداشت. سه تارموی سفید بر تارکش درخشید در این لحظه دلش نمی‌خواست آنها نباشند. بهر حال آنها جزئی از او بودند و به همین صورت دوست داشتنی بود.

چقدر خوبست که اینجا با تو تنها هستم! خیلی خوشحالم از اینکه آمدیم!

و، اوه، گوردن فکر کن تمام روز با هم خواهیم بود! خیلی امکان داشت امروز بارانی باشد. چقدر ما شانس داریم!

بله، بزودی، قربانی تقدیم خدایان فناپذیر خواهیم کرد!  
آنها بیش از حد خوشحال بودند. همانطور که براه رفتن ادامه می‌دادند، نسبت بهر چیزیکه می‌دیدند ابراز احساسات شدید و احمقانه‌ای از خود نشان می‌دادند. پر یک کلاغ زاغی را که بر می‌داشتند، می‌گفتند آبی آبی است مثل سنگ لاجورد؛ بالای آب راکدی که مثل آئینه سیاه بود، با شاخه‌هاییکه عکسشان در آن منعکس می‌شد؛ در مقابل قارچهاییکه روی تنه درختان مانند گوشه‌های بزرگ خرگوش بصورت افقی جوانه زده بودند، مدتی طولانی بحث کردند که بهترین صفت برای لقب دادن بیک درخت آتش چیست. هر دو پذیرفتند درختهای آتش بیش از درختان دیگر شبیه موجودات

ذی‌شعور هستند. احتمالاً " علتش صافی و نرمی تنه این درخت است و همچنین نحوه پخش شدن و جوانه‌زدن شاخه‌های آنست که شبیه دست‌وپای انسان است. گوردن گفت، برجستگی‌های روی تنه درخت شبیه نوک‌پستان است و پیچ‌خوردگی شاخه‌های بالای آن با پوست نرم‌وسیاه خود مانند تنه چپس خورده فیلها است. راجع به تشبیهات و استعاره‌ها به بحث پرداختند. طبق معمول لحظه‌بلحظه با حرارت و شدت بیشتری با یکدیگر جدال می‌کردند. گوردن شروع به سر به سر گذاشتن او کرد، بدین‌صورت که از مقابل هر چیز می‌گذشتند تشبیه زشتی برایش می‌ساخت. مثلاً " رنگ حنائی شاخه درختچه‌های روی پرچین مانند موهای دختران خانه مانده و دماغ سوخته است و شاخه‌های نرم پیچک که بدور تنه درختان می‌پیچد مثل دستهای قهرمانان رن داستانهای دیکنز است که شوهر خود را اسیر کرده‌اند. یکبار هم سعی کرد یک قارچ سمی ارغوانی رنگ را خراب کند، چون می‌گفت او را بیاد تصویر راخام ۱۹۵ می‌اندازد و بنظرش می‌آمد اجنه دور آن در حال رقص هستند. رزمی او را خوک بی‌روح نامید. رزمی از میان بستری از برگهای خشک درخت آتش که شبیه دریای طلایی سرخ رنگ و بی‌وزنی بودند و تا نزدیک زانو در آن فرو رفته بود عبور کرد.

اوه، گوردن، این برگها را نگاه کن! نگاه کن آفتاب روی آنها چه رنگی شده! مانند طلا هستند. واقعا " مثل طلا شده‌اند.

طلای ناب. یکدقیقه دیگر چیز دیگری خواهی گفت. راستشو بخواهی درست رنگش شبیه سوپ گوجه‌فرنگی است.

بدجنسی نکن گوردن! گوش کن ببین چطور خش‌خش صدا می‌کنند، مثل برگهای پائیزه آن‌قدره ضخیم هستند که زیر پا فرو نمی‌روند.

شاید هم شبیه یکی از آن غذاهای مخصوص صبحانه امریکائی. صبحانه تازه نروویت. " کودکان برای صبحانه تازه فریاد شادی بر می‌آورند. " تو خیلی بدذات هستی!

رزمری خندید. آنها دست در دست هم راه می‌رفتند، بسخ شاخه را از میان برگها گرفته‌با صدا نکان می‌دادند و در همانحال دیکلمه می‌کردند: به ضخامت صبحانه تازه که در ولوین گاردن‌سیتی<sup>۱۹۶</sup> از بشقایها سرازیر می‌شود!

سرگرمی جالبی بود. حالا دیگر از ناحیه جنگلی بیرون آمده بودند. مردم زیادی دیده می‌شدند، اما اگر از جاده اصلی فاصله می‌گرفتید تعداد اتومبیلها زیاد نبود. گاهی اوقات صدای زنگ کلیساها بگوش می‌خورد و باعث می‌شد جاده را دور بزنند تا بکسانیکه در حال رفتن به کلیسا بودند برخورد نکنند. از میان ویلاهای پراکنده‌ایکه در میان دامنه آنها و داخل گاراژهایشان علفهای هرر و بوته‌های درخت غار سبز شده بود گذشتند. گوردن با پیرس ردن در میان ویلاها و تمدنی که آنها قسمتی از آن محسوب می‌شدند تفریح می‌کرد - تمدنی که دلالت‌های سهام با آن زنهای ماتیک مالیده‌شان، و گلف و ویسکی و ابزارهای ارتباط با ارواح و توله‌سگهای با هوش آبردینشان<sup>۱۹۷</sup> که بآن جاک<sup>۱۹۸</sup> می‌گفتند. بدینطریق چهار مایل دیگر راه رفتند، صحبت می‌کردند و اغلب با یکدیگر نزاع می‌کردند. ابر لطیف و نازکی در آسمان ظاهر شده بود. اما ورزش باد خیلی مختصر بود. دیگرپاهایشان داشت مجروح می‌شد و بیشتر گرسنه می‌شدند، بنابراین صحبت‌ها دیگر روی غذاها دور می‌زد. هیچکدام از آندو ساعت نداشتند. اما هنگامیکه از میان دهکده‌ای عبور می‌کردند متوجه شدند آبجوفروش‌ها باز شده‌اند، بنابراین ساعت می‌بایست از دوازده گذشته باشد. در بیرون یک مهمانخانه‌بنام "پرنده در دست"<sup>۱۹۹</sup> که بنظر سطح پائین می‌آمد مکث کردند. گوردن عقیده داشت داخل شوند؛ پیش‌خودش حدس می‌زد دریک مهمانخانه مثل آن، نان و پنیر و آبجو حداکثر یک شلینگ بیشتر نمی‌شود. اما رزمری گفت آنجا بنظر کثیف می‌آید، و واقعا "هم همینطور بود، لذا

196) Welwyn Garden City      197) Aberdeen

198) Jock                      199) Bird in Hand

براه خود ادامه دادند، با امید اینکه در انتهای دیگر دهکده مهمانخانه بهتری پیدا کنند. روئی‌ای آنها عبارت بود از یک سالی بار گرم و نرم با اثاثیه‌ای از چوب بلوط و احتمالاً "یک تابلو اردک‌ماهی در قابی شیشه‌ای روی دیوار".

اما دیگر مهمانخانه‌ای در دهکده وجود نداشت، و آنها حالا دوباره در فضای بار قرار داشتند، بدون اینکه خانه‌ای بچشم بخورد حتی تیرهای تلگراف هم دیده نمی‌شد. گوردن و رزمی نگرانشان شروع شد. ساعت دو مهمانخانه‌ها، رستوران‌شان را تعطیل می‌کردند، و دیگر غذایی برای خوردن وجود نداشت، بغیر از احتمالاً "یک بسته بیسکویت در یکی از شیرینی‌فروشیهای دهکده‌ها. با این فکر وحشت‌گرسنه ماندن آنها را فرا گرفت. در حالیکه باخستگی و درماندگی از گرسنگی هم رنج می‌بردند از تپه بلندی بالا رفتند، با امید اینکه آنطرف تپه دهکده‌ای پیدا کنند. ولی دهکده‌ای وجود نداشت، اما در فاصله خیلی دور در آن پایین رودخانه سبز و تیره‌رنگی جریان داشت و چیریکه کاملاً "شبهه یک شهر بزرگ بنظر می‌رسید در طول ساحل آن پراکنده بود و یک پل خاکستری رنگ از روی آن عبور می‌کرد. آنها حتی اسم آن رودخانه را هم نمی‌دانستند - البته آن رودخانه همان تایمز بود.

گوردن گفت. شکر خدا! باید تعداد زیادی مهمانخانه در آن پایین باشد. به اولین مهمانخانه‌ایکه برسیم باید داخل شویم.

بله، اینکار را می‌کنیم. دارم از گرسنگی می‌میرم.

اما وقتی به نزدیکی شهر رسیدند بنظرش بطرز غریبی ساکت آمد. گوردن تعجب کرد، آیا مردم آنجا همه در کلیسا بودند یا مشغول خوردن شام یکشنبه‌شان، تا اینکه متوجه شد آن محل کاملاً "خالی از سکنه است آنجا" کریچام کنارتایمز<sup>۲۰۰</sup> بود، یکی از شهرهای ساحلی که فقط هنگام فصل قایقرانی زنده است و بقیه سال بخواب زمستانی فرو می‌رود. این شهر در



یکی دو مایل از طول ساحل پراکنده بود، و منحصرًا "اتافکهای ماهیگیری و خانه‌های ویلاهای یک طبقه در آن دیده می‌شد که همه آنها بسته و خالی از سکنه بودند. علامتی از زندگی در هیچ جای آن دیده نمی‌شد. آنها بالاخره، بیک مرد چاق، بی‌خیال و دماغ قرمزی رسیدند که با سیل‌های نامیرانش، کنار کوره آججو، روی چهار پایه‌ای نشسته بود. و داشت با یک چوب‌کوچک بیست‌پایی ماهی می‌گرفت. در همانحال بر روی سطح آب صاف و سبز رنگ دوتا قو در اطراف قلاب چرخ می‌زدند و مترصد بودند طعمه‌هائیکه اغلب بالا می‌آمد بدزدند.

گوردن سؤال کرد. آیا می‌توانید بما بگوئید، کجا می‌توانیم چیزی برای خوردن پیدا کنیم؟

مرد چاق بنظر می‌رسید انتظار چنین پرسشی را دارد و از شنیدن آن لذت مخصوصی برد. بدون اینکه نگاه کند جوابداد.

چیزی برای خوردن پیدا نخواهید کرد. اینجا چیزی پیدا نمی‌شود. اما عجیبه! منظورتان اینست که یک مهمانخانه یا آبجوفروشی در تمام این محل وجود ندارد؟ ما تمام راه را از فرانهام کامان تا اینجا پیاده آمده‌ایم.

مرد چاق بینی‌اش را بالا کشید و بنظر رسید این حرف رویش اثر کرده در حالیکه هنوز نگاهش به قلاب بود.

گفت، من می‌گم می‌تونید به هتل راونسکرافت<sup>۲۰۱</sup> سری بزنید. حدود نیم مایل از اینجا دور است. می‌گم ممکنه آنجا چیزی برای خوردن بهتون بدن، اونها اگر باز باشند اینکار را می‌کنند.

اما آیا آنجا باز هست؟

مرد چاق با آسودگی گفت. ممکنه باشد، ممکنه نباشد،

رزمی پرسید. می‌توانید بما بگوئید ساعت چند است؟

درست ده دقیقه بعد از یک است.

دو قویی که روی آب بودند مقداری از راه را دنبال گوردن و رزمی شنا کرد، واضح بود انتظار دارند بآنها غذا داده شود. امید چندانی وجود نداشت، هتل را ونسکرافت باز باشد. تمام منطقه حالت افسرده‌خالی از سکنه مخصوص فصول تعطیل را داشت. چوبکاریهای خانه‌های بیلاقی، ترک‌خورده‌بودند، رنگهای سفید آن پوسته شده و در آمده بود، پنجره‌های گردگرفته، نشاندهنده‌درون‌خالی از سکنه آنها بود. حتی ماشینهای سکه‌ای خودکاری که در طول ساحل مانند نقطه‌هایی بی‌چشم می‌خوردند هم کار نمی‌کردند، بنظر می‌رسید پیل دیگری در آنطرف شهر وجود دارد. گوردن از ته قلب شروع به فحش دادن کرد.

جقدر آدمهای احمق‌هستیم که وقتی فرصت داشتیم بآن مهمانخانه نرفتیم!

اوه، عزیزم! من فقط گرسنه هستم، فکر می‌کنی برگردیم همانجا بهتر نباشد؟

فایده‌ای ندارد، در مسیری که آمدم اصلاً "مهمانخانه‌ای وجود نداشت. باید براهمان ادامه دهیم. فکر می‌کنم هتل را ونسکرافت آنطرف پیل باشد. اگر آن جاده اصلی باشد احتمالاً آنجا باز خواهد بود. در غیر اینصورت کارمان ساخته است

آنها بزور خودشان را بطرف پیل کشیدند. حالا دیگر کاملاً پادرد گرفته بودند، اما بالاخره چیزی را که می‌خواستند پیدا کردند! چون درست در پشت پیل، در آن پایینی در جلوی یکجور جاده اختصاصی، هتلی شیک، بزرگ سربرافراشته بود و چمن‌کاری قسمت عقب آن تا کنار رودخانه ادامه داشت. مشخص بود که باز است. گوردن و رزمی با اشتیاق بسمت آن حرکت کردند. اما ناگهان ترس آنها را برداشت.

رزمی گفت. بنظر خیلی گران می‌آید.

بنظر گران می‌آید. محلی پر زرق و برق بود، تمامش برونک سفید و طلائی رنگ شده بود - یکی از آن هتل‌هاییکه مخارج سرویس اضافی دارند در حالیکه سرویس بد دادن روی هر آجرش نوشته شده بود. کمی از کناره

جاده عقب تر قرار داشت و روی تابلویی با خط طلائی نوشته بود :

هتل راونسکرافت

مجار برای مافریس

ناهار - چای - شام

سالن رقص و زمین تنیس

محل برگزاری جشن‌ها

چراغهای دو اتومبیل دونفره که در جلو آن پارک شده بودند، نور افشانی می‌کردند. گوردن از کوره در رفت. پول داخل جیبش بنظرش هیچ آمد. این درست عکس آن مهمانخانه گرم و راحتی بود که آنها دنبالش بودند. اما او خیلی گرسنه‌اش بود. زرمری بازوی او را نیشگان گرفت و کشید. بسطر خیلی مزخرف می‌آد. من می‌گم براهمان ادامه دهیم. اما آخر باید کمی غذا بخوریم. این آخرین فرصت ما است. مهمانخانه دیگری پیدا نخواهیم کرد.

غذای یک همچو جاهایی همیشه مزخرف است. گوشت گاو سرد و مزخرف که مره‌اش مثل اینست که از سال قبل تا حالا نگهش داشته باشند. بعد هم قیمت خون پدرشان را از آدم می‌گیرند. اوه، خوب، ما فقط نان و پنیر و آجود سفارش می‌دهیم. اینجور چیزها همیشه قیمتشان یکی است.

اما اگر اینکار را بکنی، آنها بدشان می‌آد. حالا خواهی دید ما را مجبور خواهند کرد یک ناهار کامل سفارش بدهیم. باید مصمم باشیم و فقط بگوئیم نان و پنیر.

بسیار خوب، مصمم خواهیم بود. بیا برویم.

آنها حرکت کردند و تصمیم گرفتند مصمم باشند. اما سالن هتل بوی گرانی می‌داد - بوی پارچه چیت، گل‌های خشک شده، آب رودخانه تائیز، و بطری شراب می‌داد. این بوی اختصاصی هتل‌های ساحلی بود. گوردن قلبش فرو ریخت. می‌دانست اینجا چه نوع جایبست.

یکی از آن هتل‌های بدون مشتری بود که در طول تمام جاده‌های اتومبیل

روقراردارند و اغلب توسط دلالت‌های سهام همراه با فاحشه‌هایشان بعد از ظهر یکشنبه‌ها با شغال در می‌آیند. در چنین محل‌هایی بشما توهین می‌کنند و البته که پول اضافی هم می‌گیرند. رزمری خودش را بیشتر باو چسباند. او هم ترسیده بود. چشمشان بیک درب افتاد که روی آن نوشته بود "سالی" آنرا با فشار باز کردند. فکر کردند آنجا باید بار باشد. البته آنجا بار نبود، اتاقی بود بزرگ، شیک، سرد و لوس که با صله‌ها و کانایه‌هایی که رویه‌ای از مخمل کبریتی داشتند تزئین شده بود. باسانی می‌شد آنرا با یک اتاق غذاخوری معمولی اشتباه کرد بفریز از اینکه روی تمام زیرسیگاریهای آن علامت تبلیغاتی و یسکی وایت هورس<sup>۲۰۲</sup> بچشم می‌خورد. دور یکی از میزها مافرین اتومبیلی که در بیرون پارک شده بود نشسته بودند - دو مرد مو بور، کله‌په‌پ که لباسهای نوجوانان را بتن داشتند و دو زن جوان شیک با لباسهای زننده - نشسته و بنظر می‌آمد تازه غذایشان را تمام کرده‌اند. مستخدمی روی میز آنها خم شده بود و داشت برایشان لیکور می‌ریخت.

گوردن و رزمری دم درب مکت کردند، افرادی که پشت میز نشسته بودند قبلاً آنها را با حالتی تحقیرآمیز مخصوص نگاه مردم سطح بالا نگاه کرده بودند. گوردن و رزمری بنظر خسته و کثیف می‌آمدند، خودشان اینرا می‌دانستند. فکراینکه سفارش نان و پنیر و آبجو بدهند تقریباً این مسئله از فکرشان محو شده بود. دریک همچون محلی امکان نداشت انسان بگوید. نان و پنیر و آبجو، نه‌ارتنها چیزی بود که می‌شد گفت. چاره‌ای غیر از ناهار نبود یا جیم شدن. مستخدم تقریباً حالتی اهانت‌آمیز داشت. با یک نگاه آنها را ارزیابی کرده بود که پول ندارند؛ در عین حال پیش‌بینی کرده بود آنها در فکر جیم شدن هستند و تصمیم داشت قبل از اینکه آنها فرار کنند جلویشان را بگیرد.

در حالیکه سینی‌اش را از روی میز بر می‌داشت سؤال کرد آقا؟

خوب حالا! بگم، نان و پنیر و آجود، و عکس العمل لعنتی او را تماشا کنیم! افسوس! دل و جراتش از بین رفته بود. فقط می توانست بگوید ناهار، با بی دقتی محسوس دستمش را در جیبش چپاند. می خواست مطمئن شود هنوز پولش سرچایش قرار دارد. می دانست، هفت شلینگ و یازده پنس باقیمانده، چشمهای مستخدم حرکات دست او را دنبال کرد؛ احساس تنفر آمیزی به گوردن دست داده بود مثل اینکه مستخدم واقعا "از پشت لباس پولش را دیده و آنرا شمرده است. تا آنجا که برایش مقدور بود صدایش را محترمانه کرد و اعلام کرد:

لطفا " برای ما ناهار بیاورید؟

ناهار آقا؟ بله، آقا. از اینطرف!

مستخدم مرد جوان سیاه موئی بود با صورتی کاملا "حق بجانب، زیبا و رنگ پریده. لباس خیلی خوش دوخت بود با اینهمه تمیز بنظر نمی آمد مثل اینکه بندرت آنها را از تن بیرون می آورد. شبیه شاهزاده های روسی بود؛ احتمالا "یکنفر انگلیسی بود که لهجه خارجی ها را بخود گرفته بود چون این حالت برای یک مستخدم مناسبتر بود. رزمی و گوردن، شکست خورده دنبالش براه افتادند و بسال غذاخوری که در قسمت عقب ساختمان قرار داشت و منظره چمن بیرون از آنجا دیده می شد رفتند. آنجا درست شبیه یک آکواریوم بود همه جایش از شیشه های سبزرنگ پوشیده بود، و بقدری رطوبت داشت و سرد بود که انسان خیال می کرد در زیر آب قرار دارد. از آنجا می توانستید رودخانه را در بیرون هم ببینید و هم استشمام کنید. در وسط هر یک از میزهای کوچک و گرد ظرفی پر از گل های کاغذی قرار داشت، و در یک طرف اتاق برای تکمیل حالت آکواریومی آن، یک سکوی گل فروشی قرار داشت که بر روی آن درختهای نخل همیشه سبز، و اسپیدستراها در جلوی آن مانند نباتات آبری با حالتی ملال انگیز بچشم می خوردند. در تابستان ممکن بود چنین اتاقی باندازه کافی جالب باشد؛ اما حالا، وقتی خورشید در پس ابرها قرار دارد، بطور زیان بخشی سرد و بینوا بود. رزمی بهمان اندازه ای که گوردن را مستخدم ترسیده بود وحشت کرده بود. بمحض

اینکه پشت میز نشستند، مستخدم برای یک لحظه دور شد، رزمی او را از پشت سر نگاه کرد. از آنطرف میز آهسته به گوردن گفت. می‌خواهم پول ناهارم را خودم بدهم.

نه، اینکار را نکن.

چه محل وحشتناکی است! حتماً باید غذایش هم ناجور باشد.

ایکاش اینجا نمی‌آمدم.

هیچ!

مستخدم برگشت در حالیکه لیست غذای چاپ شده‌ای در دست داشت.

آترا بدست گوردن داد و با حالت تهدیدکننده مستخدمی که می‌داند شما در جیبتان پول زیادی ندارید، کنار او ایستاد. گوردن قلبش شروع به تپیدن کرد. اگر این هتل درجه یک باشد و قیمت غذایش حداقل سه شلینگ و شش پنس باشد یا حتی اگر دوونیم شلینگ هم باشد کار آنها ساخته است. دندانهایش را بهم فشرد و به لیست غذا نگاه کرد. شکر خدا، قیمتها بی حساب نبود. ارزانترین غذا، گوشت گاو سرد و سالاد بود با قیمت هرپرس یک شلینگ و شش پنس. لذا من می‌کنان گفت:

لطفاً برای ما گوشت گاو سرد بیاورید.

مستخدم در حالیکه با تعجب ابروهای سیاه خوش حالتش را بالا برده بود گفت.

فقط گوشت گاو سرد آقا؟

بله، بهر حال با آن می‌شود یکطوری گذرانند.

اما، چیز دیگری میل ندارید آقا؟

اوه، خوب، البته کمی هم نان برایمان بیاورید. و کره.

اما، قبل از غذا سوپ نمی‌خواهید آقا؟

سوپ نه، نه.

ماهی هم نمی‌خواهید آقا؟ فقط گوشت گاو سرد؟

رزمی ماهی می‌خوری؟ فکر نمی‌کنم بخواهیم، نه، ماهی نه.

بعد از غذا شیرینی میل نمی‌کنید آقا؟ فقط گوشت گاو سرد؟  
گوردن سختی می‌توانست خودش را کنترل کند. فکر کرد در تمام  
عمرش باندازه‌ایکه از این مستخدم متنفر است از کس دیگری متنفر نبوده  
است.

لذا گفت، اگر چیز دیگری خواستیم بعداً بشما خواهیم گفت.  
نوشتنی هم میل دارید آقا؟  
گوردن خیال داشت آبجو بهارش دهد اما حالا دیگر جراتش را نداشت،  
حالا دیگر بعد از این مسئله گوشت گاو سرد، باید پرستیز از دست رفته‌اش  
را باز می‌گرداند.

با قاطعیت گفت، لیست شرابها را بیاورید.  
لیست دیگری بدستش داده شد. تمام شرابها بطرز باور نکردنی گران  
بود. بهر حال در بالاترین قسمت صفحه یک نوع شراب قرمز بدون اسم  
بچشم می‌خورد که قیمتش برای هر بطر دو شلینگ و نه‌پنس بود. گوردن با  
عجله محاسبه انجام داد. درست می‌توانست دو شلینگ و نه‌پنس بپردازد.  
لذا با آنست که سست شراب مزبور را نشان داد.

گوردن یک بطر از این برایمان بیاور.  
بزرگ‌های مستخدم دوباره بالا رفت. حالتی مسخره‌آمیز بخود گرفت.  
یک بطر کامل می‌خواهید آقا؟ نیم بطر برایمان کافی نیست؟  
گوردن با سردی گفت، یک بطر کامل.

مستخدم با حالتی تحقیرآمیز سرش را خم کرد، شانه چپش را بالا  
انداخت و دور شد. گوردن نمی‌توانست تحمل کند. نگاهش با نگاه رزمی  
تلافی کرد. یک کمی دیگر مجبور بودند مستخدم را سرچایش بنشانند.  
لحظه‌ای بعد مستخدم برگشت در حالیکه سر بطری شراب ارزاقیمت را  
گرفته بود، و نیمی از آنرا پشت دامن کتش پنهان کرده بود. درست مانند  
اینکه یک چیز بد یا نجسی باشد. گوردن در فکر راهی بود تا از  
خودش انتقام بکشد. محض اینکه مستخدم بطری را نشان داد، گوردن دستی  
بآن زد و اخمهایش را در هم کرد.

گفت، این راه و رسم سرو کردن شراب قرمز نیست.  
برای یک لحظه مستخدم عقب نشست. و گفت، بله آقا؟  
مثل سنگ سرد است. بطری را ببر و آنرا گرم کن.  
بسیار خوب، آقا.

اما اینکار واقعا " یک پیروزی محسوب نمی شد. مستخدم دستپاچه بنظر نمی آمد. ابروی بالا رفته اش می گفت، این شراب ارزش گرم کردن دارد؟ خیلی ساده و با تکبر بطری را برداشت و برد، خیلی واضح به رزمی و گوردن نشان داد که، احمقانه است انسان سفارش ارزانتترین شراب را در لیست مشروبات بدهد و پیرامون موضوعی باین بی اهمیتی سروصدا راه بیانندارد. گوشت گاو و سالاد مانند لاشه مردار یخ کرده بود و بهیچوجه شبیه غذای واقعی نبود. مزه آب را می داد. قرصهای نان هم بیات و نمور بودند. بنظر می آمد آب نیزارهای تایمز داخل همه چیز نفوذ کرده است، هیچ تعجبی هم نداشت وقتی شیشه شراب باز شد مزه گل می داد. اما مهمترین مطلب این بود که الکل داشت. کاملا " غیر منتظره بود، هنگامیکه از گلو پایین می رفت و داخل معده می شد همه را می سوزاند. بعد از نوشیدن یک گیلارونیم احساس بهتری به گوردن دست داد. مستخدم کنار در ایستاده بود، با حالتی طعنه آمیز و خونسرد و حوله روی دستش سعی می کرد با حضور خود گوردن و رزمی را ناراحت کند. در ابتدا باین کار موفق شد، اما پشت گوردن باو بود و گوردن باو توجهی نکرد و حالا دیگر تقریبا " او را فراموش کرده بود. کم کم دل و جرات آنها بازگشت. شروع کردند به راحتی و با صدای بلند صحبت کردن.

نگاه کن گوردن. آن قوها تا اینجا دنبال ما آمده اند.  
درست بود فقط دو تا قوروی آبهای سبز تیره وجود داشت که اینطرف و آنطرف شنا می کردند. در اینموقع خورشید دوباره ظاهر شد و سالی ملال انگیز آکواریم مانند، غرق در نورهای زیبای سبز رنگ شد گوردن و رزمی ناگهان احساس گرما و خوشحالی کردند. شروع کردند راجع به چیزهای بی اهمیت تند تند صحبت کردن، درست مثل اینکه مستخدم در آنجا حضور



نداشت. گوردن شیشه شراب را برداشت و دو گیلان دیگر پر کرد. از بالای کیلاساها، چشمهایشان با هم تلاقی کرد. رزمی با حالتی حاکی از تسلیم او را نگاه می‌کرد و چشمهایش می‌گفت که یعنی چه جوکی! زانوهایشان در زیر میز کوچک با یکدیگر تماس داشت، رزمی گاه‌بگاه زانوهای گوردن را بین زانوهایش فشار می‌داد. احساسی در درون گوردن بیدار می‌شد؛ موجی از گرمای احساس جنسی در بدنش جریان یافت. بیادش آمد! او دوست دخترش بود، معشوقه‌اش. حالا وقتیکه آنها تنها باشند در محلی مخفی، درجائی گرم و بدون باد می‌توانست بالاخره بدن لخت او را ببیند. درست است، در تمام مدت صبح اینرا می‌دانست، اما درکش تا حدودی غیرواقعی بود. در حالیکه حالا دیگر آنرا باور داشت. بدون اینکه حرفی زده شود، با حالتی حاکی از اطمینان جسمی، می‌دانست در مدتی کمتر از یکساعت دیگر، رزمی لخت، در بقلش خواهد بود. همانطور که آنها در روشنائی گرم و مطبوع نشسته بودند، زانوهایشان با هم تماس داشت، چشمها در چشم هم، احساس می‌کردند مثل اینست که قبلاً همه کارها بطور کامل انجام گرفته است. احساس محرومیت عمیقی بین آنها وجود داشت. می‌توانستند ساعتها در آنجا بنشینند، فقط بیکدیگر نگاه کنند و در باره چیزهای کوچکی بحث کنند که فقط برای خودشان معنی داشت و برای هیچکس دیگر معنی نداشت. حدود بیست دقیقه آنجا نشستند. گوردن مستخدم را فراموش کرده بود - حتی برای لحظاتی، این مصیبت را فراموش کرده بود که این ناهار نکستی داشت تمام موجودیش را تا آخرین پنس جارو می‌کرد. ولی حالا دیگر خورشید پنهان گردید و سالن دوباره تاریک شد، و متوجه شدند دیگر وقت رفتی است.

گوردن در حالیکه نیم چرخ می‌زد گفت، "صورت حساب"

مستخدم حالت تهاجمی نهایی را بخود گرفت.

صورت حساب، آقا؟ اما قهوه میل ندارید، آقا؟

نه، قهوه نه، صورت حساب.

مستخدم بی سروصدا رفت و با یک کاغذ تا شده در سینی برگشت.

گوردن آنها باز کرد. شش شلینگ و سه پنس - و او درست هفت شلینگ و یازده پنس در تمام دنیا داشت. البته او تقریباً "مبلغ صورتحساب را می‌دانست، با اینهمه وقتی آنها دید، شوکی باو دست داد. بلند شد، دستش را در جیبش برد، همه پولهایش را بیرون آورد. مستخدم رنگ پریده، در حالیکه سینی روی دستش بود، به مشتم پراز پول او نگاه می‌کرد؛ مثل اینکه حدس رده بود این تمام موجودی گوردن است. رزمی هم ایستاد و در کنار میز قرار گرفت، آرنج گوردن را نیشگون گرفت، این علامتی بود یعنی می‌خواست سهم خودش را بپردازد. اما گوردن وانمود کرد متوجه نشده. شش شلینگ و سه پنس را پرداخت و همانطور که بر می‌گشت تا برود، یک شلینگ دیگر هم روی سینی انداخت، مستخدم آنها برداشت و چند لحظه آنها در دستش سبک و سنگین کرد، سپس آنها در جیب کتانش انداخت. درست مثل اینکه چیز بی‌اهمیتی باشد.

آنها در حالیکه از راهرو عبور می‌کردند، احساس وحشت با بی‌پناهی و گیجی به گوردن دست داد. تمام پولش در یک یورش از دست رفته بود! چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود. اگر فقط آنها به این محل نفرت‌انگیز نیامده بودند! حالا تمام روزشان خراب شده بود - هم‌ماش بخاطر کوفت کردن دو بشقاب گوشت گاو سرد و یک شیشه شراب گلی! حالا باید بفکر چای باشد، و او فقط شش دانه سیگار برایش مانده بود، و تازه کرایه اتوبوس برگشت تا اسلاف هم بود و خدا می‌دانست چه چیزهای دیگر! و او فقط هشت پنس برای خرج کردن همه آنها داشت! از هتل خارج شدند با احساس کسانی که با اردنگ بیرون انداخته شده‌اند، درب پشت سرشان با صدا و شدت بسته شد. تمام آن احساس نزدیکی و محرومیت مطبوع لحظه قبل از بین رفته بود. حالا که در بیرون بودند، همه چیز متفاوت بنظر می‌آمد. بنظر می‌آمد در هوای آزاد، ناگهان خون در بدنشان سرد شده است. رزمی در جلو او حرکت می‌کرد، تا حدودی عصبی، حرف هم نمی‌زد. از چیزیکه باعث بوجود آمدنش شده بود کمی وحشت داشت. گوردن از پشت ساق پای خوش‌فرم و محکم او را نگاه می‌کرد. این بدن و هیکل بود که او

مدتها اشتیاقش را داشت؛ اما حالا هنگامیکه وقتش رسیده بود، دلسرد شده بود. می‌خواست رزمی مال او باشد، می‌خواست او را داشته باشد، اما حالا دلش می‌خواست این کار تمام شده و انجام گرفته بود. این نوعی تلاش بود - چیزیکه باید بخودش تحمیل می‌کرد. بسیار عجیب بود، آن قضیه مزخرف صورتحساب و هتل توانسته بود او را کاملاً "ناامید کند، حالت ساده و بی خیال صبح از بین رفته بود؛ مسئله تنفرآور، آزاردهنده، و آشنایی، جایگزین آن شده بود - نگرانی در باره پول. یکدقیقه دیگر مجبور بود اقرار کند فقط هشت پنس برایش باقیمانده؛ مجبور بود برای مراجعت بخانه از او پول قرض کند؛ و این مسئله بی‌غیرتی و خجالت‌آور بود. فقط شرابی که در درونش بود باوشجاعت می‌بخشید. گرمای حاصله از شراب، و احساس نفرت‌انگیز فقط هشت پنس داشتن، در درونش در حال جدال بودند، هیچکدام بر یکدیگر غلبه نمی‌کردند.

آهسته قدم بر می‌داشتند، اما بزودی از رودخانه دور شدند و در زمین مرتفع‌تر قرار گرفتند. هر کدام بطور جداگانه دنبال مطلبی برای گفتن می‌گشتند، اما چیزی بنظرشان نمی‌رسید. گوردن کنار رزمی آمد، دستش را گرفت و انگشتانش را در انگشتان او حلقه کرد. اینطوری حالشان بهتر می‌شد. اما گوردن قلبش بحال دردناکی می‌تپید، روده‌هایش بهم می‌پیچید، فکر می‌کرد آیا رزمی هم همین احساس را دارد.

بالاخره رزمی گفت: "بنظر نمی‌آد کسی اینطرفها باشد"

بعد از ظهر یکشنبه است. همه بعد از صرف گوشت گاو سرخ کرده و شراب بیورکشایر<sup>۲۰۲</sup> زیر اسپیدستراها خوابیده‌اند.

دوباره سکوت برقرار شد. حدود پنجاه یارد یا بیشتر راه رفتند. گوردن در حالیکه سعی می‌کرد بر صدایش مسلط شود گفت:

خیلی گرم است. اگر جایی پیدا کنیم می‌توانیم کمی بنشینیم.

بله، بسیار خوب. اگر دوست داری باشد.

در اینموقع آنها بیب بیسماز رسیده بودند نه درست چپ جاده قرار داشت، بنظر خلوت و ساکت می آمد، زیر درختان عریانش هیچ چیزی روئیده نشده بود. در گوشه‌ای از بیشه، دسته‌ای از شاخه‌های بهم پیچیده آلوده جنگلی باخارهای سیاهی که در هم رفته بودند، دیده می شد. گوردن بدون اینکه حرفی بزند دستش را دور کمر او انداخت و او را بدانست برد، دور آن قسمت شکافی وجود داشت که باسیم های خاردار محکم محصور شده بود. گوردن سیم را بلند کرد و رزمی بچاکی از زیر آن رد شد. گوردن قلبش دوباره تنید. چقدر رزمی رام و قوی بود! اما همانطور که از بالای سیم خاردار عبور می کرد تا دنبال او برود، هشت پنس - یک شش پنسی و یک دو پنسی - در جیبش صدا کرد، و مجدداً او را ترساند.

هنگامیکه به بوته‌ها رسیدند یک آلاچیق طبیعی یافتند. در سه طرف آن بستری از تیغ و خار وجود داشت، که شاخ‌وبرگ نداشتند اما مانع دید از بیرون می شدند. درست دیگر دامنه تپه در پایین با مزارعی شخم زده دیده می شدند - در انتهای تپه کلبه‌ئی با سقف کوتاه قرار داشت، مانند اسباب بازی کودکان، با دودکشهای بدون دود. در هیچ جا موجودی حرکت نمی کرد. در هیچ نقطه دیگر خودتان را تنها تر از اینجا نمی یافتید، علفها مانند مخمل نرمی بودند که در زیر درختها پهن شده باشند.

گوردن در حالیکه زانو بر زمین می زد گفت. می بایست یک تکه پارچه با خودمان می آوردیم.

مهم نیست. زمینی کاملاً خشک است.

گوردن او را روی زمین بطرف خودش کشید و بوسید، کلاه پهنش را از سرش برداشت، برویش افتاد، تمام صورتش را غرق بوسه کرد. رزمی در زیر او خوابیده بود، بیشتر حالت تسلیم داشت تا عکس العمل نشان دادن، وقتی هم که دستش را داخل سینه اش برد مقاومتی نکرد. اما رزمی توی دلش می ترسید. آن کار را خواهد کرد - اوه، بله! باید به قولی که داده عمل کند، پشت پا نخواهد رد! با اینهمه باز هم می ترسید. گوردن هم ته دلش حالت اکراه آمیز داشت. از فهمیدن اینکه در این لحظه چقدر کم

او را می‌خواهد دل‌سرد شده بود. هنوز مسئله پول در فکرش او را می‌آورد. چطور می‌توانید عشق‌بازی کنید در حالیکه توی جیب‌تان فقط هشت پینس دارید و تمام مدت بآن فکر می‌کنید؟ در عین حال باز هم او را می‌خواست. حقیقتاً "بدون او نمی‌توانست زندگی‌اش را بگذراند. اگر یکبار بطور واقعی با هم عشق‌بازی کنند، زندگی‌اش چیر دیگری خواهد بود. مدتی طولانی روی او دراز کشیده بود، سر زرمی بکناری خم شده بود، و صورت گوردن در مقابل گوردن و موهای او قرار داشت اما کار دیگری انجام نمی‌شد.

سپس دوباره خورشید ظاهر شد. دیگر داشت توی آسمان پایین می‌آمد. روشنایی گرم بروی آنها تابید مثل اینکه پوسته‌ای از آسمان جدا شده باشد. در حقیقت، هنگامیکه خورشید پشت ابرها بود، روی علفها کمی سرد بود؛ اما حالا دیگر تقریباً "درست مانند تابستان هوا گرم بود. هر دوی آنها نشستند تا آنرا ستایش کنند.

اوه گوردن نگاه کن! نگاه کن چطور خورشید همه‌جا را روشن کرده!

همانطور که ابرها بکناری می‌رفتند، پرتو وسیعی از نور طلائی رنگ بآرامی تمام دره را روشن کرد، و در مسیر خود همه‌چیز را برنگ طلائی درآورد. علفها که برنگ سبز تیره بودند، ناگهان مثل مردم درخشیدند. کلبه خالی پایین تپه‌رنگ‌های گرم بخود گرفت، کاشیها برنگ آبی و ارغوانی، آجرها برنگ قرمزآلبالوئی درآمدند. فقط این حقیقت که پرنده‌ای آواز نمی‌خواند، بیاد می‌آورد حالا زمستان است. گوردن دستش را بدور زرمی انداخت و او را سخت بخودش فشار داد. آنها صورت بصورت هم نشسته و بیابین تپه‌نگاه می‌کردند. گوردن صورت زرمی را برگرداند و او را بسید.

منو دوست داری، اینطور نیست؟

احمق جون، می‌پرستم.

می‌خواهی با من خوب باشی، اینطور نیست؟

با تو خوب باشم؟

اجازه می‌دهی هر کاری دلم می‌خواهد با تو بکنم؟

بله، فکر می‌کنم.

هرکاری؟

بله، بسیار خوب، هرکاری.

گوردن پشت او را بزمین فشار داد. حالا دیگر قضیه فرق می‌کرد. بنظر می‌رسید گرمای خورشید تا مغز استخوان آنها هم اثر کرده است. گوردن نجواکنان گفت. عزیزم، لباسهایت را بیرون بیاور، باهات کار دارم. او هم خیلی سریع اینکار را کرد. بدون اینکه خجالت بکشد. از آن گذشته بقدری هوا گرم بود و چنان محل پرتی بود که مهم نبود چند تا از لباسهایتان را بیرون بیاورید. لباسهایش را روی زمین پهن کردند و نوعی بستر با آنها درست شد تا بتواند روی آن دراز بکشد. لخت و طاق باز، در حالیکه دستهایش زیر سرش بود دراز کشیده بود، چشمهایش بسته و لبخندی بر لب داشت مثل اینکه فکر همه چیز را کرده است، فکرش در آرامش بود. گوردن برای مدتی طولانی زانو بزمین زده بود و خیره بدن او را نگاه می‌کرد. زیبایی آن او را می‌ترساند. لخت خیلی جوانتر بنظر می‌آمد تا لباس پوشیده. صورتش بعقب افتاده بود، با چشمهای بسته بیشتر شبیه گودکان بود. گوردن با نزدیکتر شد. یکبار دیگر سکه‌ها در جیبش صدا درآمدند. فقط هشت پانس باقیمانده! باز هم گرفتاری داشت پیش می‌آمد. اما حالا دیگر بآن فکر نخواهد کرد. یا الله معطل نشو، مسئله بزرگی است، معطل نشو، گور پدر آینده! یکدستش را زیر بدن او قرار داد و خودش را بروی او انداخت.

اجازه میدهی؟ - حالا؟

بله. بسیار خوب.

نمی‌ترسی؟

نه.

تا آنجا که می‌توانم سعی می‌کنم آرام باشم.

مهم نیست.

یکدقیقه دیگر تحمل کن:

اوه، گوردن، نه! نه، نه، نه!

چیه؟ چی شده؟

نه، گوردن، نه! تو نباید اینکار را بکنی! نه!

رزمری دستهایش را روی او گذاشت و با شدت او را عقب زد. صورتش بنظر غریب، ترسیده و تقریباً "خصوصت آمیز" می آمد. احساس اینکه در یک چنین لحظه‌ای رزمری او را با فشار از خود براند وحشتناک بود. مثل این بود ظرفی آب سرد بر روی گوردن ریخته باشند، احساس دوری، و دلسردی نسبت باو پیدا کرد، با سرعت لباسش را مرتب کرد.

چیه؟ موضوع چیه؟

اوه، گوردن! من فکر می کردم تو - اوه، عزیزم!

رزمری دستش را جلو صورتش گرفت و غلطی زد و از او دور شد، ناگهان خجالت کشیده بود.

گوردن تکرار کرد. چی شده؟

چطور می توانی اینقدر بی فکر باشی؟

منظورت چیه - بی فکر؟

اوه! می دونی منظورم چیه!

گوردن قلبش فشرده شد، حالا می دانست منظور او چیست! اما تا این لحظه هرگز با آن فکر نکرده بود. و البته - اوه، بله! باید فکر آنرا می کرد. بلند شد ایستاد و از او دور شد. ناگهان متوجه شود در این موضوع بیش از این نمی تواند پیش رود. در یک مزرعه مرطوب، در بعد از ظهر یکشنبه - آنهم وسط زمستان با آن! غیر ممکن است! فقط یک دقیقه قبل چقدر بنظرش طبیعی و درست می آمد! اما حالا چقدر بنظرش پست و زشت می آمد. بتلخی گفت. من فکر این مطلب را نکرده بودم.

اما گوردن، دست من نیست، تو باید فکرش را می کردی - می دونی.

تو فکر نمی کنی من دنبال اینجور چیزها بروم، اینطور نیست؟

اما چه کار دیگری از دستانم بر می آید؟ نمی توانم یک بچه داشته

باشم. می تونم؟

باید شانست را امتحان کنی.

اوه، گوردن، چقدر غیر قابل تحمل هستی!

رزمی در حالیکه دراز کشیده بود. باو نگاه می‌کرد، صورتش پر از پرهشانی بود، در آن لحظه حتی فراموش کرده بود لخت است، ناامیدی گوردن تبدیل به خشم شده بود. می‌بینی! دوباره پول! حتی در خصوصی‌ترین اعمال زندگی‌ات از دست آن خلاصی نداری! همه چیز را با این خونسردی و احتیاط‌کاری زشت، بخاطر اهمیت دادن به پول خراب می‌کنی پول، پول، همیشه پول! حتی در رختخواب عروسی هم انگشت خدای پول سرزده داخل میشد! در ارتفاعات و در پستی‌ها همه جا وجود داره. گوردن یکی دو قدم بالا و پائین رفت در حالیکه دستهایش در جیبش بود.

گفت باز هم پول، می‌بینی! حتی در لحظه‌ای مانند حالا، این قدرت را دارد که در مقابل ما بایستد و ما را تهدید کند. حتی هنگامیکه تنها هستیم و کیلومترها از همه چیز دور، بدون اینکه حتی یک نفر هم ما را ببیند.

"پول" چه ربطی باین قضیه دارد؟

حالا برایت می‌گویم. اگر بخاطر پول نبود نگرانی بچه‌دار شدن حتی بفکرت هم نمی‌رسید. اگر بخاطر پول نبود، دلت بچه هم می‌خواست. تو می‌گویی "نمی‌توانی" بچه داشته باشی. منظورت از اینکه "نمی‌توانی" بچه داشته باشی چیست؟ منظورت اینست که جراتش راننداری! چون شغلت را از دست می‌دهی و من هم پول ندارم و همه ما باید گرسنگی بکشیم. این مسئله جلوگیری از حاملگی! فقط طریق دیگریست که پیدا کرده‌اند تا ما را تهدید نکنند. و از فرار معلوم تو هم بآن تن در می‌دهی.

اما گوردن، من چکار می‌توانم بکنم؟ هان چکار می‌توانم بکنم؟

در اینموقع خورشید پشت ابرها پنهان شد. بطور محسوس هوا سرد شد. حالا دیگر صحنهٔ عجیب و مضحکی بخودش گرفته بود - زنی لخت روی علفها خوابیده بود، مردی لباس پوشیده با کج خلقی ایستاده و دستهایش در جیبش بود. اگر لحظه‌ای دیگر رزمی بهمان حالت دراز



می‌کشید ممکن بود از سرما بمیرد . همه چیز بی‌معنی و نامطلوب بود .

رزمری دوباره تکرار کرد ، اما من چکار می‌توانم بکنم ؟

گوردن با سردی گفت ، فکر می‌کنم بهتر است لباسهایت را بپوشی .

او این حرف‌ها را در تنازلی ناراحتی‌اش را بکند ؛ اما در نتیجه سبب شد که

رزمری چنان دستپاچه و غمگین شود که او مجبور شد رویش را از او برگرداند .

در مدت چند ثانیه لباسش را پوشید . هنگامیکه خم شده بود تا بند کفشهایش

را به بندد ، گوردن یکی دوبار صدای بالا کشیدن بینی‌اش را شنید . درست

در مرحله گریه کردن بود ولی سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد ، گوردن

بطرز وحشتناکی احساس شرم می‌کرد . دلش می‌خواست خودش را روی پاهای

او بیاندازد ، و او را در آغوش گرفته ، از او عذرخواهی کند ، اما قادر به چنین

کاری نبود ؛ این صحنه او را کودن و دلخور کرده بود . بسختی توانست

بخودش نسیب بزند تا حرف پیش‌یا افتاده‌ای بزند .

بسادگی گفت . حاضری ؟

بله .

آنها دوباره به جاده برگشتند ، از سیم خاردار بالا رفتند ، بدون

کلمه‌ای حرف شروع به پائین رفتن از تپه کردند . ابرهای تازه‌ای دور خورشید

را گرفته بود . هوا سردتر شده بود . یکساعت دیگر هوا گرگ‌ومیش می‌شد .

به پائین تپه رسیدند ، هتل را ونسکرافت در معرض دیدشان قرار گرفت ،

صحنه بدبختیشان .

رزمری با صدایی آهسته و رنجیده گفت ، کجا داریم می‌ریم ؟

فکر می‌کنم ، بر می‌گردیم به اسلاف ، باید از پل رد شویم و دنبال -

تیرهای راهنما بگردیم .

بندرت با یکدیگر صحبت می‌کردند تا اینکه چندین مایل راه رفتند .

رزمری دستپاچه و ناراحت بود . چندین بار خودش را با او نزدیک کرده بود ،

می‌خواست بازویش را بگیرد ، اما گوردن از او فاصله گرفته بود ؛ بدین ترتیب

تقریباً "بفاصله پهنای جاده در یک سطح حرکت می‌کردند . رزمری فکر کرد ،

گوردن را بسختی رنجانده است . تصور می‌کرد علت ناامیدی گوردن است

— چون رزمری او را در لحظه حساس از خودش دور کرده بود — از دست او عصبانی است؛ اگر کوچکترین امکانی با او می‌داد، از او معذرت خواسته بود ولی حقیقت این بود، کوردن دیگر باین مسئله فکر نمی‌کرد — فکر او از کنار چنین مسایلی دور شده بود. حالا مسئله پول بود که او را رنج می‌داد این حقیقت که فقط هشت پنس در جیبش داشت. چند لحظه بعد مجبور بود آنرا اقرار کند، کرایه اتوبوس از فارنهایم به اسلاف وجود داشت، جای در اسلاف و سیگار، باز هم کرایه اتوبوس و شاید هم غذایی دیگر، هنگامیکه به لندن بر می‌گشتند؛ و فقط هشت پنس برای تمام آنها! دست آخر می‌بایست از رزمری قرض‌کند. چقدر این مسئله توهین‌آمیز و نفرت‌آور بود. نفرت‌آور است انسان از کسی پول قرض‌کند که درست در همان لحظه با او نزاع کرده است. چقدر رفتار او امروز احمقانه بوده! او بود که برای رزمری سخنرانی کرده بود، حالت بزرگان را بخود گرفته و وقتی رزمری برای جلوگیری از حمله شدن با او اخطار کرده بود، خودش را شوکه نشان داده بود؛ حالا چند لحظه بعد برگردد و از او تقاضای پول کند! اما می‌بینی، چاره‌ای نیست، پول هرکاری دلش بخواهد می‌کند. هیچ حالتی وجود ندارد که پول یا فقدان آن نتواند رویش اثر گذارد.

حدود ساعت چهارونیم هوا تقریباً "تاریک شده بود. آنها با صدا و سنگین در طول خیابانهای مه گرفته راه می‌رفتند. محل‌هاییکه چراغ‌نداشت، و روشنایی کمی از شکاف پنجره‌های کلبه‌ها بیرون می‌زد و گاهگاهی هم نور زرد کوتاه اتومبیلی دیده می‌شد. هوا داشت بطرز وحشتناکی سرد می‌شد، اما آنها که حدود چهار مایل پیاده روی کرده بودند، این فعالیت آنها را گرم کرده بود. دیگر امکان نداشت بیش از این پیش بروند و با اوقات تلخی با هم رفتار کنند. بسادگی شروع به صحبت کردند و کم‌کم بهم نزدیکتر شدند. رزمری بازوی او را گرفت. در اینموقع رزمری او را متوقف کرد و رویش را بسمت خودش نمود.

کوردن، چرا اینقدر تو با من بدی؟

چطور با تو بد هستم؟

اینهمه راه آمدیم بدون اینکه یک کلمه صحبت کنی!  
اوه، خوب!

هنوز هم از دست من بخاطر اتفاقی که حالا افتاد عصبانی هستی؟  
نه، من هیچوقت از دست تو عصبانی نبودم. ترا نباید سرزنش کرد.  
رزمی او را نگاه کرد، سعی می‌کرد در آن هوایی که تقریباً "کاملاً"  
تاریک شده بود، منظور او را از این عبارت در صورتش بخواند. گوردن او  
را بطرف خودش کشید و، همانطور که رزمی انتظار داشت، سر او را بعقب  
خم کرد و او را بوسید. رزمی با اشتیاق با او میزبان شد؛ بدنش را بدین او  
چسباند. بنظر می‌رسید، مدتی است منتظر این موقعیت است.

گوردن، تو مرا دوست داری، اینطور نیست؟  
البته که دوست دارم.

بک کمی بدبختی آوردیم. دست من نبود. یکدفعه ترسیدم.  
مهم نیست. دفعه دیگر همه چیز درست خواهد شد.

رزمی سرش را روی سینه او گذاشت و سست و بی حال روی او لمید.  
گوردن صدای ضریان قلب او را می‌شنید. بنظر می‌آمد بسختی در حال  
تپیدن است، مثل اینکه رزمی داشت تصمیم سختی می‌گرفت.  
رزمی در حالیکه صورتش را در میان کت او پنهان کرده بود بریده  
بریده گفت، من اهمیت نمی‌دهم.

به چه چیز اهمیت نمی‌دهی؟

به بچه. من این ریسک را می‌کنم. تو می‌توانی هر کار دلت می‌خواهد  
با من بکنی.

با شنیدن این کلمات میل خفیفی در گوردن بیدار شد ولی بلافاصله  
از بین رفت. می‌دانست چرا او اینحرف را زده است. بخاطر این نبود که  
در این لحظه دلش می‌خواست با او عشق‌بازی کنند. این فقط یک از خود  
گذشتگی آنی بود که می‌خواست با او بفهماند او را دوست دارد و برای ناامید  
نگردن او حاضر است چنین ریسک خطرناکی انجام دهد.

گوردن گفت، "حالا"؟

بله ، اگر تو بخواهی .

گوردن تامل کرد . خیلی دلش میخواست مطمئن شود رزمی از آن اوست ! اما هوای شبی سرد آنها را در میان گرفته بود . پشت علفهای بلند ممکن بود مرطوب و سرد باشد . حالا نه وقتش بود نه جایش . بعلاوه ، مسئله هشت پنس افکار او را غصب کرده بود . دیگر حالش را نداشت .

بالاحره گفت ، من نمی‌توانم

تو نمی‌توانی ! اما ، گوردن ! من فکر می‌کردم -

می‌دادم . اما حالا خیلی فرق می‌کند .

هنوز هم دلخوری ؟

بله ، یک جور دیگر .

چرا ؟

گوردن کمی او را از خودش دور کرد . هر چه رودتر برای او توضیح می‌داد بهتر بود . در عین حال بفدري حجات می‌کشید که تقریباً " من من کتان گفت :

یک چیز بدی توی دلم دارم که می‌خواهم برایت بگویم . تمام طول راه ناراحتم کرده .

اون چیه ؟

جریان اینه . می‌توانی کمی پول بمن قرض بدهی ؟ تقریباً " پاک‌باخته شده‌ام . من فقط باندازه امروز پول داشتم ، اما صورتحساب آن هتل لعنتی همه چیز را خراب کرد . فقط هشت پنس برابم مانده .

رزمی حیران شده بود . با حالتی گیج دستش را از بازوی او برداشت . فقط هشت پنس مانده ! درباره چی داری صحبت می‌کنی ؟ چه اهمیت داره که فقط هشت پنس برایت مانده ؟

مگر من یکدقیقه قبل‌تر تو نگفتم باید از تو پول قرض کنم ؟ تو باید کرایه اتوبوس خودت و کرایه اتوبوس من را بدهی ، و پول چای و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر . من از تو خواستم با من بیرون بیایی ! مثلاً " تو قرار بود مهمان من باشی خیلی سخته .

مهمان تو! اوه، گوردن! این چیزیت که تمام اینمدت ترا ناراحت کرده؟

بله.

گوردن، تو بچه هستی! چطور می‌توانی اجازه دهی برای یک همچو چیزی خودت را ناراحت کنی؟ همانطور که می‌دانی مایل بودم بتو پول قرض بدهم!، آیا همیشه بتو نگفتم مایلم وقتی با هم بیرون می‌رویم سهم خودم را بپردازم؟

بله، و تو می‌دانی من چقدر متنفرم از اینکه تو پول بدهی. این موضوع را آنشب بهت گفته بودم.

اوه، چقدر اشتباه، چقدر اشتباه می‌کنی! تو فکر می‌کنی اگر انسان پول نداشته باشد باید خجالت بکشد؟

البته که باید بکشد! این تنها چیزیت در دنیا که انسان باید از آن خجالت بکشد.

خوب، این چه ربطی به عشق‌بازی من و تو دارد؟ من حرف تو را نمی‌فهمم. اولش می‌خواستی، بعد نمی‌خواستی. پول چه ربطی بآن دارد؟ خیلی ربط دارد.

گوردن بازوی رزمی را در بازویش فشرد و بطرف پائین جاده حرکت کرد. او هرگز نخواهد فهمید. بهر حال مجبور بود توضیح دهد.

آیا متوجه نیستی یکمفر کاملاً "انسان باشد - یکمفر نمی‌تواند احساس انسان بودن کند - مگر اینکه توی یکی از جیبهایش پول داشته باشد؟ نه، من فکر می‌کنم این احمقانه است.

این بآن علت نیست که من نمی‌خواهم با تو عشق‌بازی کنم. من می‌خواهم. اما بهت بگم نمی‌توانم وقتی فقط هشت پنس در جیبم دارم عشق‌بازی کنم. حداقل وقتی تو می‌دانی من فقط هشت پنس دارم نمی‌توانم! اینکار را بکنم. از نظر فیزیکی غیر ممکن است. اما چرا؟ چرا؟

گوردن بطور سهمی گفت، تو این را در نومبر ۲۰۴ می فهمی .  
آنها دیگر بیشتر از این راجع بآن صحبت نکردند . برای بار دوم  
گوردن رفتارید و خش در پیش گرفت و سبب شد رزمی احساس کند اوست  
که اشتباه می کند . آنها براه رفتن ادامه دادند . رزمی او را درک نمی کرد ؛  
از طرف دیگر ، برای هر چیزی او را می بخشید . حالا دیگر آنها به فارنهام  
کامان رسیده بودند ، و ، بعد از توقفی در چهارراه برای رفتن به اسلاف سوار  
اتوبوس شدند . در تاریکی ، بمحض اینکه اتوبوس از دور ظاهر شد ، رزمی  
دست گوردن را گرفت و آهسته یک دوونیم شلینگی در آن لغزاند ، تا او بتواند  
کرایه اتوبوس را بپردازد و از اینکه یک زن کرایه او را می دهد در میان مردم  
خجالت نکشد .

گوردن از نظر خودش ترجیح می داد تا اسلاف پیاده برود و کرایه آنرا  
صرفه جوئی کند ، اما می دانست رزمی مخالفت می کند ، در اسلاف ، هم ،  
او می خواست با قطار مستقیماً " به لندن برگردد ، اما رزمی با اوقات تلخی  
گفت تا جای نخورد ، نخواهد رفت ، لذا بیک هتل بزرگ ، غم انگیز و پررفت  
و آمد در نزدیکی ایستگاه رفتند . چای ، با ساندویچ های کوچک بیات و  
کیک های شیرینی مثل گلوله های بطنه ، دو شلینگ را پیش پیش بلعید . برای  
گوردن عذاب آور بود اجازه دهد او پول غذایش را بدهد . لذا اخم کرد ،  
چیزی نخورد ، و ، بعد از مدتی یواشکی صحبت کردن ، اصرار کرد برای  
پرداخت پول جای با پرداخت هشت پنس دارائی اش سهم شود .

هنگامیکه سوار قطار شدند تا به لندن برگردند ، ساعت هفت شده  
بود . قطار پراز مسافرین خسته ای بود که در پیراهنهای خاکی از گردش  
بیرون شهر بر می گشتند . رزمی و گوردن زیاد با هم صحبت نمی کردند .  
نزدیک یکدیگر نشسته بودند ، رزمی بازوهایش را دور او پیچیده بود ، و  
با دستهایش بازی می کرد ، گوردن از پنجره بیرون را تماشا می کرد مردم در  
واگن آنها را تماشا می کردند ، فکر می کردند که آنها برای چه با هم دعوا

کرده‌اند. گوردن چراغها را که در تاریکی از مقابلش می‌گذشتند تماشا می‌کرد، خوب، روزیکه در انتظارش بود تمام شد، حالا به جاده ویلوبد بر می‌گشت، با هفته‌ای تنها در مقابلش. یک هفته تمام، مگر اینکه هجره‌ای رخ - دهد، قادر نخواهد بود حتی یک سیگار هم برای خودش بخرد. عجب احمق خرفتی بوده است! رزمی از دست او عصیانی نبود. رزمی با فشار دستش سعی کرد گوردن را مطمئن سازد که دوستش دارد. گوردن صورت رنگ پریده ناراضی اش را از او برگرداند، کت نخ‌نمایش و موهای ژولیده‌اش برنگ موش، که بیش از همیشه احتیاج به اصلاح شدن داشت، ترحم عمیق رزمی را برانگیخت. احساس دل‌سوزی عمیقی با او دست داد. شاید اگر همه چیز بخوبی برگزار می‌شد تا این حد نسبت با او احساس دل‌سوزی نمی‌گرد، چون با احساس زنانه‌اش درک کرده بود او غمگین است و زندگی با او سخت می‌گذرد. وقتی به پدینگتون رسیدند رزمی گرفت:

ما به خانه می‌ریانی؟

اگر مایل به قدم زدن باشی، من پول کرایه ماشین ندارم. پس اجازه بده من پول کرایه را بدهم. اوه، عزیزم! اما فکر می‌کنم اجازه نمی‌دهی خوب پس خودت چطوری می‌خواهی بخانه بروی؟ اوه، پیاده می‌روم. راه را بلدم. خیلی دور نیست. از اینکه فکر کنم تمام آن راه را پیاده می‌روی متنفرم. بنظر خیلی خسته می‌آئی. بیا خوب باش و اجازه بده کرایه اتوبوست را تا منزل بدهم. اجازه بده!

نه. باندازه کافی قبلا" برای من پرداخته‌ای.

اوه، عزیزم! تو خیلی احمقی.

آنهام در ورودی قطار زیرزمینی ایستادند. گوردن دست او را گرفت. فکر می‌کنم حالا دیگر باید خدا حافظی کنیم. خدا حافظ، گوردن عزیزم. خیلی از تو متشکرم که مرا بیرون بردی. چقدر امروز صبح خوب بود.

"ه، امروز صبح! خیلی فرق می‌گردد. "افکارش بنیاد ساعت‌های صبح

برگشت، هنگامیکه آنها با یکدیگر در جاده تنها بودند و هنوز پول درجیبش بود. ناراحتی اورادر برگرفت. بطور کلی بد رفتار کرده بود. دست رزمی را کمی بیشتر فشرده. تراز دست من عصیانی نیستی، هستی؟  
نه، احمق جون، البته که نیستم.  
منظورم این نبود باتو بد رفتاری کنم. تقصیر پول بود. همیشه تقصیر پول است

مهم نیست دفعه دیگر بهتر خواهد شد. بمحل بهتری خواهیم رفت.  
تعطیل آخر هفته می‌رویم پائین به برایتون ۲۰۵ یا جای دیگر.  
شاید، وقتی پول داشته باشم. زود برایم نامه خواهی نوشت، نمی‌نویسی؟  
بله.

نامه‌های تو تنها چیز است که باعث ادامه زندگی من می‌شود. بمن بگو کی برایم نامه می‌نویسی، بدین ترتیب می‌توانم منتظر نامهات باشم.  
فردا شب خواهم نوشت و آنرا سه‌شنبه پست خواهم کرد. بنابراین تو آنرا با آخرین پست سه‌شنبه شب دریافت خواهی کرد.  
پس، خدا حافظ، رزمی عزیزم.  
خدا حافظ، گوردن عزیزم.

گوردن او را در باجه بلیط ترک کرد. هنوز بیست یارد دور نشده بود که احساس کرد دستی بازویش را گرفت. بسرعت برگشت. رزمی بود. یک سسه بیست تایی سیگار گلدفلیک که از کیوسک سیگار فروشی خریده بود در جیب کتش چپاند و قبل از اینکه گوردن بتواند اعتراضی کند به ایستگاه قطار زیرزمینی برگشت.

گوردن خودش را از میان ناحیه غیر مسکونی ماریلبون ۲۰۶ و ریجنت پارک بطرف خانه‌اش می‌کشید. این پایان سخت‌انروز بود. خیابان‌تاریک و خلوت بودند، با احساس‌های عجیب یکشنبه شب هنگامیکه مردم از یک



روز بیکاری بیشتر از یک روز کار کردن خسته هستند. هوا هم بطور وحشتناکی سرد بود. وقتی شب شد، باد هم شروع شد. باد تند خشمگین درختان سپیدار، گوردن پادرد گرفته بود، دوازده تا پانزده مایل پیاده روی کرده بود، خسته هم بود. تمام روز غذای کمی خورده بود. هنگام صبح عجله کرده بود بدون اینکه صبحانه کاملی بخورد، غذای هتل را ونسکرافت از آن نوع غذاها نبود که خوشتان بیاید. از آن به بعد هم غذای سفت و جامدی نخورده بود. بهر حال در منزل هم امید نداشت بتواند چیزی بخورد. چون به ما ماو پس بیج گفته بود تمام روز بیرون خواهد بود.

وقتی به جاده همبستند رسید مجبور بود در جدول پیاده رو بایستند تا اجازه دهد سیل اتومبیلها رد شوند. حتی در اینجا هم همه چیز بنظر تیره و تاریک می آمد، علی رغم برق چراغها و درخشش سرد شیشه های جواهر فروشی ها. باد مرطوب و سرد از میان لباسهای نازکش عبور می کرد، و او را می لرزاند. باد تند خشمگین با تهدید می وزد، و درختان سپیدار در برابر آن خم می شوند. آن شعر را تمام کرده بود، همشاش بغیر از دو خط آخرش تمام شده بودند. دوباره بفکر ساعت های امروز صبح افتاد - جاده های خلوت و مه گرفته، احساس آزادی و ماجراجویی، در پیش داشتن تمام روز و تمام بیرون شهر در جلوی روپتان که در صورت تعایل هر کجا بخواهید بروید. البته، پول داشتن سبب آن شده بود. امروز صبح، هفت شلینگ و یازده پنس در جیبش داشت. پیروزی مختصری بر خدای پول بود؛ یک روز سرپیچی و یاغیگری، یک تعطیلی در بیشه زار اشثاروث ۲۰۷ اما چنین چیزهایی هرگز طول نخواهد کشید. پولت از دست می رود، آزادیت هم همراه آن. خداوند در کتاب مقدس می فرماید، فرزندانان را ختنه کنید، بعقب می خریم و بموقع.

یک دسته دیگر اتومبیل رد شدند. یکی از آنها نظر او را بخودش جلب کرد. یک چیز دراز و باریک، مثل پرنده ای با شکوه، تماش برنگ آبی

207) Ashtaroth

و نقره‌ای می‌درخشید. فکر کرد باید اقلاً "یک هزار سکه طلا بیارزد. یک راننده آبی‌پوش پشت فرمان نشسته بود، شق‌ورق، بدون حرکت مثل یک مجسمه بیروح. در صندلی عقب، در نوری صورتی رنگ، چهار جوان با شکوه، دو پسر، و دو دختر مشغول سیگار کشیدن و خندیدن بودند. گوردن نگاهی کوتاه به صورتهای نرم و کلوچه مانند آنها کرد؛ صورتهایی صورتی رنگ، دلریبا و صاف که در نور صورتی مخصوص داخل اتومبیل برق می‌زدند بطوریکه گرمای مطبوع پول از صورت آنها می‌درخشید.

گوردن از عرض خیابان گذشت. امشب غذا خیری نیست. بهرحال، هنوز در بخاری نفت هست، شکر خدا؛ وقتی بر گردد می‌تواند یک فنجان چای یواشکی تهیه کند. در این لحظه خودش و زندگی‌اش را بشکل واقعی از نظر گذراند. هر شب مثل هم - برختخواب تنها و کشیفش بر می‌گشت، با آن کاغذپاره‌های اشعار در هم و بر هم که هیچوقت پیش نمی‌رفت. مانند کوچهای بی‌بست بود. او هرگز "خوشیهای لندن" را تمام نمی‌کرد، هرگز بارزمری ازدواج نمی‌کرد، هیچگاه بزندگی‌اش سروسامانی نمی‌داد. فقط می‌تواند معلق باشد و غلت بزند، فرو برود و فرو برود، مانند بقیه اعضاء خانواده‌اش؛ حتی بدتر از آنها - پائین، پائین‌تر به نیمه دنیای وحشتناکی که فقط می‌توانست با ابهام و تاریکی آنرا تصور کند. این چیزی بود که انتخاب کرده بود هنگامیکه به پول اعلان جنگ داده بود. به خدای پول خدمت کن یا اینکه بزیر برو؛ قانون دیگری وجود ندارد.

چیزی در زیر باعث لرزش سنگهای خیابان شد. قطار زیرزمینی داشت از میان زمین عبور می‌کرد. تصویری از لندن، دنیای غرب در نظرش مجسم کرد؛ یک هزار ملیون برده را دید که در مقابل تخت خدای پول بخاک افتاده و بکارهای سخت مشغولند. زمین شخم‌زده شده، کشتی‌ها شراع برافراشته، معدنچیان در تونل‌های زیرزمینی مرطوب خیس عرق هستند، کارمندهای ساده‌برای هشت شلینگ و پانزده پنس شتاب می‌کنند با وحشت از رئیسی که منافعشان را می‌خورد. و حتی در رختخواب با همسرانشان می‌لرزند و اطاعت می‌کنند. چه کسی را اطاعت می‌کنند؟ خدای پول،

اربابان پوست صورتی دنیا را، یکدسته خرگوش جوان صاف و براق در اتومبیلهایی بارزش یکپهرا سکه طلا، دلالتهای گلف باز و سرمایه داران وابسته بهم جای جهان، قضات دادگاه و پسرهای همجنس باز شیک، بانکداران، روزنامه نگاران عضو مجلس اعیان، نول نویسان هر چهار جنسیت، بوکس بازان امریکایی، زنان هوا نورد، ستارگان سینماها، اسقفها، شعرای معروف، و گوریلهای شیگاکو.

هنگامیکه پنجاه یارد دیگر راه رفت آهنگ چهاربند آخر شعری که ساخته بود بفکرش رسید. در حالیکه بسمت خانه می رفت آن اشعار را برای خودش تکرار کرد:

باد تند خشمگین با تهدید می وزد و در ختان سپیدار در برابر آن خم می شوند.

ونوارهای سیاهی از دودکشها بطرف پایین تغییر جهت می دهند، پوسترهای پاره شده به اهتزاز در می آیند.

روبان پوستر لرزان در گردباد تند می لرزد، غرش ترا موا و صدای سم، شتاب کارگران بسمت ایستگاه در زیر سقف شرقی بنظر مشمژ کننده می آید،

هرکدام می پندارند، "زمستان" فرا می رسد! خدایا امسال هم کارم را حفظ کن!

و باد سرد مانند نیرهای از یخ به درون روده هاییشان نفوذ می کند. آنها بفکرا جاره، گرایه، بلیطهای فصلی اند، بیمه، ذغال، مخارج خردکننده، کفش، شهریه مدرسه، اقساط بعدی تختخواب دونفره، فروشگاه دراگ.

آنوقت که در روزهای بی خیالی تابستان، در بیشهزارهای آشتاروت هرزگی می گردیم.

اکنون که باد سرد وزیدن آغاز می کند، پشیمان هستیم، در مقابل خدای واقعی زانو می زنیم!

خدای خدایان، خدای پول، که بر خون و دست و مغز ما فرمان

می‌راند،

خدائیکه با ایجاد سقف جلوی باد سرد را می‌گیرد، می‌بخشد، دوباره  
باز می‌ستاند،

کسیکه افکارمان، رویاهایمان، کارهای محرمانه ما را  
با خودپسندی جاسوسی و بدقت مراقبت می‌کند، و برای روزهایمان؛  
برنامه می‌ریزد؛

کسیکه خشم ما را فرو می‌نشاند، جلوی امیدمان را می‌گیرد، زندگی‌مان  
را می‌خرد و بهای آنرا با اسباب‌بازی می‌پردازد.  
کسیکه به او با پیمان‌های شکسته شده، توهین‌های پذیرفته شده و  
خوشیهای محو شده باج می‌دهیم.

کسیکه ذوق شاعر، توانایی ملوان، غرور سرباز را بزنجیر می‌کشد.  
با حایلی نرم و صاف بین عاشق و معشوق، آنها را از هم دور می‌کند.



بمحض اینکه ساعت ضربه یک را نواخت، گوردن در نمازه را با صدا بست و با عجله، تقریباً "در حال دو، بطرف شعبه بانک، وست مینستر ۲۰۸ در پائین خیابان حرکت کرد.

با حرکتی مشتاقانه و با احتیاط کتش را چنگ زده بود و آنرا بالانگه داشته بود. در آنجا، داخل جیب سمت راستش، بسته‌ای قرار داشت، چیزی بود که تا حدودی به وجود آن شک داشت. یک پاکت بزرگ آبی رنگ با یک تمبر امریکایی؛ در پاکت یک چک بمبلغ پنجاه دلار قرار داشت؛ و چک بنام، گوردن گومستاک بود!

می‌توانست شکل مربع نامه را بر روی بدنش مثل اینکه از حرارت سرخ شده باشد احساس کند. تمام مدت صبح آنرا در جیبش احساس کرده بود، چه موقعیکه آنرا لمس کرده بود یا نکرده بود؛ بنظرش می‌آمد یک تکه از پوست بدنش در قسمت زیر سینه راستش احساس مخصوصی بوجود آمده است. تقریباً هر ده دقیقه یکبار، چک را از داخل پاکتش بیرون آورده و مشتاقانه آنرا امتحان کرده بود. بهر حال چک وسیله فریبکاری است. اگر در بعضی قسمتهای آن تغییر پیدا شود مثلاً "تاریخ یا امضاء آن، ارزشش از بین خواهد رفت. بعلاوه ممکنست آنرا گم کند - حتی ممکنست خود بخود. مثل طلای پربان ناپدید شود.

208) Westminster

چک از جانب "کالیفرنیا ریویو" آمده بود، آن مجله امریکایی که هفته‌ها یا ماهها قبل از روی یاس و ناامیدی شعری برای آنها فرستاده بود. تقریباً آن شعر را فراموش کرده بود، مربوط به خیلی وقت پیش بود، تا امروز صبح که نامه‌ای آبی دریافت کرده بود. و چه نامه‌ای! هیچ سردبیر انگلیسی نامه‌ای مثل آن نمی‌نویسد. آنها بنحو موثری با نظر موافق تحت تاثیر شعر او قرار گرفته بودند. و سعی می‌کردند در شماره بعدی خود آنرا ضمیمه نمایند. آیا امکان داشت محبت کرده و تعداد دیگری از آثارش را با آنها ارائه دهد؟ (آیا امکان داشت او؟ بقول فلاکس من اوه، همسر!) و چک هم همراه آن نامه رسیده بود. بنظر احمقانه‌ترین کار می‌آمد، در این سال ۱۹۳۴ با چنین اوضاع خرابی، کسی برای یک شعر پنجاه دلار بپردازد. به هر حال این اتفاق افتاده بود! چک هم دستش بود، که اغلب آنرا واریسی می‌کرد و بنظرش کاملاً "هم درست می‌آمد".

تا وقتی چک نقد نمی‌شد خیالش راحت نمی‌شد - چون خیلی امکان داشت بانک پول چک را نپردازد - اما قبلاً "یک سری مناظر در فرش مجسم شده بودند. منظره صورت دخترها، منظره شیشه شرابه‌های قرمز کهنه و تار عنکبوت گرفته و کوزه یک لیتری آبجو، منظره یک دست کت و شلوار جدید و پالتویش که از کرو درآمده، منظره تعطیلی آخر هفته در برایتون با رزمی، منظره یک اسکانس ترق و تروقی ترو تمیز پنج پوندی که می‌خواست به جولیا دهد. البته، از همه بالاتر، پنج‌نای جولیا بود. این تقریباً "اولین مطلبی بود که بمحض آمدن چک در باره‌اش فکر کرده بود. هر کار دیگری که با آن پول می‌کرد، می‌بایست نصف آنرا به جولیا بدهد. این فقط عادلانه‌ترین قضاوت بود، بخاطر می‌آورد چقدر در طول این سالها از او "قرض" کرده است. تمام آنروز صبح فکر جولیا و پولی که باو بدهکار بود در لحظات عجیب بمغزش چنگ زده بود. بهر حال، فکری مبهم و نامطبوع بود. می‌توانست نیم‌ساعتی در یک برهه از زمان آنرا فراموش کند، می‌توانست یک دوچرخه راه‌حل برای خرج کردن هر پنی آن ده پوند در نظر بگیرد. و بعد ناگهان جولیا را بخاطر می‌آورد. جولیا خوب! جولیا باید سهم خودش

را ببرد. حداقل یک پنجمی. حتی این مبلغ یک دهم چیزیکه باو بدهکار بود نمی‌شد. شاید حدود بیست بار، گوردن در حالیکه در خودش احساس ناراحتی جسمی نامعلومی می‌کرد این فکر را در مغزش ثبت کرد. پنج پوند برای جولیا.

بانک در مورد چک هیچ ایرادی نگرفت. گوردن هیچگونه حساب بانکی نداشت، اما آنها بخوبی او را می‌شناختند، چون آقای مک‌جینی در آنجا حساب داشت. آنها قبلاً "چک سردبیر روزنامه را برای گوردن نقد کرده بودند. فقط یکدقیقه مشورت انجام شد و بعد صندوقدار برگشت. اسکناس، آقای گوردن؟

یک پنج پوندی و بقیه‌اش بصورت یک پوندی باشد، لطفاً!"

اسکناس پنج پوندی خوشگل با آن کاغذ نازکش و پنج اسکناس یک پوندی تروتمیز با صدای خسروخش از زیر دریچه فلزی به بیرون سر خورد. بعد از آن صندوقدار یک کپه یکونیم شلینگ و سکه‌های چند پنی بآنها اضافه کرد. گوردن با اطمینان منشی تمام، سکه‌ها را مشت کرد و در جیب ریخت بدون اینکه حتی آنها را بشمارد. آنها حالت انعامی را داشتند. گوردن توقع داشت فقط ده پوند تمام در مقابل پنجاه ۲۰۹ دلار دریافت کند. دلاری بایست ارزشش بیشتر شده باشد. بهر حال، اسکناس پنج پوندی را بدقت تا کرد و در پاکت امریکائی قرار داد. آن پنج‌تائی جولیا بود. بنابراین واجب‌الحرمت هم بود. همین حالا باید آنرا برایش پست کند. برای شام بخانه نرفت، چرا باید وقتی ده پوند در جیب داشت گوشت گاوی را که مثل چرم سفت بود، در زیر اسپیدسترای اتاق غذاخوری صرف کند - البته، منظورش پنج پوند بود؟ (دائماً "فراموش می‌کرد نیمی از آن پول قبلاً" در گرو جولیا گذاشته شده) در آن لحظه بخودش این زحمت را نداد که پنج پوندی را برای جولیا پست کند. امروز عصر هم باندازه کافی

(۲۰۹) این برابری ارزی مربوطه قبل از جنگ جهانی دوم یعنی زمان نگارش این داستان است که هر پوند حدوداً "معادل پنج دلار می‌شد. م. .

زود بود. علاوه بر آن، از اینکه آن اسکناس در جیبش باشد لذت می برد. چقدر عجیب بود وقتی احساس می کردید تمام آن پولها را در جیبتان دارید. کاملاً "ثروتمند نبود، اما اطمینان خاطر پیدا کرده بود، جان گرفته و دوباره متولد شده بود. احساس می کرد نسبت به آنچه دیروز بود شخص دیگری شده است. حالا شخص دیگری بود. آن شخص ستم دیده جلانده شده که مخفیانه یک فنجان چای روی بخاری نفتی در شماره ۴۱۰ جاده ویلویو بد درست می گرد نبود. او گوردن کومستاک بود، شاعر، مشهور در دو سوی آتلانتیک. آثا چاپ شده: موشها (۱۹۳۲) خوشبهای لندن (۱۹۳۵) حالا دیگر با اطمینان کامل در باره خوشبهای لندن فکر می کرد. ظرف سه ماه بروشنائی خواهد رسید. چاپ خوب با جلد شمیم سفید و اعلا. هیچ چیز با احساس کنونی اش برابری نمی کرد چون می دانست شانس با او آورده. گردش کنان برای خوردن کمی غذا به خیابان پرنس ویلز رفت. یک ساندویچ مخلوط با سبزی، یک شلینگ و دو پنس، یک نیم بطر آبجوی زرد رنگ انگلیسی نه پنس، یک بسته سیگار بیست تائی گلد فلیکس یک شلینگ. حتی بعد از آنهمه ولخرجی هنوز بیش از ده پوند در دستش بود - یا بهتر بگوئیم، بیش از پنج پوند. آبجو او را گرم کرد، نشست و روی چیزهایی که می توانست با پنج پوند انجام دهد فکر کرد. یک دست کت و شلوار جدید، یک تعطیل آخر هفته در بیرون شهر، مسافرتی یک روزه به پاریس، پنج بار مست بازی، دو بار شام خوردن در رستورانهای ۲۱۰ سوهو. به این نکته که رسید بغزش خطور کرد، او و رزمی و راولستون حتماً "بایستی امشب شامی با یکدیگر بخورند. فقط برای جشن گرفتن چون شانس با او آورده بود؛ بهر حال هر روز ده پوند - پنج پوند - از آسمان توی دامن انسان نمی افتد. فکر اینکه سه نفری آنها با هم، با یک غذای خوب و شراب بدون اینکه پول مسئله ای باشد، بطوری فکر او را مشغول کرد که دیگر مقاومت فایده ای نداشت. فقط یک احتیاط دردناک کوچک لازم داشت. البته همه پولش را نباید خرج کند. هنوز، استطاعت

منطقه مخصوص هنرمندان در لندن م. (Soho) 210



یک پیوند - دو پیوند را داشت. در مدتی کمتر از دو دقیقه راولستون را پشت تلفن آبجو فروشی پیدا کرد.

راولستون تو هستی؟ می‌گم راولستون! نگاه کن، تو باید امشب با من شام بخوری.

از آنطرف خط راولستون کمی اعتراض کرد. نه، بهمن بزن! تو با من شام بخور، اما گوردن او را مجاب کرد. بیخودی حرف نزن! راولستون مجبور بود امشب با او شام بخورد. راولستون از روی بی‌میلی، موافقت کرد. بسیار خوب، باشد، متشکرم! خیلی هم دوست دارم. یکنوع حالت عذرخواهی حاکی از ناچاری در صدایش احساس می‌شد. حدس زده بود چه اتفاقی افتاده، گوردن پولی از جایی بدستش رسیده بود و بلافاصله می‌خواست آنرا بر باد دهد! طبق معمول، راولستون احساس کرد حق ندارد در کار او دخالت کند. آنها کجا می‌بایست بروند؟ گوردن این سؤال را کرد. راولستون از روی بی‌میلی، موافقت کرد. بسیار خوب، باشد، متشکرم! خیلی هم دوست دارم. یکنوع حالت عذرخواهی حاکی از ناچاری در صدایش احساس می‌شد. حدس زده بود چه اتفاقی افتاده، گوردن پولی از جایی بدستش رسیده بود و بلافاصله می‌خواست آنرا بر باد دهد! طبق معمول، راولستون احساس کرد حق ندارد در کار او دخالت کند. آنها کجا می‌بایست بروند؟ گوردن این سؤال را کرد. راولستون شروع کرد به تعریف کردن از آن رستورانهای کوچک و سرزنده سوهو، جاهیکه می‌توانستید غذاهای فوق‌العاده خوب، با یکونیم شلینگ بخورید. اما بمحض اینکه راولستون اسم رستورانهای سوهو را برد انعکاس بدی برای گوردن داشت. گوردن آنرا قبول نکرد. مزخرف نگو! آنها باید بیک جای شیک بروند. پیش خودش فکر می‌کرد، بیابدون در نظر گرفتن دو پیوند - سه پیوند خرج، اینکار را بکنیم. معمولاً راولستون کجا می‌رفت؟ راولستون گفت، "مدیگلیانی، اما مدیگلیانی خیلی - اما نه! حتی از پشت تلفن هم راولستون حق نداشت آن کلمه تنفرانگیز "گران" را بکار برد. چگونگی بینوایی گوردن را باخاطرش بیاورد؟ لذا گفت، گوردن فکر مدیگلیانی را نک، من آنرا اتفاقی گفتم.

اما گوردن راضی شده بود. مدیگلیانی؟ درست گفتمی - ساعت هشت و نیم. خوبه! از آن گذشته، اگر حتی سه پوند هم برای شام خرج می‌کرد باز هم دوپوند برای خرید یک جفت کفش نو برای خودش و یک زیرپوش و یک جفت شورت داشت.

در مدت پنج دقیقه دیگر با رزمی قرار گذاشت. شرکت نیوالسیون دوست نداشت به کارکنانش از خارج تلفن شود، اما یکبار مهم نبود. بعد از آن مسافرت فاجعه‌آمیز بکشنه نا حالا پنج روز می‌گذشت، و تاکنون یکبار با او تماس گرفته بود اما او را ندیده بود. رزمی وقتی فهمید صدای کیست با اشتیاق جوابش را داد. آیا رزمی امشب با او شام می‌خورد؟ البته! چقدر جالب بود! لذا در مدت دو دقیقه ترتیب همه کارها داده شد. همیشه دلش می‌خواست رزمی و راولستون با هم ملاقات کنند، اما بنا به عللی هیچوقت موفق نمی‌شد اینکار را بکند. اینجور چیزها خیلی راحت انجام می‌شدند هنگامیکه شما کمی پول برای خرج کردن داشته باشید.

ناکسی او را از میان خیابان‌هایی که داشت تاریک می‌شد، سمت غرب می‌برد. یک مسافت سه مایلی - هنوز هم استطاعت آنها داشت. چرا باید کشتی را برای خاطر یک ملوان در بندر متوقف کند؟ او این عقیده را که امشب فقط دو پوند خرج کند، بدور انداخته بود. می‌خواست سه پوند خرج کند. سه پوند و ده شلینگ - اگر احساس می‌کرد دوست دارد چهار پوند. بزن برو فکرش را هم نکن - فکرش این بود. و، اوه! راستی! پنچی جولیا. هنوز آنها برایش نفرستاده بود. مهم نیست. اولین کار فردایش اینست که آنها پست کند. جولیا خوب! جولیا پنچی‌اش را خواهد گرفت. تشک‌های نرم ناکسی در زیرش چقدر شهوات‌انگیز می‌نمودند! از اینطرف لم می‌داد با آن طرف، البته مشروب خورده بود - دو تا سریع انداخته بود بالا، شاید هم سه تا، قبل از اینکه بیرون بیاید. راننده ناکسی مردی تنومند و فیلسوف‌مآب بود با صورتی آفتاب سوخته و چشمانی دانا. او و گوردن یکدیگر را خوب درک می‌کردند. آنها باتفاق، سری بیک بار زده بودند، جایشکه گوردن چند کیلاسی سریع بالا انداخته بود. بمحض

اینکه نزدیک وست‌اند<sup>۲۱۱</sup> رسیده بودند، راننده تاکسی بدون اینکه چیزی بگوید کنار یک آبجوفروشی که در گوشه دنجی قرار داشت توقف کرده بود. او می‌دانست در فکر گوردن چه می‌گذرد. گوردن می‌توانست خیلی سریع گیلای بزند. راننده تاکسی هم می‌توانست همین کار را بکند. اما مشروبها پای گوردن حساب می‌شد - اینهم البته فهمیده شده بود. گوردن در حالیکه از تاکسی پیاده می‌شد گفت تو افکار مرا پیش‌بینی می‌کنی.

بله آقا.

من فقط می‌تونم تندی یک گیلای بزنم.

منهم همین فکر را کردم، آقا.

فکر می‌کنی، بتونی یک گیلای هم تو بزنی؟

راننده تاکسی گفت اگر تمایل باشد، راهش هم هست.

گوردن گفت، بیا بریم تو.

آنها مانند دو تا رفیق روی لبه فلزی بار تکیه دادند، آرنج به آرنج، دو تا سیگار راننده تاکسی را هم روشن کردند گوردن احساس بذله‌گوئی و ولخرجی می‌کرد. دلش می‌خواست سرگذشت زندگی‌اش را برای راننده تاکسی تعریف کند.

متصدی بار با پیش‌بندی سفید با شتاب طرف آنها آمد.

متصدی بار گفت، بله آقا؟

گوردن گفت، "جین"

راننده تاکسی گفت، دو تاش کن.

در حالیکه پیش‌از هر وقت دیگر احساس رفاقت می‌کردند گیلای‌سهایشان را بهم زدند.

گوردن گفت؛ بیاد این روزها،

روز تولد شماست آقا؟

211) West End

فقط بطور مجاری . روز تولد دوباره باید بگویم .  
 راننده تاکسی گفت . من هیچوقت زیاد درس نخوندم .  
 گوردن گفت . من آنرا بعنوان مثال گفتم .  
 راننده تاکسی گفت . همین انگلیسی حرف زدن برای من کافیت .  
 گوردن گفت . این زبان شکسپیر ۲۱۲ است .  
 اتفاقاً " آقا شما اهل شعر و ادبیات هستید ؟  
 آیا من بآن اندازه مفلوک هستم ؟  
 مفلوک نه آقا ، فقط شبیه آدمهای دانشمند هستید .  
 کاملاً " درست است شاعر هستم .  
 راننده تاکسی گفت . شاعر ! برای ساختن دنیا همه جور آدم لازم  
 است ، اینطور نیست ؟  
 گوردن گفت ، و چه دنیای خوبی است .

افکارش امشب حالت احساساتی بخود گرفته بود . در اینموقع آنها  
 یک جیب دیگر خوردند و به تاکسی برگشتند ، البته وقتی یک جیب دیگر را  
 هم خوردند بازو به بازوی هم دادند . این پنجمین جیب بود که امروز عصر  
 گوردن می خورد . احساس لطیف و رقیقی در رگهایش می کرد ، بنظر می رسید جیب در  
 رگهایش روان است و با خونس مخلوط شده است . در گوشه صندلی بعقب  
 تکیه داده بود و از شیشه علائم و چراغهای مشتعلی را که در تاریکی برق  
 می زدند تماشا می کرد . از رنگ قرمز و آبی شیطانی چراغهای نئون در این  
 لحظه خوشش می آمد . چقدر تاکسی نرم حرکت می کرد ! بیشتر شبیه یک  
 قایق بود تا یک اتومبیل . پول داشتن بود که سبب آن شده بود پول بود که چرخها  
 را روغنکاری و نرم کرده بود . بفکر این عصری که در مقابلش بود افتاد ؛  
 غذای خوب ، شراب خوب ، صحبت های خوب - از همه بالاتر ، نگرانی نداشتن  
 در باره پول . دیگر به موضوعات کوچک و بی اهمیتی مثل شش پنس لعنتی  
 آنقدر اهمیت نمی دهد . " ما استطاعت اینرا نداریم ، و ما استطاعت آنرا

نداریم! رزمی‌وراولستون ممکنست سعی کنند جلوی ولخرجی او را بگیرند. اما او آنها را خفه خواهد کرد. اگر احساس کند دوست دارد تا آخرین پنی پولش را خرج خواهد کرد. بعد تمام پوند هایش ته می‌کشید! حداقل، پنج پوند. فکر جولیا برای یک لحظه از مغزش گذشت و دوباره ناپدید شد.

هنگامیکه آنها به مدیگلیانی رسیدند، گوردن کاملاً "هوشیار بود. دربان غول‌پیکر که مانند مجسمه‌ای مومی برق می‌زد، با حداقل حرکات، شق‌ورق برای باز کردن درب تاکسی بطرف آنها آمد. چشمان عبوسش از زیر چشم لباسهای گوردن را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. مثل اینکه توقع نداشت با چنین لباسی به مدیگلیانی بیایند. البته آنها در مدیگلیانی خیلی تابع مد و لباس رسمی نبودند؛ اما بهر حال بد لباسی داریم تا بد لباس، و حالت گوردن خیلی فرق می‌کرد. گوردن باین مسئله توجهی نکرد. با راننده تاکسی خدا حافظی گرم و نرمی کرد و علاوه بر کراهِه، یکونیم شلینگ هم انعام داد، بطوریکه چشمان عبوس دربان کمی نرمتر شد. در این لحظه راولستون با عجله از در خارج شد. البته دربان راولستون را می‌شناخت. وارد پیاده‌رو شد، هیکلی بلند و مشخص، اعیان‌منش ژنده‌پوش، با چشمانی افسرده. از قبل در مورد خرجی که این شام برای گوردن بر می‌داشت نگران بود.

آه، این تو هستی، گوردن!

سلام، راولستون! رزمی کجاست؟

شاید داخل منتظر است. تو که می‌دانی، من به قیافه او رانمی‌شناسم. اما من می‌گم گوردن، اینجا را نگاه کن! قبل از اینکه برویم تو، می‌خواستم -

آه، نگاه کن اون‌هاش رزمی!

رزمی داشت بطرف آنها می‌آمد، با خوشرویی و شیرینی. راهش را از میان جمعیت بازمی‌کرد، درست مانند ناوشکنی که از میان قایق‌های باری بد ترکیب و زشت خرامان عبور کند. طبق معمول به زیبایی لباس پوشیده بود. کلاه پارو مانندش در قسمت لبه زاویه‌دارش، راست ایستاده بود. قلب

گوردن نکان خورد . دختری آنجا منتظرش بود! از اینکه راولستون رزمی را می‌دید بخودش می‌بالید . رزمی خیلی سرحال بود . ظاهرش گواهی می‌داد . خیال ندارد برخوردار مصیبت‌بار دفعه قبل را بخاطر بیاورد یا به گوردن یاد آوری کند . هنگامیکه گوردن آنها را بهم معرفی کرد ، رزمی شاید کمی بیش از حد معمول خندید و با نشاط صحبت کرد . آنها داخل شدند . راولستون بلافاصله احساس کرد از رزمی خوشش می‌آید . حقیقتاً " هم هر کس رزمی را می‌دید ، از او خوشش می‌آمد . برای یک لحظه داخل رستوران ، گوردن را دستپاچه کرد . بطور وحشتناکی ، اعیان‌منش و شیک بود ، میزها با پایه‌هایی تیره و خراطی شده ، شمعدانهای فلزی ، تابلوهایی از نقاشان مدرن فرانسوی روی دیوارها . یکی از آنها منظره خیابانی بود شبیه یک اوتریلو ۲۱۳ . گوردن خودش را شق‌ورق کرد . گور پدرش ، چرا باید از آنها وحشت کند ؟! امکناس پنج پوندی توی پاکت در جیب بغلش قلقلکش می‌داد . البته ، پنج پوندش متعلق به جولیا بود ؛ نمی‌خواست آنرا خرج کند . اما در عین حال وجودش باو قوت قلب میداد . بکنوع ظلم بود . آنها بسمت انتهای سالن بطرف میز گوشه‌ای رفتند - میز مورد علاقه راولستون . راولستون بازوی گوردن را گرفت و او را کمی بعقب کشید ، بطوریکه رزمی صحبت‌های آنها را نشنود .

گوردن ، اینجا را نگاه کن!

چی؟

منو نگاه کن ، تو امشب باید شام مهمان من باشی .

چرند می‌کی! میزبان من هستم .

دلم می‌خواست آنرا قبول می‌کردم . متنفرم به‌ببینم تو همه آن پول

را خرج می‌کنی .

گوردن گفت . ما امشب در مورد پول صحبت نخواهیم کرد .

راولستون درخواست کرد ، پس پنجاه پنجاه

گوردن با سرسختی گفت ، امشب بمن مربوط است .  
راولستون عقب‌نشینی کرد . مستخدم چاق ، سفید موی ایتالیایی در کنار میز گوشه‌ای در حال تعظیم کردن و لبخند زدن بود . اما اینکار برای راولستون بود ، نه به گوردن . گوردن نشست ، با این احساس که باید سرعت خودش را نشان دهد . لیست غذایی را که مستخدم آورده بود ، بکناری انداخت .

گفت . اول باید به‌بینیم نوشیدنی چی می‌خوریم .  
راولستون با یکنوع شتابزدگی و افسرده گفت ، برای من آبجو بیار .  
آبجوتنها نوشیدنی است که برای من مهم است رزمی هم تکرار کرد ، منم همینطور .

اوه ، احمقانه است ! ما می‌خواهیم کمی شراب بخوریم . تو چی دوست داری ، قرمز یا سفید ؟ به مستخدم گفت لیست شراب را بمن بده .  
راولستون گفت ، پس اجازه بده یک پیش‌غذای ساده بخوریم مدوک ۲۱۴  
با سنت جولین ۲۱۵ یا چیزی شبیه آن .

رزمی گفت ، من سنت جولین را می‌پرستم . چون بخاطرش آمد ، سنت جولین همیشه ارزانترین شراب لیست‌ها بوده است .

گوردن ، در دلش بآنها لعنت می‌فرستاد . اینهم شماها ، می‌بینید ، آنها قبلاً "علیه‌اومتحد شده بودند . سعی می‌کردند جلوی پول خرج‌کردنش را بگیرند . مثل اینکه قرار بود آن جو تنفرآمیز و کذافی . "تو استطاعت آنرا نداری" بر روی همه چیز سایه بیاندازد . این موضوع باعث شد او را نسبت به ولخرجی حریص‌تر کند . یک لحظه قبل در مورد بورگانندی ۲۱۶ موافقت کرده بود . اما حالا تصمیم داشت آنها باید یک چیز واقعا "گران بخورند - چیزیکه صدای آنها را در آورد و اعتراضشان بلند شود .  
شامپاین ۲۱۷ ؟ نه ، آنها هرگز باو اجازه شامپاین را نخواهند داد . آه !

214) Me`doc

215) St Julien

216) Burgundy

217) Champagne

به مستخدم گفت، شما آستی دارید؟

چشمان مستخدم ناگهان برق زد، بفکر مزد بازکردن در بطریها افتاد. حالا در یافته بود میزبان گوردن است نه راولستون. با لهجه مخصوص فرانسه و انگلیسی که به صدایش می داد، پاسخ داد.

آستی، آفا؟ بله، آفا، آستی خیلی خوب، آستی اسپومانتی ۲۱۸، خیلی عالی! خیلی خوب.

چشمان مضطرب راولستون از آنطرف میز، گوردن را تعقیب می کرد. چشمانش التماس می کرد. تو استطاعت آنرا نداری!

رزمری گفت. آیا این از آن شرابهائی نیست که کف می کند؟

خیلی کف می کند خانم. شراب خیلی دوست داشتنی. خیلی خوب! (بزیان فرانسه) پوپ! دستهای چاقش هنگام گفتن این کلمات حرکتی می کرد که سر ریز شدن کف شراب را نشان می داد.

گوردن قبل از اینکه رزمری بتواند او را متوقف کند گفت، آستی بیار. راولستون بنظر در مانده می آمد. می دانست آستی ممکنست برای گوردن، هر بطری اش ده یا پانزده شلینگ خرج بر دارد. گوردن وانمود کرد متوجه او نیست. شروع کرد به صحبت کردن در باره ارتباط استاندال ۲۱۹ با دوشس دوسانسورینا ۲۲۰ و علاقه دوشس به آستی، در همین موقع آستی در سطلی پر از یخ رسید - اینکار یک اشتباه بود، همانطور که راولستون می توانست به گوردن بگوید. چوب پنبه با صدا بیرون پرید. پوپ! شراب سرازیر شده داخل گیلدهای ته پهن، کف کرد. جو میز بطور مرموزی تغییر کرد. مثل اینکه، چیزی برای هر سه نفر آنها اتفاق افتاده بود، حتی قبل از اینکه آن شراب خورده شود. اثر جاودانی خودش را بخشیده بود. رزمری حالت عصبی خودش را از دست داد، راولستون پیریشان خاطری اش را در مورد کرانی و گوردن گستاخی اش را برای ولخرجی، آنها شروع کردند

218) Asti Spumanti                      219) Stendhal

220) Duchesse de Sanseverina



به خوردن ماهی کولی و نان و کره، ماهی حلواى سرخ شده، ترقاول سرخ شده با سس و چپس سیبزمینی؛ اما در حقیقت آنها بیشتر مشروب می خوردند و حرف می زدند. و با چه نوعی صحبت می کردند - یا بهر حال اینطور بنظرشان می رسید! درباره زندگی لعنتی مدرن و کتابهای لعنتی مدرن صحبت می کردند. این روزها چه چیز دیگری وجود دارد که در باره اش صحبت شود؟ طبق معمول (اما، اوه! حالا که پول توی جیبش بود، چقدر فرق می کرد. واقعا "بان چیزیکه می گفت اعتقاد نداشت) گوردن آزادانه در مورد زمان مرگبار و وحشتناکی که در آن زندگی می کنند سخن می گفت. مجله های سکسی فرانسوی و مسلسل! سینماها و دلیلی میل<sup>۲۲۱</sup>! این حقیقتی دردناک بود هنگامیکه او بادو سکه مسی در جیبش در خیابان قدم می زد!

اما در این لحظه این مسئله یک جوک بود. خیلی مسخره بود - خیلی مسخره است هنگامیکه شما غذای خوب و شراب خورده اید - تظاهر کنید که ما در دنیای فاسد و مرگباری زندگی می کنیم. او در باره هر خرج بودن ادبیات مدرن بذله گوئی می کرد؛ همه آنها بذله گوئی می کردند. گوردن با حالت اهانت آمیز مخصوص کسانی که نوشته هایشان منتشر نمی شود، اعتبار و شهرت افراد رایکی بعد از دیگری بزمین می زد. شاو، تیس، الیوت، جویس، هاگسلی، لوئیس، همینگوی<sup>۲۲۲</sup> - هر کدام با یکی دو عبارت بی اهمیت به خاکروبه دان ریخته شدند. چقدر جالب می شد اگر این برنامه ادامه می یافت! و البته، در این لحظه بخصوص، گوردن معتقد بود، ادامه خواهد داشت. از اولین بطری آستی، گوردن سه کیلاس، راولستون دوو رزمی یکی نوشیده بودند. گوردن متوجه شده بود یک دختر در میز مقابل او را نگاه می کند. دختری بود بلند و با شکوه، پوستی صورتی رنگ مثل صدف و چشمانی معرکه و بادامی شکل داشت، آشکارا، ثروتمند بود؛ یکی از پولدارهای روشنفکر.

221) Daily Mail

222) Shaw, Yeats, Eliot, Joyce, Huxley, Lewis  
Hemingway

گوردن بنظر دخترک جالب می‌آمد - متعجب بود او کیست . گوردن متوجه شد بخاطر آن دخترک مصنوعا " بذله‌گوئی می‌کند . و او بذله‌گوئی می‌کرد . شکی در اینباره نبود . آنهم پول بود . پول چرخها را روغنکاری می‌کند چرخ افکار را هم بهمان صورت چرخهای تاکسی روغنکاری می‌کند . اما بطری دوم آستنی باندازه اولی موفقیت بهمراه نداشت . شروع کار از توام بودن ناراحتی با سفارش آن بود . گوردن با دست و سر به مستخدم اشاره کرد .

آیا بطری دیگری از این دارید؟

مستخدم با تنبلی تعظیمی کرد . بله ، آقا! ( حتما " آقا! ) بزبان فرانسه .

رزمری اخم کرد و از زیر میز به پای گوردن زد . نه ، گوردن ، نه! تو نباید اینکار را بکنی .

نه نباید چی؟

اینکه سفارش یک بطر دیگر بدهی . ما آنرا نمی‌خواهیم .  
اوه ، چرند میگی! مستخدم ، یک بطر دیگر برایمان بیاور .  
بله ، آقا .

راولستون بینیش را خاراند . با چشمانی که از فرط احساس گناه قادر نبود به چشمان گوردن نگاه کند ، به گیلان شرابش چشم دوخت . گوردن نگاه کن . اجازه بده این بطر را من حساب کنم . من دوست دارم .  
گوردن تکرار کرد ، چرند میگی .

رزمری گفت . پس ، یک نیم بطر بگیر .

گوردن گفت ، مستخدم یک بطر کامل .

بعد از این قضیه هیچ چیز مانند سابق نبود . آنها هنوز هم صحبت می‌کردند ، می‌خندیدند ، بحث می‌کردند ، اما دیگر بهمان صورت قبلی نبود . دختر خوش‌تیپ میز مقابل دیگر گوردن را نگاه نمی‌کرد . گوردن هم تا حدودی دیگر بذله‌گوئی نمی‌کرد . همیشه سفارش بطری دوم یک اشتباه است . درست مثل دو بار آبتنی کردن در یک روز تا بستان می‌ماند . هرچند

هوا گرم باشد، هرچقدر از آبتنی اول لذت برده باشید، همیشه از باردوم آبتنی متأسف خواهید شد. آن حالت جادویی از شراب فاصله گرفته بود. بنظر می‌آمد کمتر کف می‌کند و کمتر تلولو دارد، تقریباً "مایع ترش چسبناکی بود که نیمی از روی انزجار و نیمی بامید زودتر مست شدن آنرا غورت می‌دادید. حالا گوردن بطور قطع ولی مخفیانه مست شده بود اما بطرز مخصوصی. نیمه اولش مست بود و نیمه دیگرش هوشیار. شروع کرد به کسب آن احساس درهم و برهم مخصوص، درست مثل زمانیکه صورتتان متورم شده و انگشتانتان کلفت‌تر شده است، که در مرحله دوم مستی، بآن دچار می‌شوید. اما نیمه هوشیار او بهر حال، هنوز ظاهر خارجی‌اش را کنترل می‌کرد. مباحثات کسل و کسل‌کننده تر شد. گوردن و راولستون با ناراحتی، جدا از هم برای خود صحبت می‌کردند مثل مردمیکه گنجایش کمی دارند ولی نمی‌خواهند آنرا بپذیرند. دوباره در باره شکسپیر صحبت کردند، صحبت‌هایشان با بحث در باره معنی هاملت<sup>۲۲۳</sup> بدرزا کشید. خیلی کسل‌کننده بود. رزمی دهان دره کرد. هنگامیکه نیمه هوشیار گوردن، صحبت می‌کرد، نیمه مست او بکناری ایستاده بود و گوش می‌داد. نیمه مست او بسیار عصبانی بود. آنها امروز عصر او را خراب کردند، لعنت بآنها! با بحث کردن در باره بطردوم. تنها چیزی که حالامی‌خواست این بود که کاملاً "مست کند و اینکار را هم کرده بود. از شش گملاس بطری دوم، چهار گملاش را او نوشید چون رزمی از خوردن شراب بیشتر امتناع ورزید. چون با موجود، ضعیف کار دیگری نمی‌شد کرد. نیمه مست گوردن فریاد می‌کشید مشروب بیشتر، مشروب بیشتر. آبجو یک لیتری و آبجو بشکه! مشروب واقعا "خوبی که مستی را بهمراه آورد! و با کمک خدا! داشت بآن نزدیک می‌شد. بفکر اسکناس پنچ پیوندی که تنگ بغلش بود افتاد. بهر حال هنوز آنرا برای خرج کردن داشت.

ساعت موزیکال که در داخل مدیگلیانی در جایی پنهان بود ضربه‌ده

223) Hamlet

را نواخت .

گوردن گفت . می‌تونیم بریم ؟

چشمان راولستون با حالتی مثل طرف گناهکار دعوا او را نگاه کرد .  
چشمانش می‌گفت ، اجازه بده در پرداخت صورتحساب منم سهیم شوم !  
گوردن او را نادیده گرفت .

گفت . من می‌کم برویم کافه ایمریال ۲۲۴ .

صورتحساب مانع از هوشیار شدن او شد . کمی بیش از دو پوند برای  
شام ، سی شلینگ برای شراب . البته او بدیگران اجازه نداد صورتحساب را  
به‌بینند ، اما آنها دیدند چقدر می‌پردازد . او چهار اسکناس یک پوندی  
در سینی کوچک مستخدم انداخت و بی‌خیال گفت . " بقیه‌اش را برای خودت  
نگهدار " ، گوردن برای خودش شده شلینگ باقیمانده بود ، باضافه آن اسکناس  
پنجی . راولستون هنگام بلند شدن ، رزمی را در پوشیدن کتش همراهی  
کرد ؛ در همانحال رزمی وقتی گوردن را دید که اسکناسها را در سینی  
می‌اندازد ، دهانش از ترس باز ماند . بهیچوجه تصور نمی‌کرد خرج شام  
چهار پوند بشود . از اینکه گوردن اینچنین اسکناسها را پرت می‌کرد و حشش  
گرفته بود . راولستون با افسردگی و نارضایتی او را نگاه می‌کرد . گوردن در  
دلش به نگاههای آنها لعنت می‌فرستاد . چرا آنقدر آنها نگران بودند ، او  
استطاعت آنها را داشت ، اینطور نبود ؟ هنوز اسکناس پنجی را داشت . اما  
اگر خدا بخواهد ، این دیگر تقصیر او نخواهد بود که فقط با یک پنی بخانه  
برگردد !

اما از نظر ظاهری کاملاً " هوشیار بود ، و حتی او نیمساعت قبل ، خیلی  
هم هوشیارتر بود . گفت بهتر است یک تاکسی بگیریم و به کافه ایمریال  
برویم .

رزمی گفت . اوه ، بیا پیاده برویم ! چند قدم راه بیشتر نیست .

نه ، تاکسی سوار خواهیم شد .

آنها سوار تاکسی شدند و رفتند، گوردن کنار رزمی نشست. علی‌رغم حضور راولستون، خیال داشت دستش را دور رزمی بپاندازد. اما در آن لحظه نسیم خنک شب از پنجره داخل شد و به پیشانی گوردن خورد. این باد، شوکی باو وارد کرد. شبیه یکی از لحظاتی که انسان، در دل شب از خواب سنگین، ناگهان بیدار می‌شود و غرق خیالات وحشتناک است - مثل اینکه محکوم بمرگ است یا مثلا "زندگیش تمام شده است، شاید برای یک دقیقه کاملا" هوشیار شد. تمام چیزها را در باره خودش می‌دانست و کارهای زشت و ابلهانه‌ایکه مرتکب می‌شد - می‌دانست پنج پیوند را از روی حماقت خرج کرده بود و حالا می‌خواست پنج پیوند دیگر را که به جولیا تعلق داشت خرج کند. تجسمی زودگذر، اما واضح و روشن از صورت جولیا بنظرش آمد، با آن صورت لاغر و موهای خاکستری، در آن اتاق خواب و نشیمن سرد و ملال‌انگیزش، بیچاره، جولیا ی خوب! جولیا یی که تمام زندگیش را قربانی او کرده بود، کسیکه از او بارها پیوند پیوند یکی بعد از دیگری قرض کرده بود؛ و حالا حتی این نزاکت را نداشت که پنجی او را دست نخورده نگه دارد! این افکار را از خودش دور کرد؛ بعالم مستی برگشت مثل اینکه به پناهگاهی داخل شده باشد. زودباش، زود باش، مستی دارد از سرمان می‌پرد! مست‌کن، بیشتر مست‌کن! اولین حالت بی‌خیالی و زیبای از خود بیخود شدن را بدست آورد! در بیرون، پنجره‌های رنگارنگ یک خواربار فروش، که هنوز باز بود، در جلوی آنها نمودار شد. گوردن به‌شیشه زد. تاکسی ایستاد، گوردن شروع کرد به رد شدن از روی زانوی رزمی.

گوردن، کجا می‌خواهی بری؟

گوردن در حالیکه در پیاده‌رو قرار داشت گفت، برای گسب اولین حالت بی‌خیالی و زیبای از خود بیخود شدن.

چی؟

وقتشه که کمی بیشتر خوش بشیم. آهجو فروشها نیمساعت دیگر بسته می‌شوند.

نه، گوردن نه، تو نباید دیگر چیز نوشیدنی بگیری. باندازه کافی

خوردی .

صبر کن!

گوردن از مغازه خارج شد در حالیکه یک شیشه یک لیتری چیانتی ۲۲۵ زیر بغلش داشت . صاحب مغازه چوب پنبه شیشه را برایش در آورده بود و دوباره خیلی شل در بطری را گذاشته بود . حالا دیگران متوجه شده بودند که او مست است - و حتما " قیل از اینکه بملاقات آنها برود مشروب خورده است . این هر دوی آنها را دستپاچه کرد . آنها به کافه امیرال رفتند . اما فکر اصلی هر دوی آنها این بود که گوردن را از آنجا خارج کنند و هر چه زودتر بر ختخوابش بفرستند . رزمی پشت سر گوردن آهسته گفت ، خواهش می کنم اجازه ندهید بیش از این مشروب بخورد! راولستون با اندوه سرش را تکانداد . گوردن در جلو آنها ، بطرف یک میز خالی قدم بر می داشت و کوچکترین توجهی به نگاههای مردمی که به بطری زیر بغلش چشم دوخته بودند نداشت . آنها نشستند و سفارش قهوه دادند ، راولستون با زحمت ریاد جلوی سفارش گوردن را برای یک برندی گرفت . همه آنها احساس ناراحتی می کردند . در این کافه پر زرق و برق وحشتشان گرفته بود ، گرمای خفه کننده و سرو صدای کر کننده حرف زدن درهم و برهم چند صد نفر ، با صدای بهم خوردن بشقابها و لیوانها و فریاد زدن متناوب دسته های مختلف . هر سه آنها دلشان می خواست از آنجا خارج شوند . راولستون هنوز نگران گرانی مخارج بود ، رزمی نگران مستی گوردن بود ، گوردن هم نا آرام و تشنه بود . او خودش خواسته بود باینجا بیایند ، اما بمحض رسیدن دلش می خواست فرار کند . نیمه مست او ، برای اندکی خوشی فریاد می کشید و نمی خواست بیش از این جلویش را بگیرند . نیمه مست او فریاد می کشید . آججو ، آججو! گوردن از این محل شلوغ متنفر بود . او دنبال یک آججو فروشی سنتی بود با بشکه های بزرگ آججو که چکه می کردند و کوزه های یک لیتری که سر آن کف کرده باشند . چشمش را بساعت دیواری انداخت . ساعت

?25) Chianti

تقریباً "دهونیم بود و آبجو فروشی‌ها حتی در وست مینستر هم ساعت یازده می‌بستند. آبجوبیش را نباید از دست بدهد! بطری شراب برای بعد از آن لازم بود، یعنی هنگامیکه آبجو فروشیه‌ها بسته بود. رزمی مقابلش‌نشسته بود و با راولستون صحبت می‌کرد، البته با ناراحتی، اما با اندازه کافی وانمود می‌کرد، دارد لذت می‌برد و چیز مهمی نیست. آنها هنوز هم صحبت‌های بی‌بیهوده‌ای در باره شکسپیر می‌کردند. گوردن از شکسپیر متنفر بود. در حالیکه رزمی را در حال صحبت کردن تماشا می‌کرد، میل شدید و هرزه‌ای نسبت باو در خودش احساس می‌کرد. رزمی بطرف جلو خم شده بود و آرنجش روی میز قرار داشت؛ گوردن می‌توانست بوضوح سینه‌های کوچک او را از میان لباسش ببیند. یکدفعه بیادش آمد، نفسش بند آمد، و تقریباً "بیکبار دیگر مستی از سرش پرید، مثل اینکه شوکی باو وارد شده باشد، او بدن لخت رزمی را دیده بود، او دوست دخترش بود! هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست او را از آن خود سازد! و بلطف خدا، امشب می‌خواست او را تصاحب کند! چرا که نه؟ این پایان خوشی بود برای آنروز. باسانی می‌توانستند محلی پیدا کنند؛ تعداد زیادی هتل در اطراف خیابان شافتسبری<sup>۲۲۶</sup> قرار دارند. هتل‌هاییکه اگر قادر باشید صورتحساب آنها را بپردازید، دیگر از شما سئوالی نخواهند کرد. او هنوز پنجگی اش را داشت. زیر میز، پای رزمی را جستجو کرد، می‌خواست بنرمی آنرا نوازش کند، اما فقط توانست پنجه پای او را لگد کند. رزمی پایش را از زیر پای او بیرون کشید.

گوردن ناگهان گفت، بیایید از اینجا برویم بیرون و یکدفعه بلند شد ایستاد.

رزمی با راحتی خیال گفت. اوه، برویم!

آنها دوباره در خیابان ریجنت بودند، در آن پائین سمت چپ میدان پیکادلی<sup>۲۲۷</sup> در بانی از نور و روشنایی جلوه‌گری می‌کرد. چشمان رزمی

226) Shaftesbury 227) Piccadilly Circus

بطرف ایستگاه اتوبوس مقابل برگشت .

با تردید گفت . ساعت ده ونیم است . من باید قبل از یازده خانه باشم  
اوه ، بی معنی است ! بیا دنبال یک آبجو فروشی خوب بگردیم . من  
نباید آبجویم را از دست بدهم .

اوه ، نه ، گوردن ! امشب دیگر آبجو فروشی بس است . منکه دیگر  
چیزی نمی توانم بخورم . تو هم نباید بخوری .  
مهم نیست . از اینطرف بیا .

گوردن بازوی او را گرفت و بطرف پایین ، بسمت انتهای خیابان  
ریجنت کشید ، بقدری او را محکم گرفته بود ، مثل اینکه می ترسید از دستش  
فرار کند . در این لحظه گوردن ، راولستون را فراموش کرده بود . راولستون  
دنبالشان می آمد ، مردد بود آیا آنها را ترک کرده بحال خودشان بگذارد  
یا بایستی بماند و مراقب گوردن باشد . رزمی بعقب برگشت از آن حالتی  
که گوردن بازوی او را می کشید خوشش نمی آمد .

گوردن ، کجا داری منو می ببری ؟

آن گوشه ، جائیکه تاریک باشه ، می خوام بیوسمت .

فکر نمی کنم دلم بخواهد منو بیوسی .

البته که می خواهی .

نه !

بله !

رزمی اجازه داد گوردن او را ببرد . راولستون در گوشه قصر ریجنت  
منتظر ماند ، نمی دانست چکار باید بکند . گوردن و رزمی در آن گوشه ،  
سریع ناپدید شدند و تقریبا " بلافاصله در خیابان تاریکتر و باریکتری قرار  
گرفتند . صورتهای زنده و ترسناک فاحشه ها ، مانند جمجمه های بیکه روی آنها  
را با بودری صورتی رنگ ، آستر کشیده باشند از کنار چندین در ، با نگاهی  
با معنی سر خود را بیرون آوردند . رزمی از آن ها مشمئز شد . ولی گوردن  
تقریبا " برایش جالب بود .

به رزمی توضیح داد . آنها فکر می کنند تو هم یکی از آنها هستی .



بطری‌اش را روی پیاده‌رو گذاشت ، بدقت آنرا کنار دیوار قرار داد ، سپس ناگهان رزمی را گرفت و از پشت او را بطرف خودش کشید . بدجوری دلش او را می‌خواست ، دلش نمی‌خواست وقتش را برای کارهای مقدماتی تلف کند ، شروع کرد تمام صورت او را بوسیدن ، اما با ناشیگری ولی خیلی شدید . رزمی برای چند لحظه اجازه داد او اینکار را بکند ، اما اینکار او را ترسانده بود ؛ حالا که صورتش آنقدر باو نزدیک شده بود ، بنظرش رنگ پریده ، عجیب و ناشناس می‌آمد . بشدت بوی شراب می‌داد ، رزمی بسختی تقلا کرد ، صورتش را برگرداند ، بطوریکه گوردن فقط می‌توانست مو و گردنش را ببوسد .

گوردن ، تو نباید اینکار را بکنی !

چرا نباید من اینکار را بکنم ؟

داری چکار می‌کنی ؟

فکر می‌کنی دارم چکار می‌کنم ؟

گوردن پشت او را بدیوار فشار داد و با حرکات گیج و دقت یک آدم مست ، سعی کرد قسمت جلوی لباس او را باز کند ، اما اتفاقاً لباس رزمی نوعی بود که از جلو باز نمی‌شد . اینبار رزمی عصانی شد . و بشدت تقلا کرد ، دست او را بکناری زد .

گوردن ، دیگه اینکار را نکن !

چرا ؟

اگر باز هم اینکار را بکنی می‌زنم توی گوشت .

می‌زنی توی گوشت ؟ با من از این بازی‌ها در نیاور .

بگذار من بروم ، ممکنه ؟ !

گوردن با حالت شهوتناکی گفت به یکشنبه گذشته فکر کن .

گوردن ، اگر باز هم ادامه دهی می‌زنمت ، جدا " این کار را می‌کنم .

تو نه .

گوردن دستش را بیکراست بقسمت جلو لباس او برد ، حرکاتش بطرز عجیبی حیوانی بود ، درست مثل اینکه رزمی برایش یک غریبه بود . رزمی

این حالت عجیب را در صورت او مشاهده کرد. دیگر او برایش رزمی نبود، فقط یک دختر بود، بدن یک دختر، و این چیزی بود که رزمی را ناراحت کرد. تفرقا کرد و توانست خودش را از دست او خلاص کند. گوردن دوباره دنبالش آمد و بازویش را چنگ زد. رزمی با شدت هر چه تمامتر سیلی محکمی بصورت او زد و با چالاکی از دسترس او دور شد.

گوردن گفت، چرا اینکار را کردی؟ و دستش را روی گونه اش گذاشت. اما از ضربه ناراحت نشده بود.

دل نمی‌خواهد اینجور کارها را انجام دهم، می‌خواهم بخانه بروم. تو فردا طور دیگری خواهی بود.

مزخرف! تو با من می‌آیی. تو باید امشب با من بخوابی.

رزمی گفت، شب بخیر و بسمت تاریک خیابان گریخت.

گوردن برای یک لحظه فکر کرد دنبالش برود، اما احساس کرد پاهایش خیلی سنگین شده‌اند. از آن گذشته، دیگر فایده‌ای نداشت. دوباره به جایشگاه راولستون هنوز ایستاده بود برگشت، راولستون بنظر اندوهگین و تنها می‌آمد، از یکطرف راجع به گوردن نگران بود و از طرفی دیگر سعی می‌کرد متوجه دو فاحشه "امیدواری که در تعقیب او بودند نشود. راولستون فکر کرد، گوردن بنظر کاملاً "مست می‌آید. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود، یکطرف صورتش رنگ پریده بود و در طرف دیگرش لکه سرخی دیده می‌شد، جایشگاه رزمی کشیده زده بود. راولستون فکر کرد اینحالت در اثر گرمای مستی باید باشد.

گفت، با رزمی چکار کردی؟

گوردن در حالیکه دستش را طوری حرکت می‌داد که همه چیز را توضیح دهد گفت، رفته است. اما هنوز اول شب است.

گوردن، اینجارانگاه کن، الان ساعتی است که تو باید در رختخوابت باشی.

توی رختخواب، بله، اما تنها نه.

گوردن در حاشیه پیاده‌رو ایستاد و به عکس زشت ماه نیمه شب خیره

شد. برای یک لحظه احساس مرگآوری باو دست داد. صورتش داشت می سوخت. تمام تنش احساس دردناک، متورم و گر گرفته داشت. سرش به وضوح عجیبی می خواست بترکد. تا حدودی نور آزار دهنده با احساسش در هم آمیخته بود. چراغ های نثونی را که خاموش و روشن می شدند نگاه کرد، برنگهای قرمز آبی برق می زدند، بسرعت بالا و پائین می رفتند - درخشش بدقیافه و زشت یک تمدن محکوم بفنا، مانند چراغ های هنوز روشن یک کشتی در حال غرق شدن. بازوی راولستون را گرفت و در حالیکه با دستش حرکاتی انجام می داد که تمامی محله میدان پیکادلی را شامل می شد گفت:

چراغ های قعر جهنم، درست شبیه آنها هستند.

تعجب نمی کنم.

راولستون، چشمش دنبال یک تاکسی خالی می گشت. می بایست گوردن را ببرد خانه برختخوابش بدون هیچ تاخیر. گوردن خودش نمی دانست دارد لذت می برد یا عذاب می کشد. آن احساس سوزش صورت و انفجار درونی اش، دردناک بود. نیمه هوشیارش هنوز نمرده بود. نیمه هوشیارش هنوز مثل آینه بوضوح می دانست چه انجام داده و چکار می کند. مرتکب چنان عمل احمقانه ای شده است که فردا ممکنست احساس کند باید خودکشی کند. او پنج پوند را، با ولخرجی بیفایده ای تلف کرده بود، او از جولیا دزدیده بود. به رزمی توهین کرده بود. و فردا - اوه، فردا ما هوشیار خواهیم بود! نیمه هوشیارش فریاد می زد برو خانه، برو خانه! و نیمه مست او اهانت می کرد. ای تو... نیمه مست هنوز دنبال یک کمی خوشی می گشت و قویتر هم بود. ساعت دیواری درخشانی در مقابلش نگاه او را بخود جلب کرد. بیست دقیقه به یازده. زود باش، قبل از اینکه آبجو فروشیهابه بندند! عجله کن! یکبار دیگر افکارش احساساتی شدند. چیز دایره ای شکل و سختی زیر بازویش حس کرد. متوجه شد بطری چبانتی است، چوب پنبه اش را بیرون کشید. راولستون داشت بطرف یک تاکسی اشاره می کرد بدون اینکه راننده اش او را ببیند. ناگهان صدای جینگ زنان ولگرد را از پشت سر شنید. برگشت، با وحشت ملاحظه کرد، گوردن

ته شیشه را بالا آورده و مشغول نوشیدن مشروب است .

های! گوردن!

بطرف او پرید و بازور دستش را پایین آورد . جرعه‌ای شراب از یقه

کت گوردن پائین رفت .

ترا بخاطر خدا مواظب باش تو که نمی‌خواهی پلیس جلبت کند ،

می‌خواهی؟

گوردن شکوه‌کنان گفت ، من مشروب می‌خوام .

ولش کن! تو نمی‌توانی اینجا شروع به مشروب خوردن کنی .

گوردن گفت . منو بیک آبجو فروشی ببر .

راولستون با درماندگی بی‌نی‌اش را خاراند . اوه ، خدای من! فکر

می‌کنم اون بهتر از این باشد که در پیاده‌رو مشروب بخوری ، بیا برویم ،

بریم بیک آبجو فروشی . مشروبیت را آنجا بخور .

گوردن چوب‌پنبه بطری را بدقت سر جایش گذاشت . راولستون او را از

میدان رد کرد ، گوردن به بازوی او آویزان شده بود ، اما نه برای کمک ، چون

پاهایش هنوز کاملا " محکم بودند . در سکوی وسط خیابان مکت کردند ،

سبب راهی از میان ترافیک باز کرده و به‌پایین های مارکت ۲۲۸ رفتند .

در آبجو فروشی هوا بنظر مرطوب از آبجو می‌آمد ، همه جا را بخار

آبجو و بوی تند ویسکی گرفته بود . سرتاسر بار از مردها موج می‌زد ، که با

اشتیاق عجیبی آخرین نوشابه‌هایشان را قبل از اینکه صدای زنگ یازده به

گوش برسد بالا می‌رفتند . گوردن باسانی از میان جمعیت سرخورد . در

حالتی نبود که از چند تا تنه زدن و گونه‌آرنج زدن ناراحت باشد . در مدت

چند ثانیه خودش را به بار رساند و در میان یک تاجر مسافر تنومند که

مشغول نوشیدن جین بود و مردی باریک و بلند و مردنی ، شبیه سرگردها با

سبیل‌های آویزان قرار گرفت . صحبت‌های تمام نشدنی آن‌دو نفر مرتبا " شامل

" که چی! " و چی ، چی! می‌شد . گوردن سکه‌ای یک‌ونیم شلینگ روی بار

خیس انداخت .

لطفاً ، یک آبجو یک لیتری !

مستخدمه بار که دیگر بستوه آمده بود ، فریاد کشید بطری یک لیتری اینجا نیست ! در همانحال مشغول اندازه گرفتن ویسکی ها بود و یک چشمش هم به ساعت دیواری بود .

صاحب بار از آنطرف سانس رویش را برگرداند و فریاد کشید ، افی بطری های یک لیتری در قفسه بالاست .

مستخدمه بار دسته شیر بشکم آبجو را با عجله سه بار کشید ظرف شیشه ای بزرگی در جلویش قرار گرفت . آنرا برداشت چه وزنی ! یک چهارم لیتر آب خالص وزنش یک پوند و یک چهارم پوند است ! لعنت بر آن ! گوردن با صد طرف را تکانداد - غلغل ! جرعه بزرگ بزرگی در جلویش سرازیر شد . لحظه ای برای نفس کشیدن مکث کرد ، کمی احساس دل بهم خوردگی کرد . بالا یکی دیگریده . باز هم با صد طرف را تکانداد - غلغل ! اینبار تقریباً از حرکت ایستاد . باز هم بزن ، باز هم بزن ! از میان شرشر آبجو که از جلویش پایین می رفت و بنظر می آمد از گوشه اش بیرون می زند ، صدای صاحب بار را شنید که فریاد می کشید : آخرین سفارش آقایان ، خواهش می کنم ! برای یک لحظه ، گوردن دهانش را از گوزه آبجو برداشت ، نفس نفس می زد ، حالش جا آمد . حالا برای آخرین بار ، با صد طرف آبجو را تکانداد - غلغل ! آه ! گوردن ظرف آبجو را پایین گذاشت . با سه بار سرکشیدن آنرا تمام کرده بود - بد نبود . با صد آنرا روی میز بار کوبید .

های ! یک نیم بطر دیگه از اون بمن بده - زودباش !

سرکرد گفت . که چی !

تاجر مسافر گفت . یک کم دیگه می خوای ، اینطور نیست ؟

راولستون که دورتر از او در میان چند مرد قرار گرفته بود ، دید گوردن دارد چه می کند . او را صدا کرد ، های ، گوردن ! بعد اخم کرد و سرش را تکانداد ، از اینکه جلوی دیگران باو بگوید ، بیش از این مشروب نخور خجالت می کشید . گوردن خودش را سرپا نگهداشت . او هنوز هم محکم

بود، اما هوشیارانه محکم و سرپا بود. بنظرش می‌آمد سرش بطور فوق‌العاده‌ای بزرگ و سنگین شده است، تمام بدنش، همان احساس دردناک، متورم و گرفته قبل را داشت. با بی‌حالی، ظرف دوباره پر شده از آجگو را بلند کرد. حالا دیگر آنرا نمی‌خواست. بویش حال او را بهم می‌زد. حالا دیگر فقط، مایع تنفرآور زرد کمرنگی بود که مزه بدی می‌داد. درست مثل ادرار! یک ظرف پر از آن ماده بایستی بزور داخل شکم در حال انفجارش می‌شد خیلی بد بود! یا الله زودباش، در نرو! پس ما برای چی اینجا هستیم؟ لعنت باون! این مستخدمه بار آنقدر نزدیک چشم است، که وقتی راه می‌ره بالاوپائینش می‌اندازه. با صدا تکانداد - غلغل!

در همان لحظه حادثه وحشتناکی اتفاق افتاد. گلویش خودبخود گرفت، شاید هم آجگوراهش را گم کرده بود. موجی از آجگو به سرورویش ریخت. داشت مثل، برادر پیتز در "افسانه‌های گلدزبای" ۲۲۹ در آجگو غرق می‌شد. کمک! سعی کرد فریاد بکشد، گلویش گرفت، و ظرف آجگو از دستش افتاد. دورتا دورش پخش شد. مردم بکناری پیریدند تا ترشح آجگو با آنها پاشیده نشود. درق! ظرف با صدا شکست. گوردن تلوتلو خورد، مردم، شیشه‌ها، آئینه‌ها دوز سرش چرخیدند و چرخیدند. داشت می‌افتاد، هوشیاری‌اش را از دست می‌داد ولی از میان پرده سیاهی که جلوی، چشمش را گرفته بود فقط یک نقطه را می‌دید، تنها نقطه ثابت در جهان دوار را؛ دسته بشکه آجگو؛ مشتاقانه آنرا گرفت، تاب خورد، محکم به آن چسبید، راولستون بطرف او آمد.

مستخدمه بار با اوقات تلخی روی بار خم شد. دوار زمین آهسته شد و بعد ایستاد. حواس گوردن سر جایش آمد.

آهای! چرا به دسته ظرف آجگو آویزان شده‌ای؟  
 تاجر مسافر فریاد کشید، تمام شلواری مرا کتیف کرد!  
 برای چی به دسته ظرف آجگو آویزان شده‌ام؟

بله، برای چی به دسته ظرف آبجو آویزان شده‌ای؟  
گوردن خودش را بیک سمت تاب داد، صورت دراز شده سرگرد که  
رویش دولا شده بود. باو خیره شد، در حالیکه سبیل‌های خپشش چکه می‌کرد.  
اون دختره می‌گه، برای چی به دسته ظرف آبجو آویزان شده‌ام؟  
پس چی! چی؟

راولستون با فشار راهش را از میان چند مرد باز کرد و خودش را باو  
رساند. بازویش را دور کمر گوردن انداخت و با زور او را روی پایش بلند  
کرد.

بلندشو، بخاطر خدا بلند شو! تو مستی.

گوردن گفت، مست؟

همه داشتند بآنها می‌خندیدند. صورت رنگ‌پریده راولستون برق‌زد.  
مست‌خده‌باربتلخی گفت، آن آبجو خوریها دو و سه شلینگ می‌ارزید.  
تاجر مسافر گفت، پس شلوار لعنتی من چی میشه؟

راولستون گفت، من پول آبجو خوریهارا می‌دهم. و پول آنرا پرداخت.

حالا بیا بیرون. تو مست هستی.

شروع کرد به هدایت کردن گوردن بطرف در، یکدست دور شانه او،  
با دست دیگر شیشه چپاننتی را که قبلاً از او گرفته بود نگه داشته بود.  
گوردن خودش را از دست او آزاد کرد. می‌توانست با استحکام کامل راه  
برود. با حالت بزرگ منشان‌های گفت:

گفتی من مست هستم؟

راولستون دوباره بازویش را گرفت. بله، متاسفانه کاملاً "هم هستی".

گوردن گفت، کشتم شپش شپش‌کشش پا را.

گوردن، تو مست هستی، هر چه زودتر برخت خواب بروی بهتر است.

اول تبری را که در چشم خودت است بیرون بیاور، بعد ذره‌ای را که

در چشم برادرت است.

در این‌موقع راولستون او را به بیرون، به پیاده‌رو برده بود. او گفت.

بهتر است یک تاکسی بگیریم و ببالا و پائین خیابان نگاه کرد.

هر چند بنظر می‌رسید، تا کسی در آن دور و اطراف نیست. مردم با سروصدای زیاد از آبخو فروشی خارج می‌شدند. چون ساعت بستن آن نزدیک شده بود. گوردن در هوای آزاد احساس بهتری کرد. افکارش هیچوقت باین روشنی نبود. روشنایی ضعیف قرمز و شیطانی یک چراغ نئون در فاصله دوری فکر جدید و درخشانی در مغزش ایجاد کرد. به بازوی راولستون چنگ زد.

راولستون! می‌گم، راولستون

چی؟

بیاد دوتا فاحشه بلند کنیم.

علی‌رغم مست بودن گوردن، راولستون منجر شده بود. دوست عزیز! تو اینجور کارها را نمی‌توانی بکنی.

اینقدر سطح بالای لعنتی نباش. چرا نه؟

آخه، تو چطور می‌تونی یک همچون کاری بکنی! درست همان‌وقتیکه به رزمی شب بخیر گفته‌ای - دختری واقعا "باین فریبندگی، گوردن با احساس اینکه دارد حرف خیلی عاقلانه و عمیقی می‌زند گفت. هنگام شب همه گربه‌ها خاکستری رنگ هستند.

راولستون تصمیم گرفت این موضوع را نادیده بگیرد. لذا گفت بهتر است تا میدان پیکادلی پیاده برویم، آنجا تعداد زیادی تاکسی هست.

تاترها داشتند تعطیل می‌شدند. انبوهی از مردم و سیل اتوموبیلها مانند اشباحی ترسناک دررفت و آمد بودند. فکر گوردن بطرز اعجاز‌انگیزی روشن شده بود. می‌دانست چه کار احمقانه و بدی مرتکب شده بود و باز هم داشت مرتکب می‌شد و هنوز بعد از همه اینها، بزحمت بنظرش مهم می‌آمد. مثل چیزی بسیار دور، مثل چیزیکه از طرف دیگر لوله تلسکوپ بآن نگاه کنند، سی سال عمرش، عمر تلف شده‌اش، آینده نامعلومش، پنج‌پوند جولیا و رزمی را می‌دید. یا یکسوع حالت فیلسوف مشتانه‌ای گفت:

به چراغهای نئون نگاه کن! بآن رنگ آبی بالای هزاره لاستیک فروشی نگاه کن. وقتی بآن نورها نگاه می‌کنم، می‌فهمم یک روح نفرین شده هستم.



راولستون که باو گوش نمی داد گفت ، درسته ، آه ، یک تاکسی ! بادست علامت داد ، لعنتی ، مرا ندید . یکدقیقه اینجا صبر کن .

گوردن را در کنار ایستگاه شوب ترک کرد و با عجله با نطرف خیابان رفت . برای یک لحظه مفر گوردن به پوچی عقب کرد کرد . بعد متوجه دو صورت بسختی جوان شد ، مثل صورت حیوانات غارتگری که باو نزدیک شده باشند . آنها ابروهای سیاه کرده و کلاههایی بسر داشتند که شبیه حالت عامیانه تری در کلاه رزمی بود . گوردن داشت با آنها شوخی ردوبدل می کرد . بنظرش آمد این جریان چند دقیقه ای ادامه داشته است .

سلام دورا<sup>۲۳۰</sup> ! سلام ، باربارا<sup>۲۳۱</sup> ! ( بنظر می آمد اسم آنها را می داند ) حالتون چگونه ؟ احوال ملافه های پیر انگلیسی چگونه ؟

اُ - مگر تو همین حالا سیلی نخوردی !

خوب ، تا اینوقت شب اینجا چکار می کنید ؟

اُ - فقط کردش می کردیم .

مثل یک شیر ، دنبال طعمه می کردی تا ببلعی ؟

اُ - نصف صورتت نخورده ! اینطور نیست ، باربارا ؟ تو کشیده خوردی !

راولستون تاکسی گرفت و آنرا بجاییکه گوردن ایستاده بود آورد . از تاکسی پیاده شد ، گوردن را در بین دو دختر دید ، متحیر ایستاد .

گوردن ! اوه ، خدای من ! این چکار شیطانی است که داری می کنی ؟

گوردن گفت . اجازه بده ترا معرفی کنم . دورا و باربارا .

برای یک لحظه راولستون عصبانی شد حقیقت این بود که راولستون قادر نبود بطور کامل عصبانی شود . بله - در واقع ناامید ، اندوهگین و دستپاچه شده بود ؛ نه خشمگین . بطرف آنها با حالتی بینوا و درمانده قدم بر می داشت و سعی می کرد نشان دهد متوجه حضور دخترها نیست . هنگامی متوجه آنها شد که بازی تمام شده بود . بازوی گوردن را گرفت تا او

را بداخل تاکسی ببرد .

بیا، گوردن، ترا بخدا بیا! تاکسی اینجاست . بکراست بخانه می‌رویم  
و ترا برختخواست می‌برم .

دورا بازوی دیگر گوردن را گرفت و از طرف دیگر او را کشید و ازدسترس  
او دور کرد ، درست مثل اینکه او یک کیف پول دزدیده شده است .  
با وحشیگری گفت . این بتوجه مربوط است ؟

گوردن گفت . امیدوارم ، دلت نخواد باین دو خانم توهین کنی ؟  
راولستون مرددماند ، قدمی بعقب برداشت ، بینی‌اش را خاراند .  
لحظه‌ای بوده که می‌بایست سرسخت باشد ؛ اما راولستون هرگز در زندگی‌اش  
سرسخت نبود . از دورا به گوردن ، و از گوردن به باربارا نگاه کرد ، کشنده  
بود . هنگامیکه بصورت آنها نگاه کرد ، دیگر کار تمام شده بود . اوه ، خدایا !  
چکار می‌توانست بکند ؟ آنها انسان بودند — نمی‌توانست بآنها اهانت کند .  
همان‌غریزه‌ایکه باعث می‌شد هنگام دیدن یک گدا ، دستش به جیبش برود ،  
در این لحظه باعث شد کاری از دستش بر نیاید . بیچاره دخترهای فلک‌زده !  
دلش نمی‌آمد آنها را همانطور در دل شب رها کند . ناگهان دریافت مجبور  
است در اینراه منفور و مخاطره‌آمیزی که گوردن در جلوی پایش قرار داده ،  
قدم بردارد . برای اولین بار در زندگی‌اش اجازه یافته بود با یک فاحشه  
بخانه برود .

عاجزانه گفت . لعنت باین کار !

گوردن گفت . بیا بریم .

راننده تاکسی با یک اشاره دورا مسیرش را یافته بود . گوردن در گوشه  
تاکسی خزید و بنظر می‌رسید بلافاصله در دریایی از کابوسهای وحشتناک  
که تازه آنرا فراموش کرده بود ، غوطه‌ور شد . داشت به آرامی در میان تاریکی  
سرمی‌خورد در حالیکه به روشنائی خیره شده بود . یا شاید هم نورها حرکت  
می‌کردند و او بیحرکت بود ؟ مثل این بود که در اعماق دریاها بود ، در  
میان ماهیهای شب‌نما و درخشان . این اوهام دوباره او را در بر گرفت که  
بصورت روحی گناهکار در جهنم است . چشم انداز جهنم درست مانند این

بود. دره‌ای تنگ پر از آتش سرد برنگهای شیطانی، که تمام بالای آنرا تاریکی فرا گرفته است. اما در جهنم باید غذایی وجود داشته باشد. آیا این عذاب بود؟ سعی کرد احساسش را طبقه‌بندی کند. افتادن در حالت بیهوشی و بیخودی، او را ضعیف، بیمار و متشنج کرده بود! بنظر می‌رسید پیشانی‌اش شکاف برداشته است. دستش را حرکت داد. با یک زانو، بند جوراب و یک دست کوچک نرم که بطور خودکار دست او را جستجو می‌کرد مواجه شد. متوجه شد، راولستون، سمت مقابلش نشسته، پنجه پایش را با حالتی تند و عصبی بزمین می‌کوبد.

گوردن! گوردن! بیدار شو!

چی؟

گوردن! اوه لعنتی! بزبان فرانسه از او پرسید.

Causonsen francais, Qu'est-cequettuas fait  
Crois-tu quejeveuxcoucher avec une sale

دخترها جیغ کشیدند. پارله فرانسه؟!

جریان برای گوردن نیستا" جالب شده بود. فکر کرد دارد برای راولستون خوب کاری می‌کند. یک رفیق سوسیالیست دارد با یک فاحشه بخانه می‌رود! اولین کارواقعی کارگری در زندگیش. راولستون مثل اینکه از این مسئله آگاه شده باشد. ساکت و بینوا در گوشه صندلی کز کرد، سعی می‌کرد تا حد امکان خودش را از باربارا دور نگه دارد. تاکسی در کنار خیابان، مقابل هتلی توقف کرد! محله‌ای آشغال، پست و ترسناک بود. علامت هتل روی در برعکس و یکوری قرار گرفته بود. پنجره‌ها تقریبا" همه تاریک بودند، اما صدای آوازی، مستانه و ملال‌انگیز از داخل شنیده می‌شد. گوردن تلوتلو خوران از تاکسی پیاده شد و دنبال دست دورا گشت. دورا، دستت را بمن بده. مواظب قدمهایت باش. چکار می‌کنی!

به راهروئی بدبو، کوچک، تاریک و کثیف که معلوم بود بان توجهی نمی‌شود کف آن بالینولغوم فرش شده بود، وارد شدند. از یکی از اتاقهای سمت چپ، صدای آوازی غم‌انگیز، شبیه ارگ کلیسا می‌آمد. مدیره هتل با

چشمانی لوچ و نگاهی شیطانی ناگهان ظاهر شد. بنظر می‌آمد او و دورا همدیگر را می‌شناسند. چه پکوپوزی! دیگر آنجا رقابتی وجود نداشت. از اتاق سمت چپ صدای یکنفر مثل اینکه با شوخی وسط آواز پریده باشد با تاکید بگوش رسید:

مردی که دختر خوشگلی را می‌بوسد

بعد میره بمادرش می‌گه

باید لبه‌اش پریده شه

باید...

این شعر، پراز غمهای غیر قابل توصیف و مخفی نکردنی فسق و فجور، ادامه یافت. صدا بنظر خیلی جوان می‌آمد. صدای پسر بیچاره‌ای بود که شاید فقط دلش می‌خواست در این ساعت کنار خواهر و مادرش سرگرم گرگم بهوا باشد. یک عده جوان احمق در آنجا جشن گرفته بودند، برای خوشگذرانی با ویسکی و دخترها، این صداها چیزی را بیهاد گوردن آورد. همانطور که راولستون داخل شد، باربارا هم بدنبالش آمد، گوردن برگشت. گفت، چیه‌نتی من کجاست؟

راولستون بطری را باو داد. صورتش تقریباً "رنگ پریده، زجر دیده و بدام افتاده بنظر می‌رسید. با حرکاتی ناآرام و شرمگین خودش را از باربارا دور نگه می‌داشت. نمی‌توانست به باربارا دست بزند، حتی نمی‌توانست او را نگاه کند، با اینهمه فرار کردن هم از او ساخته نبود. چشمهایش با چشمهای گوردن تلاقی کرد، چشمها می‌گفتند: ترا بخدا ما نمی‌توانیم از اینجا خارج شویم؟ گوردن باو اخم کرد. فراموش کن! از زیرش نمی‌توانی در بری! گوردن دوباره بازوی دورا را گرفت. بیا دورا! بریم حالا اون پله‌ها. آه! یکدقیقه صبر کن.

دورا بازویش را دور کمر گوردن انداخت، او را کمک کرد و بکناری کشید. در پایین پله‌های تاریک و بویناک، یک زن جوان با نازوآدا، در حالیکه دگمه‌های دستکشش را می‌بست بالا می‌آمد. پشت سرش، مردی کله طاس، میانسال در لباس عصر، با پالتویی مشکی و شال گردن ابریشمی سفید

در حالیکه کلاه ابراش در دست بود از کنار آنها گذشت در حالیکه لبهای کوچکش را بهم می‌فشرده، وانمود کرد آنها را ندیده است مردی عیانوار؛ با نگاهی گناه‌آلود، گوردن دید نور چراغ در پی کله طاس آن مرد برق زد. پشتازان او، احتمالاً هم در همان رختخواب، بصورت ظاهر الیسا<sup>۲۳۲</sup> بعد حالا، دورا، ما بالا می‌رویم! آه، این پله‌ها *Difficilis* است. *census Averni* درست است، ما اینجا هستیم! دورا گفت: مواظب پله باش، حالا آنها در طبقه دیگر بودند. کف آنجا از لاینولوم سیاه‌وسفید پوشیده بود، مثل صفحه شطرنج، رنگ درها سفید بود. بوی کثافت و بوی لباسهای زیر می‌آمد.

ما از اینطرف، تو از آنطرف. دم درب بغلی، راولستون مکت کرد، دستش روی دستگیره، او نمی‌توانست - نه او نمی‌توانست اینکار را بکند. نمی‌توانست بان اتاق تنفرآور داخل شود. برای آخرین بار، چشمانش مثل سگی که می‌خواست از صاحبش جدا شود، بطرف گوردن برگشت. چشمهایش می‌گفت مجبورم، مجبورم این کار را بکنم؟ گوردن با اخم او را نگاه کرد. بزنی برو،! به تقدیرت در بده!

*Atqui sciebat quae sibi Barbara* این کارگری‌ترین کاری است که انجام می‌دهی، اما ناگهان، صورت راولستون از هم باز شد. فکری تسکین‌دهنده، تقریباً "خوشحال‌کننده بنظرش آمد. فکر عجیبی به مغزش خطور کرده بود. بالاخره، همیشه می‌توانستید پول دختر را بپردازید بدون اینکه واقعا عملی انجام دهید! شکر خدا! شانه‌هایش را راست کرد، جراتش را بدست آورد و داخل شد. در بسته شد.

خوب ما اینجا هستیم، یک اتاق پست و تنفرآور. کف آن با لاینولوم فرش شده، بخاری نفتی، تختخواب دو نفره بزرگ با ملافه‌های نسبتاً کثیف. بالای تختخواب یک قاب عکس رنگی از *لاوی پاریسی*<sup>۲۳۳</sup> اینهم یک اشتباه است. گاهی اوقات اصل با بدل قابل مقایسه نیست. روی میزی

از جوب با مودر کنار پنجره. یک اسپدسترا! قرار داشت من را پیدا کردی، ای دشمن من؟ دورا، پس بیا اینجا، بیا به بیمنت.

گوردن بنظرش می آمد روی تخت دراز کشیده است. خیلی خوب نمی توانست به بیند. صورت دورا، جوانی غارت شده او، با ابروهای سیاه کرده، روی گوردن که روی تخت پهن شده بود، خم شد.  
دورا گفت، کادوی من چی میشه؟ اینحرف را با حالتی نیمه ریشخند و نیمه تهدید، بیان کرد.

حالا اون مهم نیست. بیا کار کنیم! بیا اینجا. دهن بدی نداری، بیا اینجا. بیا نزدیکتر. آه!

نه، فایده نداره. امکان ندارد. تمایل هست اما امکان نداره. روح مایل است اما جسم ضعیف است. دوباره سعی کن. نه علتش باید مصرف بیش از حد مشروب باشد. مکث ۲۳۴ را ببین. یکبار دیگر برای آخرین بار سعی کن نه، فایده ای نداره. متاسفم امروز نه.

بسیار خوب، دورا، تو ناراحت نباش، بهر حال تو دو لیرهات را خواهی گرفت. ما که بابت نتیجه کار پول نمی دیم.

گوردن حرکات ناهنجاری از خودش نشان داد. اینجا. بطری را بمن بده. آن شیشه زیر میز لباس.

دورا آنرا آورد. آه، بهتر شد. حداقل این دیگه موفق میشه. با دستهایش مثل اینکه بطری فوق العاده بزرگ باشد، آنرا گرفت و سرکشید. شراب از گلویش پائین رفت، تلخ و خفه کننده، مقداری از آنهم دربینی اش رفت. او را غرق کرد. داشت سر می خورد و می لغزید، از تخت خواب می افتاد. سرش با زمین تماس گرفت. پاهایش هنوز روی تخت خواب بود. برای یک لحظه در همین حالت باقی ماند. راه زندگی اینه؟ در آن پائین هنوز با صدای غم انگیزی می خواندند:

امشب ما سرخوش خواهیم بود، امشب ما سرخوش خواهیم ب و و ود،  
فردا هوشیار رر خواهیم بود!

234) Macbeth

## ۹

و، فردا ما هوشیار بودیم!

گوردن از خوابی بیمارگونه و طولانی با فکر اینکه کتابهای اجاره‌ای را اشتباها "چیده است سراسیمه بیدار شد. همه کتابها به پهلو خوابیده بودند. علاوه بر این، بدلایلی، پشت همه آنها سفید شده بود - سفید و درخشنده مثل چینی.

گوردن چشمهایش را کمی بیشتر باز کرد، بازویش را تکانداد، هنگام حرکت، جریانی از درد، در بدنش پیچید، در نقاطی که توقع نداشت، احساس درد می‌کرد - مثلا "پایین ساق پایش و دو طرف سرش. متوجه شد روی یک پهلو دراز کشیده، یک بالشت سفت و سخت زیرگوشه‌اش و پتویی زبر و خشن رویش بود که چانه‌اش را می‌خراشید و موهایش در دهانش می‌رفت. علاوه بر دردهای کوچکی که هر بار هنگام حرکت دادن بدنش باو دست می‌داد، درد شدید و ناراحت‌کننده‌ای که مربوط به محل مخصوصی نبود سرتاسر بدنش را فرا گرفته بود.

ناگهان پتورا از رویش کنارزد و بلند شد نشست. او در زندان پلیس بود. در اینموقع تهوع شدید و وحشتناکی باو دست داد. چیزی مثل یک توالیت در گوشه‌ای مشاهده کرد. دولا دولا بطرف آن رفت، شدیداً "حالش بد بود، سه چهار بار این کار تکرار شد.

بعد از آن، برای چند دقیقه، درد عذاب‌آوری داشت. بسختی می‌توانست روی پایش بایستد، سرش بقدری زق‌زق می‌کرد که انگار می‌خواست

بترکد، بنظرش می‌آمد، روشنائی مانند مایع سفید سوزانی، از حفره‌های چشم‌هایش بغزش می‌ریزد. روی تخت نشست و سرش را در میان دو دست گرفت. حالا، وقتی دردش کمی تسکین پیدا کرد، نگاه دیگری به دور و برش انداخت. سلولی بود با دوازده فوت طول در شش فوت عرض با سقفی بلند. دیوارهایش تماما "از آجرهای چینی سفید بودند، بطرز زنده‌ای سفید و تمیز. تعجب کرد چطور سقف باین بلندی را تمیز می‌کنند. فکر کرد شاید باشلنگ‌آب‌باش. در یکطرف سلول، پنجره‌ای میله‌دار وجود داشت که خیلی بلند بود، در انتهای دیگر، بالای در، یک لامپ برق قرار داشت که داخل دیوار جاسازی شده و توسط توری سیمی محکمی حفاظت می‌شد. چیزی که روی آن نشسته بود در حقیقت یک تخت‌خواب نبود، بلکه طاقچه‌ای بود با یک پتو و یک بالشت کاموایی. درب سلول فولادی و برنگ سبز بود. روی در، سوراخ گرد کوچکی وجود داشت که از سمت بیرون دریچه‌ای آنرا می‌پوشاند. همین مقدار را که دید زد، دراز کشید و دوباره پتو را رویش کشید. دیگر بیش از این کنجکاو نسبت به دور و برش نداشت. با توجه به چیزهاییکه دیشب اتفاق افتاده بود، همه چیز را بخاطر آورد - حداقل، همه چیز راتا زمانیکه بادورا به اتاقی با یک اسپیدسترا داخل شده بودند. بخاطر آورد. خدا می‌داند بعد از آن چه اتفاقی افتاده. نیم تنه بکفر را بخاطر آورد و بعد بزندان افتاده بود. هیچ اطلاعی از کاری که کرده بود نداشت؛ حداکثر ممکن بود قتل انجام داده باشد، بهرحال برایش اهمیتی نداشت. سرش را بطرف دیوار برگرداند و برای اینکه جلوی نور را بگیرد، پتو را روی سرش کشید.

بعد از مدتی طولانی، دریچه‌روی سوراخ در کناری رفت. گوردن سعی کرد سرش را برگرداند. بنظر می‌آمد ماهیچه‌های گردنش صدا می‌کرد. از میان سوراخ درمی‌توانست یک جفت چشم آبی و گونه نیم‌دایره صورتی‌رنگ و چاقی را مشاهده کند.

صدائی گفت. یک فنجان جای می‌خوای.

گوردن بلند شد نشست و دوباره احساس کسالت کرد. سرش را میان



دو دست گرفت و ناله کرد. فکر یک فنجان چای داغ دلش را بهوس انداخت. اما می‌دانست اگر شیرین باشد دلش را بهم خواهد زد.  
گفت. خواهش می‌کنم.

مامور پلیس، نیمه بالایی درب را باز کرد و یک لیوان بزرگ سفید و ضخیم پر از چای را رد کرد تو. چای شیرین بود. مامور شهربانی مردی محکم و جوانی حدود بیست و پنج ساله بود، با صورتی مخصوص، مژه‌هایی سفید و شانه‌هایی پهن، گوردن را بیاد شانه‌های اسب می‌انداخت. بالهجه انگلیسی خوبی صحبت می‌کرد اما صحبت کردنش عامیانه بود. برای یکی دو دقیقه ایستاد و مواظب گوردن بود.  
بالاخره گفت، دیشب حالت خیلی بد نبود.

حالا خیلی بد هستم.

پس دیشب بدتر بودی. برای چی گروهبان را زدی؟

من گروهبان را زدم؟

زدی؟ هههه. تازه خیلی عصبانی نبود. برگشت بمن گفت - گوشه‌اش اینجوری سرخ شده بود - گفت. "حالا اگر آن مرد که آنقدر مست نبود که روی پاهاش وایسه، گردنش را خرد می‌کردم." همه این مطالب روی ورقه بازرسی‌ات نوشته شده. مستی و اخلاص‌گری. اگر گروهبان را زنده بودی اتهام فقط مستی بود.

شما می‌دانید حالا با من چکار می‌کنند؟

پنج لیره یا چهارده روز. می‌روی بالا، پیش آقای کروم ۲۲۵. شانس آوردی که آقای والکر ۲۲۶ نیست اگر اون بود بدون اینکه حق انتخاب داشته باشی یکماه بهت می‌داد. آقای والکر در مورد افراد مست خیلی جدی است. از آن افرادیست که بکلی از خوردن مشروب پرهیز می‌کنند.

گوردن مقداری از چای را نوشید. بنحو تهوع‌آوری شیرین بود. اما گرمای آن باونیرو بخشید. غورتش داد پایین. در اینموقع صدای خرناس

مانند زشتی شنیده شد - بدون شک، گروه‌بانی بود که گوردن او را زده بود -  
از جایی در بیرون سلول زوزه کشید:

۳۳۷

اون مرد را بیرون بیار و بشور. بلاک ماریا ساعت نه ونیم راه می‌افتد.  
افسر شهرستانی با عجله آمد تا در سلول را باز کند. بمحض اینکه  
گوردن قدم به بیرون گذاشت احساس کرد حالش خیلی بدتر شده. مقداری  
از آن باین علت بود که در راهرو هوا خیلی سردتر از داخل سلول بود.  
یکی دو قدم برداشت و بعد ناگهان سرش گیج رفت و گیج رفت، فریاد زد  
حالم داره بهم می‌خوره! داشت می‌افتاد - دستش را بدیوار گرفت و خودش  
زانگه داشت. بازوهای قوی پلیس دورش حلقه شد. از دو طرف دست پلیس  
آویزان شد و دیوار بلند و کوتاه شد. فواره‌ای از استفراغ بیرون زد. البته  
غیر از جای چیز دیگری نبود. جریانی از مایع روی سنگهای کف راهرو، راه  
افتاد. در انتهای راهرو گروهان سبیلوبا بلوز نظامی بدون کمر بند، ایستاده  
و دستها روی باسن، با تنفر باین منظره نگاه می‌کرد.

فرغ‌رکنان زیر لب گفت، سگ کشیف کوچک، بعد برگشت و رفت.

پلیس گفت، بیا بریم رفیق، یک دقیقه دیگر حالت بهتر می‌شه.

در حالیکه نیمی او را هدایت می‌کرد و نیمی می‌کشید. گوردن را بیک  
دستشویی بزرگ سنگی در انتهای راهرو برد و باو دک، کرد تا کمر لخت  
شود. خوش رفتاری و مردانگی پلیس، تعجب‌آور بود. تقریباً "مانند یک پرستار  
که بچه‌ای را تروخسک کند، گوردن را مراقبت می‌کرد. گوردن را با اندازه کافی  
نیرو یافت تا خودش را با آن سرد بشوید و دهانش را بشکشد. پلیس  
یک حوله پاره باو داد تا خودش را با آن پاک کند و بعد از آن کمک کرد تا به  
سلولش برگردد.

حالا ساکت و آرام بنشین تا بلاک ماریا بیاد. نصیحت مرا گوش کن  
وقتی رفتی به دادگاه، بگو احساس پشیمانی می‌کنی و دیگه اینکار را نخواهی  
کرد. آقای کروم بتو سخت نمی‌گیرد.

گوردن پرسید . پیراهن و کراوات من کجاست ؟  
ما دیشب آنها را ازت گرفتیم . قبل از اینکه بری بالا به دادگاه  
آنها را بتو پس خواهند داد . یکبار یک نفر زندانی داشتیم که با کراواتش  
خودش را دار زد .

گوردن روی تختخواب نشست . برای چند لحظه خودش را با شمردن  
تعداد آجرهای چینی روی دیوار مشغول کرد ، بعد نشست در حالیکه آرنجش  
را روی رانویش گذاشته بود ، سرش را میان دو دست گرفت . هنوز هم همه  
جایش دردمی کرد . احساس کسالت ، سرما ، فرسودگی و از همه بالاتر دلتنگی  
می کرد . آرزو می کرد این کار کسل کننده بالا رفتن بدادگاه بنحوی انجام  
نمی شد . فکر اینکه او را در وسیله نقلیه قراضه ای می اندازند و تلق و تلق  
کنان از لندن عبور کرده به سلولها و راهروهای سرد می برند و مجبور است  
بسوالات جواب دهد و قاضی برایش سخنرانی خواهد کرد ، او را باندازه ای  
توصیف ناکردنی دلتنگ کرد . تنها چیزی که می خواست این بود که تنهایش  
بگذارند . اما حالا در پایین راهرو صدای چند نفر می آمد ، و بعد صدای  
نزدیک شدن پاها . قسمت بالای در باز شد .  
پلیس گفت . دو نفر ملاقاتی برای شما .

گوردن بمحض شنیدن ملاقاتی ناراحت شد . از روی بی میلی به بالا  
نگاه کرد . فلاکس من و راولستون را دید که باو نگاه می کنند . چطور آندو  
نفر با هم آنجا بودند ، جزو اسرار بود ، اما گوردن کوچکترین احساس  
کنجکاوای هم نکرد . آنها او را ناراحت می کردند . آرزو کرد آنها می رفتند  
گم می شدند .

فلاکس من گفت . سلام بارو !

گوردن با حالتی خسته و اهاننت آمیز گفت . تو ، اینجا ؟  
راولستون بینوا بنظر می رسيد . او از صبح خیلی زود دنبال گوردن  
می گشت . اولیس باری بود که قسمت داخلی سلول اداره پلیس را می دید .  
بمحض دیدن وضعیت تنفر آمیز سرد آنجا با دیوارهای سفید و توالت  
و قیحانه در گوشه ای ، صورتش درهم کشیده شد . اما فلاکس من بیشتر باین

چیزها عادت داشت . لذا به گوردن خیره شد .  
با خوشحالی گفت . از این بدترش را هم من دیده‌ام . یک تیکه تمیز  
بهش بده ببین چقدر فرزند می‌شه . رو کرد به گوردن گفت ، یارو ، می‌دونی  
چشمات شبیه چی شده ؟ مثل اینکه درآمده‌اند و آب‌پز شده‌اند .  
گوردن در حالیکه سرش میان دستانش بود گفت ، دیشب من مست بودم .  
یارو جون . من یک همچو حدسی زده بودم .

راولستون گفت . گوردن اینجا را نگاه کن . ما آمده‌ایم وجه‌الضمان  
بدهیم تا تو آزاد بشی . اما بنظر می‌آید دیرآمده‌ایم و گذشته . آنها چند  
دقیقه دیگر ترا به دادگاه خواهند برد . نمایش مسخره‌ایست . خیلی بد شد  
وقتی دیشب ترا باینجا آوردند اسمت را دروغی بآنها نگفتی .  
من بآنها اسم را گفتم ؟

همه چیز را بآنها گفتمی . کاش نمی‌گذاشتم از جلوی چشم دور بشی .  
یکهو از توی خانه سر خوردی بیرون و رفتی بخیابان .

فلاکس من با آب و تاب گفت . در خیابان شافتسبوری بالا و پایین  
می‌رفتی و از بطری مشروب می‌خوردی . اما یاروی عزیز تو نباید گروهیان  
را می‌زدی ! این کار خیلی احمقانه بود . مهم نیست بهت بگم ماماویس هیچ  
دنبالت می‌گرده . وقتی رفیقت که اینجاست آمد و امروز صبح باو گفت تو  
دیشب زندان بوده‌ای فکر کرد قتل فجیعی مرتکب شده‌ای .

راولستون گفت . گوردن اینجا را نگاه کن .

ناراحتی آشکاری در صدایش مشاهده می‌شد . طبق معمول ، چیزی در  
مورد پول پیش آمده بود . گوردن باو نگاه کرد . راولستون بفاصله دوری  
خیره شده بود .

اینجا را نگاه کن .

چی ؟

راجع به جریمه تو . بهتره آنرا بمن واگذار کنی . من آنرا خواهم  
پرداخت .

نه ، تو اینکار را نخواهی کرد .

رفیق عزیز! اگر من اینکار را نکم، آنها ترا بزدان خواهند فرستاد.  
اوه، به جهنم! برای من مهم نیست.

برایش مهم نبود. در این لحظه برایش مهم نبود اگر او را برای یکسال هم بزدان می‌فرستادند. البته او نمی‌توانست جریعه‌اش را خودش بپردازد. او می‌توانست حتی بدون اینکه احتیاج باشد جیش را نگاه کند بفهمد دیگر پولی ندارد. احتمالاً "همه" پولش را به دورا داده بود، یا با احتمال بیشتر دورا آنها را کش رفته بود. گوردن دوباره روی تخت دراز کشیده و پشتش را بدیگران کرد. با آن حالت تبلی و قهری که داشت دلش می‌خواست از دست آنها خلاص شود. آنها چند بار دیگر سعی کردند با او حرف بزنند اما او جوابشان را نداد، و بالاخره آنها رفتند. صدای شاد فلاکس من در راهروی پایین شنیده می‌شد. داشت برای راولستون توضیح می‌داد چگونه می‌شود یک برنامه خوب با یک تیکه تمیز اجرا کرد.

بقیه آنروز خیلی بد بود. بدتر از همه سواری توی، بلاک ماریا بود، که داخل اتاقش بی‌شبهت بیک توالت عمومی کوچک نبود، با اتاقکهای کوچک در هر طرف آن که مجبور بودید در آنها زندانی باشید بدون اینکه جای کافی داشته باشید که بنشینید و از آن بدتر این بود که می‌بایست مدتی طولانی در یکی از سلولهای مجاور دادگاه منتظر بمانید. این سلول درست المثنی سلول اداره پلیس بود. حتی تعداد آجرهای چینی‌اش هم همان تعداد بودند. اما از این نظر که بطور زنده‌ای کثیف بود با سلول اداره پلیس فرق می‌کرد. هوا سرد بود اما بقدری بوی تعفن می‌داد که تقریباً غیرقابل تنفس بود. در تمام مدت، زندانیان در حال آمدورفت بودند، آنها را توی سلول می‌چکاندند بعد از یکی دو ساعت بیرون می‌آوردند تا بدادگاه بفرستند، و بعد شاید دوباره بر می‌گرداندند تا منتظر بمانند تا زمانیکه قاضی در مورد سخنان آنها تصمیم بگیرد یا دنبال شاهدان جدید بفرستد. همیشه پنج یا شش مرد در سلول بودند و غیر از یک تختخواب الوار مانند، چیز دیگری برای نشستن روی آن وجود نداشت. و بدتر از همه این بود که تقریباً همه آنها از توالت استفاده می‌کردند - در آنجا

توی یک سلول کوچک، درملاء عام، در این مورد کاری نمی‌توانستند بکنند، جای دیگری نبود که بروند. و سیفون آن چیز مزخرف حتی خوب کار نمی‌کرد. تا بعد از ظهر، گوردن احساس ضعف و کسالت کرد. امکانی برای ریش تراشیدن نداشت و صورتش بوضع تنفرآوری کشیف شده بود. ابتدا، بندرت روی تخت خواب الوارمانند می‌نشست، اما در خاتمه تا حد امکان نزدیک در و دور از ستراج می‌نشست و توجهی بدیگران نداشت. آنها او را خسته و دل‌تنگ می‌کردند. بعد، هنگامیکه سردردش رفع شد، با علاقه ضعیفی با آنها توجه کرد. یک دزد حرفه‌ای در آنجا بود، مردی باریک اندام با موهایی خاکستری و نگاهی مضطرب، که در اضطراب و حشتناکی بسر می‌برد که اگر بزندان بیافتد چه بر سر رن و فرزندانش خواهد آمد. هنگامیکه قصد داشت داخل محلی شود دستگیر شده بود - جرم نامعلومی که معمولاً "اگر قبلاً" محکومیتی داشته باشید، حتماً محکوم خواهید شد. او به بالا و پایین قدم می‌زد، و انگشتان دست راستش را با حرکاتی عصبی و کنجکاوانه تکان می‌داد، و علیه بیعدالتی فریاد می‌کشید. علاوه بر این، یک نفر مرد کرو خاموشی هم وجود داشت که مثل موش خرما بوی گند می‌داد، و همچنین یک نفر یهودی کوچک اندام میانسال که پالتویی با یقه پوست خز بتن داشت، او مقدار زیادی از گوشت‌های قصابیها را خریده بود و بیست و هفت پوند را بالا کشیده و بعد به آبردین<sup>۲۳۸</sup> رفته بود، سهمه جا رفته و پولها را در پای زنهای فاحشه خرج کرده بود. او هم گله می‌کرد، چون می‌گفت قضیه او می‌بایست در دادگاه مذهبی یهودیان و در مقابل خاخام مطرح شود نه در دادگاه پلیس. یک صاحب میخانه هم در آنجا بود که پول کلوب کریسس را اختلاس کرده بود. مردی تنومند و خوش‌بینیه بود، با ظاهری مرتب حدود سی و پنج ساله با صورتی سرخ و براق و پالتویی آبی‌رنگ و زرق و برق‌دار - از آن افرادی که اگر صاحب میخانه نبود می‌توانست اهل کتاب باشد. بستگانش پولی را که او بالا کشیده بود، پرداخته بودند، همه آنها بغیر از دوازده

پوند، اما اعضاء کلوب تصمیم گرفته بودند این موضوع را تعقیب کنند. در چشمهای این مرد حالتی وجود داشت که گوردن را ناراحت می کرد. هر چیزی را با نگاه متکبرانه می نگریست، اما تمام مدت نگاهش خیره و حالتی مبهم در چشمهایش بود. در میان صحبت هایش هر چند وقت یکبار بهت زده می شد و مثل این بود که به خیالات واهی فکر می کند. تا حدودی، دیدن اوترسناک بود. در عین حال با لباسهای شیک و شکوه و جلال زندگی یک صاحب میخانه ای که یکی دو ماه از وضع کنونیش بیشتر نمی گذشت؛ و حالا بکلی برای همیشه از بین رفته بود. مانند همه صاحب میخانه های لندن در پنجه آجوسازها اسیر بود، ممکن بود تمام اسباب و اثاثیه اش فروخته شود، و هنگامیکه از زندان خارج می شد دیگر هرگز نمی توانست یک آجوسا فروشی یا یک شغل دیگری داشته باشد.

صبح با کندی ملال انگیزی سیری شد. اجازه داشتید سیگار بکشید کبریت قدغن بود، اما پلیس سرپرست در بیرون، از میان دریچه در بنما آتش می داد. هیچکس بغیر از میخانه دار، سیگار نداشت. او پاکت سیگارش پر بود و آزادانه آنرا پخش می کرد. زندانیها می آمدند و می رفتند. یک مرد کثیف زنده پوش که ادعا می کرد سبزی فروشی دوره کرد "سطح بالا" است بعلت سدمعبر کردن نیم ساعت بزندان افتاده بود. خیلی حرف می زد. اما دیگران، عمیقا "نسبت با او مضمون بودند؛ وقتی او را آزاد کردند، همه ادعا کردند او یک جاسوس بود. گفته می شد، پلیس اغلب یک جاسوس را با لباس مبدل بعنوان زندانی برای جمع کردن اطلاعات بداخل زندان می اندازد. یکبار هم هنگامیکه پلیس از میان سوراخ در آهسته گفت، یک قاتل، یا کسیکه احتمال دارد قاتل بشود، بسلول بغلی انداخته شده است؛ هیجان زیادی پیش آمد. او جوانی بود هجده ساله که فاحشه اش را در ناحیه شکم چاقورده بود، و امکان داشت فاحشه زنده نماند. یکبار هم دریچه در باز شد و صورت خسته و رنگ پریده یک کشیش در پشت آن ظاهر شد. درد را نگاه کرد و با حالت کسل کننده ای گفت جونر، باز هم تو اینجا هستی؟ و سپس رفت. چیزیکه بآن ناهار می گفتند، ساعت دوازده آورده

شد. تمام چیزیکه شما می‌دادند عبارت بود از یک فنجان چای و دو برش نان و کره ضمناً" اگر توانایی داشتید پول بدهید، می‌توانستید بدهید از بیرون برایتان غذا بیاورند. صاحب میخانه غذای خوبی که در بشقابهای دردار برایش بداخل لول فرستاده بودند صرف کرد؛ البته اشتباهی نداشت، و بیشتر آنرا بیرون فرستاد. راولستون هنوز منتظر تشکیل دادگاه بود، انتظار می‌کشید نوبت گوردن برسد، اما آنقدر وارد نبود که برای گوردن غذا بداخل لول بفرستد. حالا دیگر مرد دزد و صاحب میخانه به بیرون فرستاده شده بودند، بازجویی آنها تمام شده بود، برگشته بودند تا منتظر باشند بلاک ماریا آنها را بزند از بیرون. هر کدام از آنها به نه ماه محکوم شده بودند. صاحب میخانه از مرد دزد پرسید، زندان چطوری است. مکالمه زشت و وقیح‌ناگفتنی‌ای در مورد نمودن زن در آنجا جریان پیدا کرد. نوبت گوردن ساعت دوونیم رسید، بقدری سریع پایان گرفت که این همه مدت انتظار برای آن بنظر نامعقول می‌آمد. بعد از آن هیچ چیز را در باره دادگاه بخاطر نمی‌آورد بغیر از پوشش روی دسته‌های صندلی رئیس دادگاه. رئیس دادگاه کار مست‌ها را با سرعت دوتا در یک دقیقه انجام می‌دادجان - اسمیت<sup>۲۳۹</sup> - مست - از پا افتاده؟ بله - شش شلینگ - نفر بعدی! آنها جای محکوم در دادگاه را عوض می‌کردند، درست مثل جمعیتی که برای خرید بلیط در یک اداره منتظر هستند. بهر حال قضیه گوردن بعوض سی ثانیه، دو دقیقه طول کشید، چون او نظم را بهم زده بود و گروه‌بان شهادت داده بود که گوردن توی گوش او زده و او را حرامزاده نامیده بود. ضمناً "احساس ملایمی بر دادگاه سایه افکند، چون گوردن هنگامیکه در اداره پلیس از او سؤال شد، خودش را شاعر نامیده بود. او می‌باید خیلی مست بوده باشد که چنین چیزی را بگوید. رئیس دادگاه با بدگمانی باو نگاه کرد. می‌بینم خودت را یک شاعر می‌نامی. آیا تو یک شاعر هستی؟

گوردن با اخم گفت. من شعر می‌گم.



هوم ، خوب بنظر نمی‌آد بهت آموخته باشد خودت را تربیت کنی ، اینطور نیست ؟ پنج پوند جریمه می‌دی یا چهارده روز زندان می‌ری . نفر بعدی !

و قضیه تمام شد . هر چند در جایی در پشت دادگاه یک خبرنگار که حوصله‌اش سررفته بود ، گوشه‌ایش را تیز کرده بود .

در طرف دیگر دادگاه اتافی قرار داشت . جائیکه یک گروه‌بان پلیس با یک افسر کل بزرگ نشسته بود ، جریمه‌های محکومین را ثبت می‌کرد و جرایم را دریافت می‌کرد . آنها بیکه نمی‌توانستند جریمه بدهند به سلول‌ها برگردانده می‌شدند . گوردن تصور داشت چنین چیزی برای او اتفاق بیافتد . کاملاً " تسلیم شده بود زندان برود . اما هنگامیکه از دادگاه بیرون برده شد متوجه شد ، راولستون در آنجا منتظرش است و قبلاً " جریمه را بجای او پرداخته است . گوردن اعتراض نکرد ، اجازه داد راولستون برایش تاکی گرفت و او را به آپارتمان‌ش واقع در ریجنت پارک ببرد . بخص اینک به آنجا رسیدند ، گوردن حمام داغی گرفت ؛ خیلی بآن احتیاج داشت ، بعد از وول خوردن در محل کثیف و آلوده‌ای که دوازده ساعت گذشته در آن بسر برده بود . راولستون یک خودتراش ، یک پیراهن تمیز و بیژاما و جوراب و لباسهای زیر با و قرض داد ، حتی رفت بیرون و یک مسواک برایش خرید . بطرز عجیبی در مورد گوردن دلواپس بود . نمی‌توانست احساس گناه خود را از اینکه جریبان دیشب اساساً " تقصیر او بوده است پس بزند . حق این بود بخص اینک گوردن اولین علامت مستی را نشان داده بود ، قدم پیش می‌گذاشت و او را بخانه می‌برد . گوردن بسختی متوجه بود که چه کارهایی برایش انجام داده شده . حتی این حقیقت که راولستون جریمه او را پرداخته بود ، باعث ناراحتی او نشد . بقیه آنروز عصر ، روی یکی از میله‌های دسته‌دار ، در مقابل آتش دراز کشید ، و یک داستان پلیسی را مطالعه کرد . از فکر کردن در باره آینده خودداری می‌کرد . خیلی زود خوابش گرفت . در ساعت هشت در اتاق خواب اضافی برختخواب رفت و مدت نه ساعت بخوابی طولانی فرو رفت .

تا صبح روز بعد، در مورد وضعیت خودش بطور جدی فکر نکرده بود. در رختخوابی بهین و نوازشگر بیدار شد، رختخوابی که نرمتر و گرمتر از هر تختخوابی بود که تاکنون در آن خوابیده بود. شروع گرد کورمال کورمال دنبال کبریتش گشت. بعد بخاطرش رسید در محلی آنچنانی، برای روشنایی شما احتیاج به کبریت ندارید، و سپس سویچ الکتریکی که بوسیله طنابی بالای تخت آویزان بود کشید. نوری ملایم اتاق را پوشاند. ظرفی پر از سودا روی میز پانختی قرار داشت. گوردن احساس کرد حتی بعد از سی و شش ساعت مزه تلخی دردهانش احساس می‌کند. جرعه‌ای نوشید و دوروبرش را نگاه کرد.

احساس عجیبی بود، آنجا دراز کشیده بود در بیژامای دیگری و در رختخواب دیگری. احساس کرد در آنجا کاری ندارد - اینجا از آن محل‌هایی نبود که او بآن تعلق داشت. احساس گناه می‌کرد. چون اینجا جای لوکس دراز کشیده بود هنگامیکه نابود شده بود و حتی یک دینار هم در دنیا نداشت. کاملاً نابود شده بود، و شکی در این باره نبود. بنظر می‌رسید با اطمینان کامل می‌داند کارش از دست رفته است خدا می‌دانست بعداً چه اتفاقی می‌خواست بیافتد. خاطره آن هرزگی تیره<sup>۱</sup> احمقانه، بوضوح شرم‌آوری جلوی چشم مجسم شد. همه چیز را می‌توانست بخاطر بیاورد، از اولین نمونه جینی که قبل از بیرون رفتن نوشیده بود تا بند جوراب هلویی رنگ دورا. وقتی به دورا فکر کرد بخودش پیچید. چرا یکمفر این قبیل کارها را انجام می‌دهد؟ دوباره پول، همیشه پول! ثروتمندان آنطور رفتار نمی‌کنند. ثروتمندان حتی موقع فساد و گناه هم با وقار عمل می‌کنند. اما اگر شما پول نداشته باشید، حتی وقتی آنها بدست آوردید نمی‌دانید چگونه خرجش کنید. فقط با زیاد خرج کردن، خودنمایی می‌کنید و دیوانه‌وار آنها از بین می‌برید، مثل یک ملوان که تمام پولش را در اولین شبی که بخشکی می‌آید در قاحشه خانه صرف می‌کند.

گوردن برای دوازده ساعت در زندان بوده است. بآن سلول سرد و بوگندوی اداره پلیس فکر کرد. نمونه، کوچکی بود از روزهای آینده. همه‌کس

می‌فهمید او در زندان بوده است. اگر شانس می‌آورد ممکن بود از عمه آنجلا و عمو والتر پنهان می‌ماند، اما جولیا و رزمی، احتمالاً "قبلاً" فهمیده بودند. در مورد رزمی چندان اهمیت نداشت، اما جولیا خجالت می‌کشید و بینوا می‌شد. به جولیا فکر کرد. با آن پشت دراز و باریک هنگامیکه روی وسایل چای خم می‌شد؛ صورت شکست خورده، نازنین غازمانندش. او هرگز زندگی نکرده بود. از زمان کودکی بخاطر گوردن قربانی شده بود - بخاطر گوردن "یعنی پسر". شاید در تمام این سالها یکصد لیبره از او "قرض" کرده بود؛ و حتی پنج لیبره را هم نتوانسته بود به او به‌بخشد. پنج لیبره برای او کنار گذاشته بود، بعد آنرا برای یک فاحشه خرج کرده بود!

چراغ را خاموش کرد و به پشت دراز کشید، کاملاً "بیدار". در این لحظه خودش را با یک روشنی ترسناک در نظر مجسم کرد. یکنوع حالت ساختگی برای خودش و موقعیتش در نظر گرفت. گوردن کومستاک، آخرین عضو خانواده کومستاک، سی‌ساله. با بیست‌وشش دندان باقیمانده؛ بدون پول و بدون شغل؛ در بیژامای عاریه‌ای و تخت‌خواب عاریه‌ای؛ بدون اینکه آینده‌ای در جلوی او داشته باشد، بجز گدائی و فقر کامل، و چیزی هم در پشت سرش نبود بجز حماقت‌های مسخره. تمام دارایی‌اش عبارت بود از یک هیكل کوچک و دو چمدان مقوایی پر از لباسهای پاره شده.

ساعت هفت راولستون با ضربه‌ای روی در بیدار شد. غلطي زد و خواب آلود گفت سلام؟ گوردن بیا تو، هیكلی ژولیده با سرو وضع و لباسی نامرتب که تقریباً در بیژامای ابریشمی عاریه‌ای راولستون گم شده بود، دهی دره‌کنان، داخل شد. از نظر تنقوری، راولستون در ساعت کارگری هفت بیدار می‌شد، اما عملاً "بندرت تا هنگام ورود خانم بیوور<sup>۲۴۰</sup>، کلفت ساعتی که ساعت هشت می‌آمد از جایش تکان می‌خورد. گوردن موهایش را از جلوی چشمهایش بکناری زد و در پای تخت راولستون نشست.

میگم، راولستون، این خیلی بد است. من راجع به همه چیز فکر کرده‌ام

پول هنگفتی باید بپردازم .

چی؟

شغلم را از دست خواهم داد . آقای مک چنی نمی‌تونه بعد از اینکه در زندان بودم مرا ننگه دارد . از آن گذشته ، من می‌بایست دیروز سرکار باشم . احتمالاً "مغازه تمام روز باز نشده .

راولستون دهان دره کرد . فکر می‌کنم ، درست می‌شه . آن رفیق چاق ت - اسمش چی بود؟ فلاکس من - به مک چنی تلفن زد و گفت تو آنغولو آنرا گرفته‌ای و خوابیدی . خیلی خوب متقاعدش کرد . بهش گفت چهل درجه تب داری . البته صاحبخانه‌ها می‌دانند . اما من فکر نمی‌کنم او به آقای مک چنی چیزی بگوید .

اما فرض کن توی روزنامه‌ها بنویسند!

اوه ، خدای من! ممکنه همچو اتفاقی بیافته . مستخدم من روزنامه‌ها را ساعت هشت بالا می‌آورد . اما تو فکر می‌کنی آنها گزارشهای مربوط به مست‌ها را بنویسند؟ مطمئناً نه؟

خانم بیوور روزنامه تلگراف و هرالد را آورد . راولستون او را برای آوردن اکسپرس و میل بیرون فرستاد . روزنامه‌ها که آمد با عجله در ستون اخبار دادگاههای پلیس جستجو پرداختند . شکر خدا! بالاخره به روزنامه‌ها نکشیده بود . در حقیقت دلیلی هم نداشت اینکار انجام شود . گوردن که یک قهرمان مسابقات موتورسواری یا یک فوتبالیست حرفه‌ای نبود . گوردن در حالیکه احساس راحتی می‌کرد ، سعی کرد کمی صبحانه بخورد ، بعد از صبحانه راولستون بیرون رفت . توافق کرده بودند راولستون به مغازه رفته ، آقای مک چنی را به‌بند و جزئیات بیشتری از بیماری گوردن باو بدهد ، - وضعیت را هم بررسی کند . بنظر راولستون کاملاً "عادی می‌آمد چند روزی را برای مرتب کردن اوضاع گوردن تلف کند . تمام صبح گوردن در آپارتمان می‌ماند ، و ناآرام سیگارهای نامحدودی دود می‌کرد . حالا که تنها بود ، امید او را ترک می‌کرد . از روی غریزه‌ای عمیق می‌دانست آقای مک چنی راجع به دستگیری او چیزهایی شنیده است . این مورد از آن چیزهایی نبود

که انسان بتواند پنهان‌نگه دارد. شغلش را از دست داده بود، دیگر او همه چیزش را از دست داده بود.

در کنار پنجره لم می‌داد و به بیرون نگاه می‌کرد. یک روز تک‌وتنها؛ آسمان سفید و خاکستری بنظر می‌رسید دیگر هرگز دوباره آبی نخواهد شد؛ درختان عربان بآرامی در جویها می‌گریستند. در پایین خیابانی نزدیک آن حدود، صدای جزانگیز مرد ذغال‌فروش طنین می‌افکند. حالا فقط چهار روز به کریسمس مانده بود. جقدر دلخوش‌کننده است در اینموقع سال انسان بیکار شود! اما این فکر بجای اینکه او را بترساند، فقط حوصله‌اش را سر می‌برد. این حالت مخصوص بی‌حالی و بی‌علاقگی، سنگینی پلکهای چشم، که معمولاً "شخص پسران سیری شدن دوران مستی بآن دچار می‌شود، بنظر می‌رسید بطور دایم گریبانگیر او شده است. دورنمای جستجو کردن شغل دیگر، بیشتر از دورنمای کرسنگی کشیدن حوصله‌اش را سر می‌برد. علاوه بر آن، او دیگر هرگز کاری پیدا نخواهد کرد. این روزها کار پیدا نمی‌شه. داشت پایین‌وپایین می‌رفت، به نیمه دنیای بیکاری - پایین و پایین، خدا می‌دانست به اعماق گرسنگی و کثافت و دست و پا زدن در کدام کارخانه مخصوص گدایان تندرست سقوط می‌گردد. بیش از همه علاقمند بود باین کار، با حداقل قیل‌وقال و سعی لازم خاتمه دهد.

راولستون حدود ساعت یک برگشت. دستکشهایش را بیرون آورد و روی صندلی انداخت. بنظر خسته و ناامید می‌رسید. گوردن با یک نگاه

فهمید بازی تمام شده است.

گفت، البته، او فهمیده است؟

متاسفانه، همه چیز را.

چطوری؟ فکر می‌کنم آن ماده گاو ویس‌میچ، دزدکی رفته و باو گفته؟ نه، آن قضیه بالاخره توی روزنامه آمد. روزنامه محلی. از آنجا فهمید. اوه، لعنتی! من آنرا دیگه یادم رفته بود.

راولستون از جیب کتش یک نسخه ناشده روزنامه‌ای را که دوبار در

۲۴۱

241) bi-weekly paper

هفته هفتم می‌شد بیرون آورد. آقای مک‌چنی در آن آگهی می‌کرد و به همین علت آنها همیشه آن را در کتابفروشی داشتند - گوردن آنرا نرأموش کرده بود. آنرا باز کرد. خدای من! چه آبروریزی! تمام صفحه وسط را پر کرده بود:

دستیار کتابفروشی توسط

رئیس دادگاه بسختی جریمه شد

"غوغای شرم‌آور"

دو ستون روزنامه را شامل می‌شد. گوردن هرگز قبلاً "اینقدر مشهور نبود، بعداً" هم نمی‌شد. روزنامه می‌بایست شدیداً "در مضمیق اخبار بوده باشد. اما این روزنامه‌های محلی حالت عجیبی از وطن پرستی دارند. بقدری برای اخبار محلی حریص هستند که تصادف یک دوچرخه در جاده فضای بیشتری از یک بحران اروپایی را بخود اختصاص می‌دهد و چنین عناوینی از حوادث "مردی از همپستد ۲۴۲" مسئول قتل، یا "اعضاء بند از بند جدا شده یک کودک در زیرزمین کمبرول" ۲۴۲ با افتخار بنمایش گذاشته می‌شوند. راولستون مذاکره‌اش را با آقای مک‌چنی شرح داد. بنظر می‌رسید، آقای مک‌چنی بین عصبانیتش علیه گوردن و علاقه‌اش برای نرنجاندن چنین مشتری خوبی چون راولستون، در حال کشمکش بوده است. اما البته، بعد از اتفاقی مثل آن، بسختی می‌توانید از او توقع داشته باشید گوردن را برکرداند. این افتضاحات برای کاربرد بود، از آن گذشته از دروغی که فلاکس من پشت تلفن باو گفته بود سخت عصبانی بود. اما از آن عصبانی‌تر از فکر مست‌کردن و اخلاص‌دستی‌اش بود. راولستون گفت، بنظر می‌رسید، مست‌بازی بطریق مخصوصی او را خشمگین می‌کند. اینطور وانمود کرد که ترجیح می‌داد، گوردن از دخلش پول می‌دزدید تا اینکار را می‌کرد. البته او، خودش جزو کسانی بود که بکلی از خوردن مشروبات پرهیز دارند. گوردن گاهی اوقات فکر می‌کرد آیا او طبق روش سنتی اسکاتلندیها محرمانه

مشروب نمی خورد. مخصوصاً " که بینی اش هم خیلی سرخ بود. شاید هم انفیه سبب آن می شد. بهر حال قضیه از این قرار بود. گوردن به در دسر افتاده بود، آنهم تا خرخره.

گوردن گفت، فکر می کنم ویسکیچ بلباسها و چیزهای من دست خواهد انداخت. خیال ندارم خودم بروم آنجا و آنها را بیاورم. بعلاوه، بکفته اجازه هم باو بدهکارم!

اوه، تو راجع به آنها نگران مباش. من ترتیب اجازه و همه چیزها را می دهم!

دوست عزیز، من نمی توانم اجازه دهم تو اجازه مرا بپردازی! اوه، ول کن! رنگ صورت راولستون کمی پرید. با بینوایی به فاصله دوری خیره شد، بعد چیزی را که می خواست بگوید بکمرته بطور ناگهانی ادا کرد: نگاه کن، گوردن، ما باید این قضیه را حل کنیم. تو فقط اینجا بمان تا وقتی که این جریانات خاتمه پیدا کند. من بجای تو راجع بیول و بقیه کارها اقدام خواهم کرد. لازم نیست فکر کنی مزاحم هستی، چون نیستی، از آن گذشته، این تا زمانیست که تو کار پیدا کنی.

گوردن با حالت مخصوصی در حالیکه دستهایش در جیبش بود، از او دور شد. البته، او همه اینها را پیش بینی کرده بود. می دانست باید امتناع ورزد، می خواست امتناع ورزد، با اینهمه جرات لازم را نداشت.

با ترشروئی گفت. من نمی خواهم اینجوری انگل تو بشم. ترا بخدا این عبارت را بکار نبر! بعلاوه، اگر نخواهی اینجا بمانی کجا می توانی بروی؟

نمی دانم - فکر می کنم. توی جوی کنار خیابان. این جا بیست که بان تعلق دارم. هر چه زودتر بآنجا بروم بهتر است.

چرند نگو! تو اینجا خواهی ماند تا زمانیکه کار دیگری پیدا کنی. اما کاری تو دنیا وجود ندارد. ممکنه یکسال طول بکشد تا من کار پیدا کنم. من کار "نمی خوام"

تو نباید اینجوری حرف بزنی. خیلی زود یک کار پیدا خواهی کرد.

گراهیست که باید باز شود. و ترا بخدا صحبت‌هایی مثل انگل شدن روی من  
رانکن. این فقط یک همکاری بین دو دوست است. اگر واقعا "دلت بخواهد  
می‌توانی وقتی پول بدست آوردی آنها را باز پرداخت کنی."  
بله - کی!

اما در پایان بخودش اجازه داد قانع بشه. می‌دانست خودش گذاشته  
بود قانع بشه. در آپارتمان اقامت کرد، و اجازه داد راولستون به جاده،  
ویلو بدبرود و اجاره خانه‌اش را پرداخته و دو چمدان مقوایی‌اش را بیاورد.  
حتی اجازه داد راولستون برای مخارج جاری‌اش دو پوند اضافی باو "قرض"  
دهد. وقتی اینکار را کرد قلبش گرفت. در آپارتمان راولستون زندگی  
می‌کرد - انگل او شده بود. چطور ممکن بود دیگر هرگز دوباره بین آنها  
دوستی واقعی وجود داشته باشد؟ از آن گذشته، ته قلبش نمی‌خواست باو  
کمک بشه. دلش می‌خواست فقط تنه‌ایش بگذارند. داشت بطرف جوی گذار  
خیابان می‌رفت؛ بهتر بود سریعتر بآن برسد و تماشاش کند. تا حالا هم که  
صبر کرده بود باین علت بود که جرات نداشت کار دیگری بکند.

اما برای این مسئله کار پیدا کردن، از اولش ناامید بود. حتی  
راولستون هم که شروتمند بود نمی‌توانست از هیچی کار تولید کند. گوردن  
از قبل می‌دانست در کار کتاب شغلی وجود ندارد. در مدت سه روز بعد،  
کفشهایش را پوشید و از این کتابفروشی بآن کتابفروشی برسه زد. مغازه  
بمغازه دندانهایش را بهم می‌فشرد، داخل می‌شد، درخواست می‌کرد  
مسئول آنجا را ببیند، و سه دقیقه بعد با دماغی سوخته، قدم به بیرون  
می‌گذاشت. جوابها همیشه همان بود - هیچ شغلی وجود ندارد. تعداد  
قلیلی از کتابفروشیها برای پیام کریسمس احتیاج بیک شاگرد اضافی داشتند،  
اما گوردن از آن تیپ افرادی نبود که آنها دنبالش بودند. او نه شیک بود  
ونه جزو طبقات پست؛ لباسهای کهنه می‌پوشید و با لهجه مردمان روشنفکر  
حرف می‌زد. بعلاوه، همیشه با چند سؤال خودش را لو می‌داد که بعلت  
مست‌بازی شغل قبلی‌اش را از دست داده است. بعد از فقط سه روز، دست  
از اینکار برداشت. می‌دانست اینکار فایده ندارد. فقط بخاطر راولستون



بود که وانمود می‌کرد دنبال کار می‌گردد .

عصرها ، گوردن زارونزار ، با پاهایی خسته و عصبانی در حال انفجار از یک سری توهین به آپازتمان بر می‌گشت . برای صرفه‌جویی دو پوندی که راولستون باو داده بود ، تمام راهها را پیاده می‌رفت ، هنگامیکه برگشت ، راولستون تازه از اداره برگشته بود و روی یکی از صندلیهای دسته‌دار جلو بخاری نشسته بود بمحض اینکه گوردن داخل شد ، سرش را بالا کرد .

طبق معمول پرسید . شانس داشتی ؟

گوردن جواب نداد . اگر جواب می‌داد . مجبور بود یک سری چیزهای مزخرف بگوید . بدون اینکه حتی به راولستون نگاه بکند یگراست باتاق خوابش رفت ، بادلخوری‌گفشیایش را بیرون آورد و خودش را روی تختخواب پرت کرد . در این لحظه از خودش متنفر بود . چرا برگشته بود ؟ چه حقی داشت که برگردد و انگل راولستون شود در حالیکه حتی دیگر خیال دنبال کار گشتن را هم نداشت ؟ می‌بایست در بیرون ، در خیابان می‌ماند ، در میدان ترافالگار<sup>۲۴۴</sup> می‌خوابید ، گدائی می‌کرد - یا هر کار دیگر . اما هنوز جرات نداشت با خیابان روبرو شود چشم‌انداز گرما و پناهگاه بزور او را برگردانده بود . در حالیکه دستهایش زیر سرش قرار داشتند در حالتی بی‌علاقه و متنفر از خودش دراز کشیده بود . نیمصاعت بعد صدای زنگ در را شنید ، راولستون بلند شد تا آن جواب دهد . از قرار معلوم آن ماده‌سگ ، هرمن اسلتر . بود . راولستون دو روز قبل گوردن را به هرمن معرفی کرده بود ، و هرمن با او مثل یک کثافت برخورد کرده بود . اما چند لحظه بعد ضربه‌ای روی در اتاق خواب شنیده شد .

گوردن پرسید . کیه ؟

راولستون گفت ، یکنفر آمده ترا به‌بیند .

مرا به‌بیند ؟

بله ، بیا بیرون توی آن اتاق .

244) Trafalgar Square

گوردن غر زد و با تنبلی غلٹی زد و از تختخواب پایین آمد. وقتی باتاق دیگر رفت متوجه شد، کسی که بملاقاتش آمده رزمی است. البته تا حدودی انتظارش را داشت. اما دیدن رزمی او را کمل می کرد. می دانست چرا باینجا آمده؛ برای احساس همدردی با او، برای دلسوزی نسبت باو، برای سرزنش کردن او — همماش همین بود. با آن حالت افسرده و کسلی که داشت دلش نمی خواست با او صحبت کند. تنها چیزی که می خواست این بود که تنهاش بگذارند. اما راولستون از دیدن رزمی خوشحال شد، چون از همان ملاقات اول، از او خوشش آمده بود و فکر می کرد او باعث خوشحالی گوردن خواهد شد. راولستون برای اینکه آندو نفر را تنها بگذارد، بهانه آورد باید به طبقه پایین یعنی به اداره برود.

آنها تنها ماندند، اما گوردن حرکتی برای در آغوش گرفتن رزمی نکرد. گوردن در جلوی بخاری ایستاده بود، با شانه های آویزان، دستها در جیب کتش، پاهایش در یک جفت دم پائی راولستن که برایش خیلی هم بزرگ بود. رزمی با سر دید بطرف او آمد، هنوز کلاهش را از سر بر نداشته بود کتش را که یقهای از پوست بره داشت از تن بیرون نیاورده بود. دیدن گوردن او را براحت می کرد. در کمتر از یک هفته ظاهر گوردن بطرز عجیبی رو بزوال گذاشته بود. بهمین زودی، حالت بد نما، و نگاه ولگردانه آدم بی ر را پیدا کرده بود. بنظر می رسید صورتش لاغرتر شده و حلقه هایی دور چشمهایش ظاهر گشته بود. ضمناً مشخص بود که آنروز ریشش را نتراشیده است.

درست مثل اینکه زنی بخواد اولین قدم را بردارد، رزمی بازشتی و ناشیگری دستهایش را دور بازوی او انداخت.

گوردن —

خوب؟

این کلمه را با ترش رویی گفت. لحظه ای بعد رزمی در بازوانش بود. اما این رزمی بود که اولین حرکت را کرد نه او، سرش را روی سینه او گذاشت و او را نظاره کرد! با تمام قدرت جلوی خودش را می گرفت تا جلوی

اشکش را که نزدیک سرازیر شدن بود بگیرد. اینکار گوردن را شدیداً ناراحت کرد. بنظر می‌آمد که همیشه باعث گریه انداختن او می‌شود! دلش نمی‌خواست باعث گریه او شود؛ فقط می‌خواست تنه‌ایش بگذارند - تنها در قهر و ناامیدی. همانطور که رزمی را در بغل داشت، با یکدست بطور ناخودآگاه شانه‌های او را نوازش می‌کرد در حالیکه در باطن احساس دلتنگی می‌نمود. رزمی با آمدنش با آنجا کارها را برای او مشکل‌تر می‌کرد. در مقابل او کثافت، سرما، گرسنگی، خیابان، خانه کار اجباری، و زندان قرار داشت در مقابل اینها بود که باید خود را سخت نشان می‌داد. و اگر فقط رزمی او را ترک می‌کرد و تنه‌ایش می‌گذاشت و نمی‌آمد تا او را با این احساسات بی‌ربط آزار دهد، می‌توانست خودش را سخت و مصمم کند.

گوردن با فشار کمی او را از خودش دور کرد. رزمی طبق معمول همیشه بسرعت خودش را کنترل کرده بود.

گوردن، عزیز من! اوه، من خیلی متاسفم، خیلی متاسفم!  
برای چه متاسف هستی؟

از دست دادن شغلت و چیزهای دیگر! بنظر خیلی ناراحت می‌آیی.  
من ناراحت نیستم، ترا بخدا، برای من دلسوزی نکن.  
گوردن او را از خودش جدا کرد. رزمی کلاهش را از سر بر داشت و آنرا روی صندلی انداخت. او باینجا آمده بود تا مطلبی را عنوان کند. این مطلبی بود که تمام این سالها از گفتن آن خودداری کرده بود - چیزیکه بنظرش می‌رسید، از نقطه نظر ادب نباید عنوان کند. اما حالا می‌بایست بیان شود، و او مستقیماً "حرف خود را می‌زد. در طبیعت او نبود که حاشیه روی کند.

گوردن، ممکنه یک کاری بخاطر خوشحال شدن من بکنی؟  
چه کاری؟

میشه برگردی به نیوآلبیون؟

خوب پس این بود! البته پیش‌بینی این مطلب را کرده بود. رزمی خیال داشت مثل دیگران شروع به نق زدن کند. او هم می‌خواست بآندسته

مردمیکه او را ناراحت می‌کردند و سربسروش می‌گذاشتند تا بر او "مسلط" شوند. اضافه شود، خوب غیر از اینهم چه انتظاری می‌توانستید داشته باشید؟ این همان چیز است که هر زنی ممکنست بگوید. تعجب در این بود که قبلاً "هرگز چنین چیزی را نگفته بود. برگرد به نیوالیبیون! این تنها کار مهم زندگی گوردن بود یعنی ترک کردن نیوالیبیون. می‌توانستید بگویید، این مذهب او بود که از آن دنیای آلوده، پول خارج شود. با اینهمه در این لحظه بخوبی نمی‌توانست علت ترک کردن نیوالیبیون را بخاطر بیاورد. تمام چیزیکه می‌دانست این بود که دیگر هرگز بر نخواهد گشت، حتی اگر آسمان بزمن بیاید، و بهمین علت بود که از قبل نسبت به صحبتی که می‌خواست بشود احساس کسالت می‌کرد.

گوردن شانه‌هایش را بالا انداخت و رویش را بطرف دیگر کرد. خیلی خلاصه گفت، نیوالیبیون مرا نمی‌پذیرد.

چرامی‌پذیرد، بخاطر بیاور آقای ارسکین چه گفت. خیلی از آن تاریخ نمی‌گذرد - فقط دو سال. آنها همیشه در جستجوی یک کمی‌نویس خوب بوده‌اند. توی اداره هم، همه همین را می‌گویند. من مطمئن هستم اگر بآنجا بروی و از آنها بخواهی، کاری بتو خواهند داد. و حداقل هفته‌ای چهار پوند بتو خواهند داد.

چهار پوند در هفته! عالی! استطاعت آنها خواهم داشت تا یک اسپیدسترا نگه دارم، اینطور نیست؟

نه، گوردن، حالا راجع بآن شوخی نکن، شوخی نمی‌کنم. جدی می‌گم.

منظورت اینست که بآنجا بر نمی‌گردی - حتی اگر کاری بهت ارجاع کنند؟

هزار سال سیاه هم نه. حتی اگر هفته‌ای پنجاه پوند هم بمن بدهند.

آخه چرا؟ چرا؟

با حالتی خسته گفت، من بهت گفتم چرا.

رزمری با ناامیدی باو نگاه کرد. مثل اینکه، فایده‌ای نداشت. این قضیه پول در این راه حایل شده بود - این وسواس و ترس بیمورد که رزمری هرگز آنرا نفهمیده بود اما بسادگی آنرا پذیرفته بود چون این جزو خصوصیات گوردن بود. رزمری احساس ناتوانی کرد، رنجش و عصبانیت زنی که می‌بیند عقیده‌ای بی‌معنی و انتزاعی بر احساسات عادی و عقل سلیم غلبه می‌کند. جقدر دیوانه‌کننده بود، گوردن اجازه دهد چیزی مثل این او را بداخل جوی کنار خیابان سرنگون کند! تقریباً "با حالتی خشمگین گفت:

گوردن، من ترا درک نمی‌کنم، واقعا "درک نمی‌کنم. تو اینجا بیکار هستی، خودت خوب می‌دانی نزدیک است گرسنگی بکشی! در عین حال کاری باین خوبی هست که می‌توانی دنبالش بروی، اما اینکار را نمی‌کنی، نه، کاملاً" درست می‌گویی. من اینکار را نمی‌کنم.

اما بالاخره تو باید بکنوع کار داشته باشی، اینطور نیست؟ کار بله، اما نه یک کار "خوب". خدا می‌داند اینرا جقدر برایت گفته‌ام. با جرات می‌گویم، دیر یا زود بکنوع کار پیدا خواهم کرد. مثل همان کاری که قبلاً داشتی.

اما من باور نمی‌کنم تو حتی تلاش کنی تا کاری پیدا کنی، اینطور نیست؟

نه، اینطور نیست. من تمام امروز بیرون بودم و کتابفروشیها را دنبال کار می‌گشتم.

رزمری در حالیکه موضوع صحبت را با سرعتی زنانه تغییر می‌داد گفت. اما حتی امروز صبح ریشتم را هم نزدی! گوردن دستش را به صورتش مالید، راستشو بخواهی، فکر نمی‌کنم ریشم را زده باشم.

و بعد توقع داری مردم بهت کار بدهند! اوه، گوردن! اوه، خوب، چه اهمیتی داره؟ خیلی سخته آدم هر روز ریشش را بزنند. رزمری با تلخی گفت. تو داری می‌گذاری نابود بشی. بنظر نمی‌آد بخواهی هیچ تلاشی بکنی. تو می‌خواهی غرق بشی - فقط غرق بشی!

نمی‌دانم - شاید، قبل از اینکه بلند شوم غرق خواهم شد.

آنها بحث‌های بیشتری هم کردند. این اولین باری بود که رزمی با او اینچنین سخن می‌گفت. یکبار دیگر اشک بچشمانش آمد، و یکبار دیگر با خودش جنگید تا آنها را بعقب براند. او باینجا آمده بود در حالیکه قسم خورده بود کریه نکند. مسئله ناراحت‌کننده این بود که اشکهای او بجای اینکه گوردن را پریشان کند، او را کسل می‌کرد مثل این بود که گوردن نمی‌توانست باین موضوع توجه کند، با اینهمه در درونش قلبی وجود داشت که توجه می‌کرد چون آن دیگر نمی‌توانست توجه نکند. اگر فقط رزمی او را ترک می‌کرد و تنه‌ایش می‌گذاشت! تنهای تنها! آزاد از ناراحتی یادآوری شکست‌هایش؟ آزاد برای غرق شدن، همانطور که رزمی گفته بود، پایین، پایین در دنیای آرام، جاییکه پول و کوشش و تعهدات اخلاقی وجود نداشت، بالاخره گوردن از او جدا شد و باتاق خواب خودش برگشت، این حقیقتاً یک نزاع بود - اولیس دعوای واقعی و یدی که تاکنون انجام داده بودند. و آیا این آخرین دعوای آنها بود، نمی‌دانست. در این لحظه برایش مهم هم نبود. در را پشت سرش قفل کرد و روی تخت دراز کشیده سیگاری دود کرد. باید از اینجا بیرون برود، خیلی هم سریع! فردا صبح تماش خواهد کرد. بیشتر از این نباید انگل راولستون شود! بیشتر از این نباید از خدای خوبی و مهربانی رشوه بگیرد! پایین، پایین، درگل - پایین بداخل خیابان، خانه‌های کار اجباری، و زندان. فقط در آنجا بود که می‌توانست در آرامش باشد.

راولستون از پله‌ها بالا آمد، رزمی را تنها دید در حالیکه می‌خواست خارج شود. رزمی گفت خدا حافظ و بعد ناگهان بطرف او برگشت و دستش را روی بازوی او گذاشت، فکر می‌کرد حالا باندازه کافی او را خوب می‌شناسد. تا رازش را با او در میان گذارد.

آقای راولستون، خواهش می‌کنم - ممکنه شما سعی کنید و گوردن را قانع کنید تا کاری پیدا کند؟

هرکاری از دستم برمیاد می‌کنم. البته اینکار همیشه مشکل بوده‌است.

اما من فکر می‌کنم یکجور کاری که مثل کار قبلی‌اش باشد برایش پیدا خواهیم کرد.

خیلی وحشتناک است که او را اینجوری به‌بینیم! حقیقتاً "داره داغون میشه. شعا می‌بینید، همیشه کاری برایش وجود داره و اگر بخواد، می‌تونه براحتی آنرا بدست بیاره. یک‌کار واقعا "خوب، مسئله این نیست که نتونه، خیلی ساده، فقط نمی‌خواد."

رزمری در باره نیوالبیون توضیح داد. راولستون بینی‌اش را مالید. بله، درسته، من تمام این مطالب را در باره او شنیده‌ام. وقتی او نیوالبیون را ترک کرد، ما با هم مفصل صحبت کردیم.

رزمری بدون معطلی حدس زد راولستون فکر می‌کنه حق با گوردن است، سؤال کرد. آیا شعا فکر می‌کنید او حق داشت آنجا را ترک کند؟ خوب - من حرف شعا را قبول دارم که اینکار عاقلانه نبود، اما یک مقدار از حرفهایی که او می‌زند، حقیقت دارند. سرمایه‌داری به تباهی کشیده شده و باید خودمان را از آن کنار بکشیم - عقیده او اینست، البته این قابل عمل نیست اما از جهتی هم درست است.

اوه، ممکن است این از نظر تئوری درست باشد! اما وقتی او بیچاره است و اگر بخواد می‌تواند این کار را بدست آورد - مسلماً "فکر نمی‌کنید حق دارد خودداری کند؟"

از نقطه نظر عقل سلیم نه. اما خوب از لحاظ قیود اخلاقی بله. اوه، از نظر قیود اخلاقی! ما توانایی در نظر گرفتن قیود اخلاقی را نداریم، منظورم مردمی مثل ما است. این چیزیه که بنظر نمی‌آید گوردن بفهمد.

گوردن صبح روز بعد خانه راولستون را ترک نکرد. انسان تصمیم می‌گیرد چنهن کاری انجام دهد، انسان می‌خواهد اینکار را بکند! اما هنگامیکه زمان آن فرا می‌رسد، در روشنایی صبحی سرد، اینکار تا حدودی عملی نیست. بخودش گفت، فقط یکروز دیگر هم می‌مانم! و بعد دوباره "فقط یکروز دیگر" تا اینکه پنج روز تمام از روز ملاقات رزمری گذشت، و هنوز

در آنجا مانده بود، در خانه راولستون، بدون اینکه کوچکترین روزنه امیدی از یک کار وجود داشته باشد. هنوز هم تا حدودی وانمود می کرد دنبال کار می گردد، او فقط اینکار را برای حفظ ظاهر می کرد. روزها بیرون می رفت و ساعتها در کتابخانه های عمومی بیهوده وقت گذرانی می کرد، بعد برای خوابیدن در اتاق خواب اضافی بخانه می آمد، با تمام لباسهایش بغیر از کفشها روی تخت می افتاد و سیگارهای بی پایانی دود می کرد و چون وحشت و ترس از خیابان او را در آنجا هم در بر می گرفت، آن پنج روز زشت، جهنمی و غیر قابل توصیف بود. در دنیا چیزی وحشتناکتر از زندگی در خانه شخصی دیگر وجود ندارد. خوردن نان او، و در مقابل آن، کاری انجام ندادن و شاید از تمام اینها بدتر هنگامی باشد که صاحب احسان یک لحظه هم اجازه ندهد که بگویند او صاحب احسان است. راولستون از نزاکت و محبت هیچ چیز کم نمی گذاشت. ترجیح می داد هلاک شود تا اینکه بیدرد گوردن انگل او شده است. او جریمه گوردن را پرداخته بود، اجاره های عقب افتاده او را پرداخته بود، یکپخته او را در خانه خود نگه داشته و بالاتر از همه دو یوند هم با او قرض داده بود؛ اما اینها بنظر او چیزی نبود، فقط قراری بود بین دو دوست، دفعه دیگر ممکن بود همین کار را گوردن برای او انجام دهد. هر بار گوردن تلاشهای عاجزانه ای می کرد تا فرار کند، اما همیشه بهمان طریق خاتمه می یافت.

نگاه کن، راولستون، من بیش از این نمی توانم اینجا بمانم. تو باندازه کافی از من مواظبت کرده ای فردا می خواهم وضع خودم را روشن کنم. اما دوست عزیز! عاقل باش، تو - ، اما نه! حتی حالا هم نه، وقتی گوردن آشکارالب پرتگاه بود، راولستون نمی توانست بگوید، تو پول نداری؛ انسان نمی تواند اینچور چیزها را بگوید. سازشکارانه گفت: بهر حال، کجا می خواهی زندگی کنی؟

خدا می داند - برایم مهم نیست. اتاقهای کرایه ای عمومی و جاهای دیگر. چند شلینگ برایم باقیمانده.

اینقدر احمق نباش. بهتر است تا هنگامیکه کاری پیدا کنی در اینجا



بمانی .

اما بهت بگم ، ممکنست ماهها طول بکشد . من نمی‌توانم اینطوری  
سربار تو باشم .

چرند می‌گی ، دوست عزیز! من دوست دارم تو اینجا باشی .  
اما البته در درون قلبش ، واقعا " دوست نداشت گوردن آنجا باشد .  
چطور می‌توانست دوست داشته‌باشد ؟ وضعیت ناجوری بود . تمام مدت بین  
آنها نوعی حالت عصبی وجود داشت . همیشه وقتی کسی سربار دیگری  
است این چنین است ، هرچند که هم در آن ادب رعایت شود ، باز ناراحت  
کننده است . تقریبا " یک دشمنی پنهانی بین محبت‌کننده و دریافت‌کننده  
محبت وجود دارد . گوردن می‌دانست دوستی او با راولستون دیگر هرگز  
مثل سابق نخواهد بود . هر اتفاقی که بعد از آن می‌افتاد ، خاطره این مدت  
لعنتی بین آنها خواهد بود . این حالت فقدان آزادی ، قرار گرفتن در  
راهی ناخواسته ، عذابی بود که شب‌وروز با او بود . هنگام غذا بندرت  
می‌توانست چیزی بخورد ، نمی‌خواست از سیگارهای راولستون بکشد ، و از  
چند شلینگ باقیمانده برای خودش سیگار می‌خرید . حتی بخاری نفتی را  
در اتاق خوابش روشن نمی‌کرد . اگر می‌توانست حتی خودش را نایم می‌کرد .  
البته هر روز افرادی به آپارتمان و اداره راولستون می‌آمدند و می‌رفتند .  
همه آنها گوردن را می‌دیدند و به وضعیت او پی می‌بردند . همه آنها  
می‌گفتند ، اینهم یکی دیگر از دست‌آمورهای حقه‌باز و مفت‌خور ، راولستون  
است . حتی متوجه حسادت یکی دو نفر از مفت‌خورهای حرفه‌ای "آنتی  
کریست" شد . در طول آن هفته ، سه بار هرمن اسلتر با آنجا آمد . بعد از  
اولین برخوردش با او ، بمحض اینکه هرمن می‌آمد ، گوردن از آپارتمان در  
می‌رفت ؛ یکبار هم وقتی هرمن هنگام شب آمد ، گوردن مجبور شد تا بعد از  
نیمه‌های شب بیرون بماند . خانم بیور ، کلفت ساعتی ، هم بهمین ترتیب  
وضعیت گوردن را متوجه شده بود . او هم گوردن را شناخته بود . اینهم  
یکی دیگر از آن جوانهای الکی خوش‌روشنفکری بود که چیز می‌نوشت ،  
کسیکه انگل آقای راولستون بیچاره شده بود . لذا با اعمالی نه چندان زیرکانه

موجبات ناراحتی او را فراهم می‌کرد. بهترین حقه‌اش این بود که گوردن را با جارو و خاک‌انداز بیرون کند - حالا آقای کومستاک، باید این اتاق را تمیز کنم، اگر ممکنه لطفا" - در هر اتاقی که می‌نشست همین برنامه بود. اما دست آخر، کاملاً "غیرمترقبه و بدون اینکه کوششی از جانب خودش بعمل آمده باشد، گوردن شغلی بدست آورد. یکروز صبح نامه‌ای از آقای مک‌چنی برای راولستون آمد. آقای مک‌چنی نرم شده بود. - البته نه آن اندازه‌ایکه گوردن را برگرداند. بلکه بآن اندازه که گوردن را کمک کند تا کار دیگری پیدا کند. او گفت. یک آقای بنام چیزمن<sup>۲۴۵</sup>، صاحب یک کتاب‌عروشی در لمپث<sup>۲۴۶</sup>، دنبال دستکاری می‌گردد. از لحس کلامش پیدا بود که اگر گوردن درخواست می‌کرد می‌توانست آن شغل را بدست آورد. بهمان ترتیب نیز آشکار بود که اشکالی در آن کار وجود دارد. گوردن چیزهای میهمی در باره آقای چیزمن شنیده بود - در تجارت کتاب هر کسی، کس دیگری را نمی‌شناخت. ته دلش، این اخبار او را دلتنگ می‌کردند. حقیقتاً "این کار را نمی‌خواست. اصلاً" دیگر دلش نمی‌خواست کار کند؛ تمام چیزی که می‌خواست این بود که غرق شود، عرق، بدون هیچ تلاش به داخل لجن فرو رود. اما بعد از اینهمه کاری که راولستون برایش انجام داده بود، نمی‌توانست او را ناامید کند. لذا همانروز صبح به لمپث رفت تا در مورد آن کار استفسار کند.

مفازه در طول جاده جنوبی پل واترلو در ناحیه‌ای خلوت قرار داشت. مفازه‌ای بود پست و کثیف و اسم روی تابلوی رنگ و بره‌رفته، آن نه بنام چیزمن بلکه به اسم الدربریج بود<sup>۲۴۷</sup>. در عین حال روی شیشه‌های آن تعدادی ورقه‌های بزرگ با ارزش و نقشه‌های مربوط به قرن شانزدهم قرار داشت که گوردن فکر کرد باید ارزش زیادی داشته باشند. از قرار معلوم آقای چیزمن در کتابهای کمیاب تخصصی داشت. گوردن بخودش جرات داد و داخل شد.

245) Cheesman                      246) Lambeth

247) Eldridge

بمحض اینکه صدای زنگ درآمد، موجودی ریزه، و بدقیافه، با بینی نوک‌تیز و ابروهائی کلفت و سیاه، از اتاق پشتی مغازه بسرعت بیرون آمد. با یکسوع حالت سوءظن، بدخواهانه به گوردن نگاه کرد. هنگام صحبت کردن با حالتی فوق‌العاده کوتاه و جویده حرف می‌زد، مثل این بود که هر کلمه را قبل از اینکه از دهانش خارج شوند، نصفش را گاز می‌گرفت. هه کارتونم رای شما کنم! - تقریباً" یک چنین صدایی می‌داد. گوردن توضیح داد برای چه آمده است. آقای چیزم نگاهی پر معنی باو انداخت و با همان حالت جویده جویده قبل جواب داد:

اوه، اه؟ کومستاک، اه؟ زمین طرف. دفترم جاست. منتظر شما دم. گوردن دنبال او براه افتاد. آقای چیزم مردی کوچک‌اندام و تقریباً" بدقیافه بود، باندازه کافی کوتاه بود که او را کوتوله بنامند. با موهایی فوق‌العاده سیاه، هیكلی که کمی از شکل طبیعی خارج شده بود. طبق معمول، معمولاً" همه کوتوله‌ها وقتی که ناقص‌الخلقه هستند، بالاتنه‌ای باندازه طبیعی دارند ولی عملاً"ها ندارند. اما در مورد آقای چیزم، قضیه برعکس بود. پاهایش باندازه طبیعی بود، اما نیمه فوقانی بدنش بقدری کوتاه بود که بنظر می‌رسید کفل‌هایش بلافاصله بر استخوانهای کتف‌شان‌اش سبز شده‌اند و این حالت هنگام راه رفتن، شکل یک قیچی را باو می‌داد. شانه‌های استخوانی و نیرومند کوتوله‌ها را داشت، دستهایی بزرگ و زشت، دماغی نوک‌تیز با حرکات تند سروکردن. لباسهای حالت مخصوص پارچه‌های سفت و برقی را داشت که مخصوص لباس‌های خیلی کهنه و کثیف است. درست هنگامی که داشتند داخل اتاق پشتی می‌شدند زنگ در دوباره بصدا درآمد، و یک مشتری داخل شد که کتابی از قسمت جعبه کتابهای شش‌پنی در بیرون برداشته و یک سکه یک‌ونیم شلینگی در دستش بود. آقای چیزم پول خرد را از دخل بر نداشت - ظاهراً" دخلی وجود نداشت - بلکه یک کیسه چرمی و کثیف از یک جای مخفی در زیر کمر کتش بیرون آورد. کیسه را که تقریباً" در دستهای بزرگش گم شده بود، بطور مخصوصی بواشکی، مثل اینکه سعی می‌کرد آنرا از دیگران پنهان کند، در دست گرفت.

در حالیکه بداخل اتاق پستی می‌رفتند، نگاهی بی‌الا انداخت و توضیح داد. من دوست دارم پولهایم را در جیبم نگه دارم.

واضح بود آقای چیزمن کلماتش را با اطلاع از اینکه چیزهایی ارزشمند هستند و نباید آنها را هدر داد، جویده و کوتاه ادا می‌کرد در اتاق پستی آنها مشغول صحبت شدند. و آقای چیزمن با حیل و تزویر از گوردن اعتراف گرفت که علت اخراجش مستبازی بوده است. در حقیقت تمام این مطالب را قبلاً می‌دانست. راجع به گوردن چند روز قبل که آقای مک‌چنی را در یک حراج دیده بود، شنیده بود. هنگامیکه داستان او را شنیده بود، گوشه‌ایش را تیز کرده بود، چون دنبال یک دستیار می‌گشت، و واضح بود، دستگیری که بخاطر مستبازی اخراج شده بود با دستمرد کمتری حاضر بکار بود. گوردن متوجه شد، مستبازی او داشت بصورت اسلحه‌ای علیه او بکار می‌رفت. با اینهمه آقای چیزمن کاملاً هم غیر دوستانه بنظر نمی‌آمد. بنظر می‌آمد از آن افراد بیست که اگر بتواند سران کلاه می‌گذارد، و اگر باو فرصت دهید آزارتان خواهد داد، در عین حال با یک خوش مشربی اهانت آمیزی با شما برخورد می‌کرد. اسرارش را برای گوردن بازگو کرد، راجع به وضعیت کار صحبت کرد، و در حالیکه با دهان بسته می‌خندید، نسبت به زیرکی و تیزهوشی خودش لاف زد. خنده مخصوصی داشت، دهانش در گوشه‌ای بسمت بالا جمع می‌شد و بنظر می‌آمد بینی بزرگش در آن گم می‌شود. به گوردن گفت، اخیراً، ایده سودآوری در کنار کارش، بهشش‌خطور کرده، تصمیم داشت یک کتابخانه دوپنی ایجاد کند؛ اما این مغازه باید کاملاً از مغازه اصلی مجزا باشد، چون هر چیزیکه خیلی سطح پایینی باشد سبب خواهد شد، عاشقان کتاب که برای کتابهای نایاب به مغازه می‌آمدند، وحشت زده و فراری شوند. محل این کتابخانه را با فاصله کمی از مغازه اصلی انتخاب کرده بود، و در ساعت ناهار، گوردن را دیدن آنجا برد. محلی بود در انتهای خیابانی. دلتنگ‌کننده، بین یک مغازه گوشت گاو و گوشت خوک فروشی پر از مگس و یک مقاطعه‌کاری کفش و دهن. آگهی روی پنجره مقاطعه‌کاری توجه گوردن را بخود جلب کرد. بنظر می‌رسید این روزها

انسان می‌تواند با مبلغی ناچیز، مثلاً "دو پوند و ده، به زیر خاک برود. حتی می‌توانید براساس اجاره خاک بشوید. همچنین یک آگهی هم برای سوزاندن مرده‌ها وجود داشت - محترمانه، بهداشتی و کم‌خرج.

مشخصات ملک شامل بود از یک اتاق منحصر بفرد باریک - یک اتاق دودکش مانند با یک پنجره باندازه عرض آن، اثاث آن شامل یک میز تحریر ارزاقیت. یک صندلی، و یک کارت اندیکس بود، قفسه‌های تازه رنگ شده آماده و خالی بودند. گوردن در یک نگاه متوجه شد این کتابخانه شبیه کتابخانه‌ایکه او اداره آنرا در مفازه مک‌چنی بعهدہ داشت نخواهد بود. کتابخانه مک‌چنی از نظر مقایسه در سطح بالاتری قرار داشت. سطح آن از کتابهای دل پائین‌تر نرفته بود، حتی در آن، کتابهایی از لارنس و هاگسلی هم دیده می‌شد، اما این یکی، از آن کتابخانه‌های کوچک واررانی بود که (آنها را کتابخانه‌های قارچی می‌نامند) در سرتاسر لندن سر بر آورده‌اند و عمدتاً "هدف آنها افراد تحصیل نکرده است. در کتابخانه‌هایی نظیر این حتی یک کتاب هم یافت نمی‌شود که اسمش هرگز در روزنامه‌های ذکر شده یا هرگز یک آدم متمدن نام آنرا شنیده باشد. این کتابها توسط گروه سطح پائین و بزه‌ای انتشار می‌یافت و توسط نویسندگان مزدور بدبختی که دارای عملکردی معین در زمانی ثابت هستند مثلاً "بمیزان هر سال چهار بار، اتوماتیک‌وار مثل سوسیس، حتی با مهارت کمتری، از آن بیرون داده می‌شد. در عمل آنها فقط داستانهای کوتاه چهارپینی هستند که بصورت نوول تغییر قیافه داده‌اند و هر جلد آن برای صاحب کتابخانه فقط بمبلغ یک شلینگ و هشت پنس خرج بر می‌دارد. آقای چیزمن توضیح داد. هنوز "سفارش کتابها" را نداده است. در مورد "سفارش دادن کتابها" طوری صحبت می‌کرد، انگار یک نفر راجع به سفارش یک تن ذغال دارد صحبت می‌کند. گفت خیال دارد با پانصد عنوان کتاب جوراجور شروع بکار کند. قفسه‌ها قبلاً "بصورت بخشهای مختلف علامت‌گذاری شده بودند - سکسی، جنایی، غرب وحشی، و نظیر آنها.

این شغل را به گوردن پیشنهاد کرد. کار خیلی ساده‌ای بود، تمام

کاری که می‌بایست انجام دهید. عبارت بود از اینکه روزی ده ساعت در آنجا بمانید، کتاب‌ها را بدهید، پول را بگیرید و مچ کتاب دزدها را بگیرید. در حالیکه از گوشه چشم گوردن را ارزیابی می‌کرد، گفت، دستمزد هم هفته‌ای سی شلینگ خواهد بود.

گوردن کاملاً "پذیرفت". آقای چیزمن شاید کمی ناامید شده بود. احتمالاً "انتظار داشت گوردن چانه بزند و شاید دلش می‌خواست با توجه دادن او به اینکه گداها نمی‌توانند حق انتخاب داشته باشند لذت ببرد. اما گوردن راضی شده بود. آن شغل برایش کافی بود. یک چنین کاری گرفتاری نداشت؛ نه اتاقی برای جاه‌طلبی، نه کوشش، نه امیدی، ده شلینگ کمتر — ده شلینگ نزدیکتر به گل. این چیزی بود که او می‌خواست.

گوردن دو پیوند دیگر از راولستون قرض کرد و یک اتاق خواب نشیمن با اثاثیه در کوچهای کشیف، موازی تقاطع لمپث. بمبلغ هفته‌ای هشت شلینگ، کرایه کرد. آقای چیزمن پانصد جلد کتاب جوراجور سفارش داد، و گوردن کارش را در بیستم دسامبر شروع کرد. اتفاقاً "این سی‌امین روز تولدش بود."

زیر خاک، زیر خاک! پایین در رحم نرم و سی خطرزمین، جایکه بدست آوردن کار، یا از دست دادن کار وجود ندارد، نه فامیلی و نه دوستی که شما را بیازارد، نه امیدی، ترسی، جاه‌طلبی، شرافت، وظیفه - هیچ رنگی از هیچکدام. این جایی بود که آرزویش را می‌کشید.

با این همه مرگ، مرگ واقعی فیزیکی، نبود که او دنبالش می‌گشت. احساس عجیبی داشت. این احساس از آنروز صبح که در سلول پلبس بیدار شده بود همواره با او بود. حالت ناامیدی بدی که بعد از مستی پیش می‌آید، بنظر می‌رسید برای او بصورت عادت درآمده است. آن شب مستی، یک دوره از زندگی‌اش را علامت‌گذاری کرده بود. با شدت عجیبی او را بطرف پایین می‌کشید. قبلاً "هم او علیه قوانین پول جنگیده بود و هنوز هم به باقیمانده چلانده شده شایستگی‌اش چسبیده بود. اما حالا دقیقاً" از شایستگی بود که می‌خواست فرار کند. می‌خواست پایین رود، خیلی پایین، بیک نوع دنیایی داخل شود که شایستگی، دیگر ارزش نداشته باشد؛ ارتباطش را با محترم شمردن خودش قطع کند، خودش را در آب فرو برد - غرق شود، همانطور که رزمی گفته بود، تمام اینها در مغزش دور می‌زد، این فکر که زیرزمین باشد. دوست داشت در باره مردم فراموش شده فکر کند، مردم زیرزمین، مردم خانه‌بدوش، گداها، مجرمین، قاحشه‌ها. آنها در دنیای خوبی سکنی داشتند، پایین، در سوراخها و زاغه‌های پج‌زده‌شان. دوست داشت فکر کند در زیر دنیای پول، دنیای بزرگی از هرزگی در زیرزمین

وجود دارد، جاییکه شکست و پیروزی معنایی ندارند؛ یکنوع پادشاهی ارواح، جاییکه همه یکسان هستند. آنجا جایی بود که او آرزویش را داشت، پایین در پادشاهی ارواح، زیر جاه طلبی‌ها. فکر محله‌های سیاه از دوده جنوب لندن که گسترده می‌شدند، کمی باو آرامش بخشید، محلی هردمبیل و گل‌وگنبد، جاییکه می‌توانستید خود را برای همیشه در آن گم کنید.

و بدین ترتیب، این شفلی بود که او می‌خواست؛ بهر حال چیز نزدیکتری بود بآن چیزیکه او می‌خواست. در آن پایین، در لمپت، در زمستان در خیابانهای تاریک و افسرده، جاییکه سایه‌های صورتهای سیاه از مستی چای، در میان مه رانده شده بودند، احساس می‌کردید دارید غرق می‌شوید. در این پایین هیچ تماسی با پول یا فرهنگ نداشتید. مشتری سطح بالایی وجود نداشت که مجبور باشید با آنها رفتار سطح بالا داشته باشید؛ هیچکس نبود که بتواند از شما سؤال کند، از آن قبیل سئوالات تحسین‌آمیزی که مردم خوشبخت می‌کنند، شما چطور، با این مفر و تحصیلات که دارید یک همچو کاری می‌کنید؟ شما دیگر درست قسمتی از آن محله کشیف هستید، و، مانند همه ساکنان محله کشیف، آنرا پذیرفته‌اید. پسرهای جوان و دخترها و زنان میانسال که در گل خود را می‌کشند، کسانی که به کتابخانه می‌آمدند و بندرت حتی این حقیقت را تشخیص می‌دادند که گوردن آدمی تحصیل کرده است. برای آنها فقط آدمی بود که در کتابخانه کار می‌کرد و عملاً "یکی از خود آنها شده بود.

البته، خودکار بطرز غیرقابل تصویری بیفایده بود. شما فقط آنجا می‌نشستید، ده ساعت در هر روز، شش ساعت در روزهای پنجشنبه، کتاب می‌دادید، ثبت می‌کردید، و دو پانس دریافت می‌کردید. در خلال اینمدت کاری بغیر از مطالعه برای انجام دادن وجود نداشت. در خیابان خالی از سکنه بیرون هم چیز با ارزشی برای نگاه کردن وجود نداشت. مهمترین واقعه روز هنگامی بود که نعش‌کشی به بنگاه کفن و دفن در بخاره بغلی می‌آمد. این حادثه برای گوردن کمی جالب بود، چون، وسایل تشریفاتی را که برنگهای ارغوانی با سایه‌های قهوه‌ای تزئین کرده بودند پاک می‌کردند.



بیشتر اوقات، هنگامیکه مشتری نمی‌آمد، خودش را سرگرم کتابهای جلد زرد بنجلی که در کتابخانه وجود داشت می‌کرد کتابهایی از آن نوع را شما می‌توانید در مدت یکساعت تمام کنید. و اینها از آن کتابهایی بودند که این روزها برایش مناسب بود. این حقیقتاً "فرار" از ادبیات بود، یعنی کالای دو پنی کتابخانه‌ها. هرگز چیزی مثل این اختراع نشده است که اینقدر کم به مغز فشار وارد کند. حتی یک فیلم، از نظر مقایسه، احتیاج به میزان معین تلاش فکری دارد. و لذا وقتی یک مشتری در خواست کتابی از این مقوله یا آن مقوله می‌کرد، خواه، "سکسی"، یا، "جنائی"، یا "غرب وحشی" یا رمان (همیشه با کشیدن ر). گوردن با تجربه و آگاهی کامل آماده بود که کتاب مناسب را به او بدهد.

آقای چیزمن شخص بدی نبود، البته تا هنگامیکه متوجه می‌شدید هرگز اضافه دستمزدی نخواهید داشت احتیاج به گفتن نبود که او به گوردن مظنون بود که از دخل پول کش می‌رود. بعد از یکی دو هفته سیستم جدیدی برای رزرو کردن ابداع کرد که بدینوسیله می‌توانست بگوید. چند کتاب کرایه داده شده و آنرا با درآمد روزانه کنترل می‌کرد. اما هنوز هم (و نسبت به این عکس‌العمل نشان داد) در توانائی گوردن بود که کتاب را به مشتری بدهد و آن را یادداشت نکند، بنابراین این فکر که گوردن به او کلک می‌زند باز هم ناراحتش می‌کرد. فکر اینکه امکان دارد گوردن شش پنس یا حتی یک شلینگ در روز سر او کلاه بگذارد. درست مثل ریگی که در کفش باشد او را ناراحت می‌کرد. با تمام این اوصاف، با قیافه شوم، روش گوتوله وارش هنوز هم مطلقاً "غیرقابل دوست داشتن نبود. عصرها، بعد از اینکه مغازه‌اش را می‌بست، هنگامیکه به کتابخانه می‌آمد تا درآمد آنروز را جمع کند، مدتی در آنجا می‌ماند و ضمن صحبت کردن با گوردن و دوباره شمردن حسابها، در حالیکه با دهان بسته می‌خندید، شروع به تعریف کردن گوش بری‌های اخیرش مخصوصاً "آنها بیکه مربوط به زیرکی‌هایش می‌شدند می‌کرد. از خلال این مکالمات، گوردن تکه‌هایی از سوابق آقای چیزمن را بیکدیگر ربط می‌داد. او با تجارت لباس کهنه رشد یافته بود، و این استعداد ذاتی

او محسوب می‌شد، و مغازه کتابفروشی هم از یک عمویش در سه سال قبل باو ارت رسیده بود. در آن موقع یکی از کتابفروشی‌های وحشتناکی بود که، حتی یک قفسه هم نداشت، کتابهای آن بصورت توده‌های عظیمی، خاک آلود رویهم انباشته بودند بدون اینکه اقدامی برای طبقه‌بندی انجام گرفته باشد. اکثراً "توسط کتاب جمع‌کن‌ها، بازدید می‌شد چون گاهی اوقات در میان توده آشغال آن، کتابی با ارزش پیدا می‌شد. ولی بیشتر آنها بصورت کتابهای دست دوم با جلد‌های کاغذی پاره هر کدام بمبلغ دو پینس فروخته می‌شد. بر روی این توده خاک، آقای چیزمن ریاست می‌کرد، اوایل باتتفر شدید، او از کتاب منتفر بود و گمان نمی‌کرد بتوان از کنار آن پول درآورد او هنوز مغازه لباس کهنه‌فروشی‌اش را داشت و آنرا توسط یک دستیار اداره می‌کرد و خیال داشت بمحض اینکه پیشنهاد خرید خوبی برای مغازه کتابفروشی دریافت کند، دوباره بکار قبلی‌اش برگردد. اما اخیراً "بفکرش رسیده بود اگر بطور صحیح از کتاب بهره‌برداری شود، چیز ارزشمندی خواهد بود. بمحض اینکه این کشف را کرد بطور عجیبی حس تشخیص او نسبت به فروش کتاب توسعه یافت. در مدت دو سال بقدری روی این مغازه کار کرده بود که کتابفروشی‌اش بصورت یکی از بهترین کتابفروشی‌کتابهای "نایاب" در نوع خودش در شهر لندن درآمدی بود. بنظر او یک کتاب، صرفاً فقط یک کالای تجارتمندی بود مثل یک شلوار دست دوم. او هرگز خودش در زندگی نه یک کتاب خوانده بود، نه می‌توانست تشخیص دهد چرا یک نفر اینکار را می‌کند. رفتارش در مقابل علاقمندان کتاب که عاشقانه در میان تالیفات کمباب موشکافی بخرج می‌دادند، مثل یک فاحشه‌ای بود که در مقابل مشتری‌اش سرد مزاجی جنسی از خود نشان دهد. در عین حال بنظر می‌رسید فقط با لمس کتاب می‌فهمد با ارزش است یا نه. کلاهش معدن کاملی از سوابق حراجها و تاریخ چاپ‌های اول بود و استعداد فوق‌العاده‌ای برای دادوستد داشت. روش مورد علاقه‌اش برای خریدن و بدست آوردن کتاب عبارت بود از یکجا خریدن کتابخانه‌های افرادی که بتازگی فوت کرده بودند، مخصوصاً "کشیش‌ها. هرگاه کشیشی می‌مرد، آقای چیزمن بلافاصله مثل

لاشخور در محل حاضر بود. به گوردن توضیح می‌داد، کشیش‌ها، اغلب کتابخانه‌های خوب و بپوه‌های نادانی دارند. آقای چیزمن بالای مغازهاش زندگی می‌کرد، البته، ازدواج نکرده بود و مشغولیتی نداشت، و بنظر می‌رسید دوستی هم ندارد. گوردن گاهی اوقات فکر می‌کرد آقای چیزمن با عصرهای خودش چکار می‌کند، مخصوصاً "مواقعی که برای دادوستد بیرون نمی‌رفت. پیش خودش مجسم می‌کرد، آقای چیزمن توی اتاق نشسته، درب اتاق را از پشت چندین بار قفل کرده، کرکره پنجره‌ها را کشیده و کپه‌سکه‌های دوونیم شلینگی را می‌شمرد و بسته اسکناسهای یک پوندی را بدقت در قوطی‌های سیگار تنگ هم فرار می‌دهد.

آقای چیزمن گوردن را ناراحت می‌کرد و در پی بهانه‌ای بود تا دستمزد او را کاهش دهد؛ با اینهمه ایراد بخصوصی نمی‌گرفت. گاهی اوقات، عصرها هنگامیکه به کتابخانه می‌آمد، یک پاکت چرب پر از چیپس سیب‌زمینی اسمیت<sup>۲۴۸</sup> از جیبش بیرون می‌آورد و با کلمات جویده می‌گفت:

چیپس می‌خوری؟

پاکت چیپس را بقدری محکم در دستهای بزرگش نگه می‌داشت که غیر ممکن بود بیش از دو یا سه چیپس بتوان از آن خارج کرد. اما منظورش از اینکار، نشان دادن حالت دوستی بود.

جاییکه گوردن در آن زندگی می‌کرد، یعنی بروور یارد<sup>۲۴۹</sup>، موازی تقاطع لمبث در قسمت جنوبی، در یک‌زاغه کشیف بود. اتاق - خواب نشیمن او هشت شلینگ در هفته کرایه داشت و درست در زیر شیروانی قرار گرفته بود. با سقفی که در حال فرو ریختن بود - اتاقی بود شبیه یک قالب‌پنیر - پنجره‌ای با رنگ آبی آسمانی در سقف، این نزدیکترین چیزی بود به اتاق زیر شیروانی شعرا، که در آن زندگی کرده بود. یک تختخواب بزرگ، کوتاه و پشت شکسته با تشکی چهل تکه و پنبه‌ای ناراحت‌کننده و ملافه‌هاییکه

248) Smith's Potato Chisps

249) Brewer's Yard

دو هفته بیکار عوض می شد؛ یک میز تاشوی زنگ زده و از همان سری، سرویس چایخوری؛ یک صندوقی فکسنی آشپزخانه یک ظرفشویی کوچک برای شستشو؛ و یک اجاق گاز تک شعله در جابخاری، کف لخت و چوبی اتاق هرگز رنگ نخورده بود اما از فرط کثافت سیاه بود. در شکافهای کاغذ دیواری، تعداد زیادی ساس زندگی می کردند؛ هر چند، حالا زمستان بود و آنها بیخس بودند مگر اینکه اتاق را زیاد گرم می کردید. شما می بایست تختخواب را خودتان مرتب می کردید. خانم میکین<sup>۲۵۰</sup> صاحبخانه، از نظر ثنوری هر روز اتاق را مرتب می کرد، اما چهار روز از پنج روز، قادر نبود از پله ها بالا بیاید. تقریباً "تمام مستاجرین غذاهای ارزانی میشتان را خود در اتاق خوابشان می پختند. البته اجاق گازی وجود نداشت؛ فقط همان یک شعله گاز در بخاری دیواری، و، دو پله پایین تر، یک ظرفشویی بزرگ بد بو برای تمام اهل ساختمان بطور عموم وجود داشت.

مجاور اتاق زیرشیروانی گوردن، یک پیرزن قد بلند شیک پوش زندگی می کرد که کلاهش درست کار نمی کرد و صورتش از شدت کثیفی، اغلب مثل آفریقائی ها سیاه بود. گوردن نمی توانست بفهمد این کثافت از کجا می آید. مثل کرد ذغال بود. بچه های همسایه عادت داشتند، هنگامیکه آن زن بیواشکی مثل یک ملکه غمگین در پیاده رو راه می رفت و با خودش حرف می زد او را سیاه صدا کنند. در طبقه پایین زنی بود با یک بچه که مدام گریه می کرد و عر می زد؛ و همچنین یک زوج جوان که دائماً "در حال قهر و آشتی بودند و صدایشان در تمام ساختمان شنیده می شد. در طبقه هم کف یک نقاش ساختمان بود، با همسر و پنج فرزندش که با حقوق بیمه بیکاری و گاهگاهی هم کارهای موقتی روزگاری گذرانند. خانم میکین، صاحبخانه، در محل سوراخ مانند یا عبارتی زیرزمین زندگی می کرد. گوردن این خانه را دوست داشت. با خانه خانم ویسپیچ خیلی فرق می کرد. در اینجا حالت تقدس خسیسوار طبقه پایین تر از متوسط وجود نداشت، احساس اینکه مورد جاسوسی

یا تقبیح واقع شوید هم نبود. تا هنگامیکه اجاره خود را می‌پرداختید تقریباً می‌توانستید هر کار دل‌تان می‌خواست بکنید، مست بخانه بیایید و چهار دست‌وپا از پله‌ها بالا بروید، تمام ساعات زن بخانه بیایید، اگر دل‌تان بخواهد، تمام روز روی تخت دراز بکشید. ما مامیکین از آن تیپ‌هایی نبود که دخالت کند. اوزنی بود، زولیده، موجودی پیر و مثل لرزانک نرم، با حالتی شبیه یک نان گرد روستایی. مردم می‌گفتند در جوانی هم بهتر از حالا نبوده، و احتمالاً این حرف درست بود. علاقه عجیبی نسبت به محتویات شلوارها داشت، با اینهمه بنظر می‌رسید نشانی از آبرومندی در سینه‌اش وجود داشت. در روزی که گوردن در خانه مستقر شد صدای نفس‌نفس زدن او را هنگام تقلا کردن برای بالا آمدن از پله‌ها می‌شنید، آشکارا معلوم بود که باری را می‌آورد با نرمی با زانویش، یا محلی که می‌بایست زانویش باشد، در زد و گوردن گفت بیا تو.

وقتی داخل اتاق می‌شد با مهربانی، حسن‌کنان در حالیکه دست‌هایش پر بود گفت، "شوما"، اینجا هستید. فکر کردم شوما این را دوست دارید. من دوست دارم تمام مستاجرینم احساس راحتی کنند. می‌گذارمش روی میز، برای شوما. آنجا! این باعث می‌شه اتاق یک کمی بیشتر شبیه خونه خودش بشه، اینطور نیست؟

و این یک گلدان اسپیدسترا بود. دیدن آن برای گوردن خیلی دردناک بود. حتی اینجا، در این پناهگاه‌نهایی، عاقبت مرا یافتی، ای دشمن من؟ و اما آن یک نمونه اسپیدسترای دراز و لاغر و بینوایی بود واقعا" مشخص بود که دارد خشک می‌شود.

در این محل می‌توانست خوشحال باشد اگر فقط مردم او را تنها می‌گذاشتند. محلی بود که می‌توانست خوشحال باشید، البته بطریق شلخته و لاابالی. تلف کردن روزها در یک کار بی‌معنی، کار مزخرفی برد مانند بودن در یک حالت کوما؛ آمدن بخانه و روشن کردن آتش و قتیکه ذغال داشتید (هر بسته در هازه شش پنی بود) و آن اتاق زیر شیروانی را کمی گرم می‌گردید؛ نشستن در مقابل ظرف کشیفی از غذا که شامل، گوشت خشک

شده خوک، نان و کره و جای، که روی تک شعله گاز پخته شده بود. خوابیدن در رختخوابی سرد و بیخزده، و خواندن با دستهایی لرزان در آن ساعت‌های کوتاه، این بود نوع زندگی که او می‌خواست - تمام عاداتش بسرعت روبزوال می‌رفتند. این روزها هرگز بیش از سه بار در هفته ریشش را نمی‌تراشید، و فقط قسمت‌هایی از بدنش را که دیده می‌شدند، می‌شست. چند حمام عمومی خوب در نزدیکی آنجا وجود داشت، اما او هر ماه یکبار هم بزور به آنها پا می‌گذاشت. هرگز رختخوابش را بطور کامل مرتب نمی‌کرد، فقط ملافه‌ها را پس می‌زد. ظروفترا تا دو دفعه کامل از آنها استفاده نمی‌کردنمی‌شست، لایه‌ای از گرد و خاک روی همه چیز نشسته بود. در جابه‌جاری همیشه یک ماهیتابه‌چرب و یک جفت بشقاب پوشیده از باقیمانده‌های تخم مرغ نیمرو وجود داشت. یکشب ساس‌ها از شکاف‌های دیوار بیرون آمدند و روی سقف دوتا دوتا شروع به رژه رفتن کردند. گوردن روی تخت دراز کشیده بود، دست‌هایش زیر سرش بودند، و باعلاقه آنها را تماشا می‌کرد. بدون مخالفت، تقریباً "از روی عمد، اجازه می‌داد نابود شود. در ته دلش حالت فهری وجود داشت، یک *jemençous* در مقابل تمام دنیا. زندگی او را شکست داده بود؛ اما هنوز هم می‌توانید با برگرداندن صورت خود زندگی را شکست دهید بهتر است غرق شوید تا بلند شوید. پایین، پایین در پادشاهی ارواح، دنیای اشباح، جایبکه خجالت، گوشش و خوبی وجود ندارد!

غرق شدن! چقدر باید آسان باشد، جایبکه اینقدر تعداد رقبا کم است! اما عجیب اینجاست اغلب غرق شدن از برخاستن مشکلتر است. همیشه یک چیزی هست که انسان را بالا می‌کشد. از آن گذشته، انسان هیچوقت کاملاً "تنها نیست؛ همیشه دوستان، علاقمندان و منسوبانش وجود دارند. بنظر می‌رسید، هر کسی را گوردن می‌شناخت، باو نامه می‌نوید، برایش دلسوزی می‌کند یا آزارش می‌دهد. عمه آنجلا نوشته بود، عموالتر نوشته بود، رزمی چندین و چند بار نوشته بود، راولستون نوشته بود، جولیا نوشته بود، حتی فلاکس من چند خطی برایش نوشته و آرزوی

موفقیت کرده بود. همسر فلاکس من او را بخشیده بود، و او به پکهام ۲۵۱ برگشته بود، زیر سایه خوشبختی اسپیدسترای. این روزها گوردن از دریافت نامه متنفر بود. آنها وسایل ارتباط بودند با دنیای دیگر، دنیایی که او سعی داشت از آن فرار کند.

حتی راولستون هم نظرش نسبت باو برگشته بود. این حالت بعد از ملاقات او در محل استیجاری جدیدش پیش آمده بود. تا قبل از این ملاقات نمی دانست گوردن با چه نوع همایگانی زندگی می کند. همینکه راولستون با تاکسی، در گوشه ای از جاده واترلو توقف کرد، گله ای از پسر بچه های کثیف و وحشی با موهایی سیخ از جایی ظاهر شدند، مثل ماهی هاییکه دستجمعی بطعمه حمله می کنند، به دستگیره در تاکسی هجوم آوردند. سه نفر از آنها به دستگیره آویزان شدند و آنرا کشیده و همزمان با هم در را باز کردند. صورت های کثیف و کوچک و برده وار آنها، که با امید بخشش اینکار را می کردند، راولستون را ناراحت کرد. چند سکه در میان آنها پرت کرد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، با سرعت از کوچه باریک بالا رفت. پیاده رو باریک کوچه، پر بود از مقدار زیادی مدفوع سگ که بنظر تعجب آور می آمد، چون در آن حوالی سگی دیده نمی شد. در آن پایین یعنی زیر زمین خانه، ماما میکین داشت ماهی سرخ می کرد و بوی آن تا اواسط پله ها بمشام می رسید. در اتاق زیر شیروانی، راولستون روی صندوق زهوار در رفته نشست، در حالیکه سقف شیب دار درست پشت سرش پایین می آمد. آتش خاموش شده بود و چراغی در اتاق وجود نداشت بغیر از چهار شمع که در حال آب شدن در یک نعلبکی در کنار گلدان اسپیدسترا بودند. گوردن روی تخت فکسنی دراز کشیده بود، تمام لباسهایش تنش بود بغیر از کفشهایش. وقتی راولستون داخل شد، گوردن تقریبا "حرکتی نکرد. همانجا دراز کشیده بود، طاق باز، گاهی اوقات لبخندی می زد، مثل اینکه بیرون خودش و سقف جوکهای مخصوصی رد و بدل می کرد. اتاق حالت چسبناک اتاقهایی

را داشت که مدت زیادی در آن زندگی کرده باشند و هرگز تمیز نشده باشد .  
لایه‌ای از دوده کثیف در جا بخاری نشسته بود .

گوردن بدون اینکه تکان بخورد گفت . یک فنجان چای می‌خوری ؟

راولستون با عجله و شتاب گفت ، نه ، خیلی متشکرم .

او فنجانهای قهوه‌ای رنگ‌رنگ زده را در جا بخاری و همچنین ظرفشویی .

عمومی تنفرانگیز را در پایین پله‌ها دیده بود . گوردن بخوبی می‌دانست

چرا راولستون از خوردن چای امتناع می‌ورزد . تمام جو این محل یکنوع شوک

شدید به راولستون وارد کرده بود . مخلوطی از بوی تهوع‌آور آب کثافت و

بوی ماهی سرخ‌کرده در پله‌ها ! به گوردن که طاق‌باز روی تخت فکسنی دراز

کشیده بود نگاه کرد . و ، لعنت بآن ، گوردن یک جنتلمن بود ! بار دیگر

ممکن بود منکر چنین عقیده‌ای بشود ! اما در این جو پرهیزکاری فریبنده

غیر ممکن بود . تمام غرایز طبقاتی که فکر می‌کرد در او وجود ندارند ، در

ذهنش سر به شورش برداشتنند . خیلی دردناک بود انسان فکر کند کسی که

شعور و فکر داشت بتواند در یک همچو جایی زندگی کند . دلش می‌خواست

به گوردن بگوید ، از این وضع بیرون بیا ، خودت را بیرون بکن ، درآمد -

خوبی حاصل کن ، مثل یک جنتلمن زندگی کن ، اما البته او این حرف را

نزد ، شما نمی‌توانید چنین حرفهایی را بزنید . گوردن از آنچه که در درون

راولستون می‌گذشت آگاه بود . تا حدودی ، این موضوع او را سرگرم می‌کرد .

از اینکه راولستون در آنجا بدیدن او آمده بود احساس حق‌شناسی نمی‌کرد ؛

از طرف دیگر ، از سرووضع و حالت دور و اطرافش هم خجالت نمی‌کشید .

در لحن کلامش حالتی از بدخواهی سرگرم‌کننده وجود داشت .

در حالیکه به سقف نگاه می‌کرد گفت ، البته تو فکر می‌کنی من دیوانه

هستم .

نه ، اینطور نیست . چرا باید من این فکر را بکنم ؟

بله ، همین‌طور . تو فکر می‌کنی من یک دیوانه هستم که بعوض پیدا

کردن یک کار مناسب در یک چنین محل کثیفی زندگی می‌کنم . فکر میکنی من باید

آن کار شرکت نیوالبیون را امتحان کنم .



نه، لعنت بآن! من هرگز بآن فکر نکردم. من کاملاً متوجه نقطه نظرهای تو هستم، اینرا قبلاً هم بهت گفته‌ام. فکر می‌کنم در اصول کاملاً حق با تو است.

و فکر می‌کنی اصول درست است اما تا آن اندازه‌ایکه شخص آنها را بعمل در نیاورد.

نه. اما همیشه سؤال اینجاست، چه وقت انسان باید آنها را بعمل در آورد؟

کاملاً ساده است. من با پول جنگ کرده‌ام. و این جایست که مرا پرت کرده.

راولستون بینی‌اش را مالش داد، بعد با ناراحتی روی صندلی چرخ‌زی زد.

نمی‌بینی، اشتباهی که می‌کنی اینست که فکر می‌کنی انسان می‌تواند بدون اینکه فاسد شود در یک جامعه فاسد زندگی کند. از آن گذشته، با امتناع از بدست آوردن پول به چه چیزی نایل شده‌ای؟ تو داری تلاش می‌کنی نوعی رفتار کنی، مثل اینکه انسان می‌تواند بدون از سیستم اقتصادی موجود سرپا بایستد. اما انسان نمی‌تواند چنین کاری کند. انسان باید سیستم را عوض کند، در غیر اینصورت عوض شدن بکنفر یعنی هیچ. انسان نمی‌تواند گوشه عزلت‌گزیند. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی.

گوردن با پاهایش سارهای سقف را کیش داد.

البته من قبول دارم، اینجا یک گوشه عزلت است.

راولستون با ناراحتی گفت، منظورم آن نبود.

اما اجازه بده با حقیقت روبرو شویم. تو فکر می‌کنی من باید دنبال

یک کار "خوب" بگردم، اینطور نیست؟

این بستگی به آن کار دارد. من فکر می‌کنم تو کاملاً حق داری نخواهی خودت را بآن آژانس تبلیغاتی بفروشی، اما بنظر کمی رقت انگیز می‌آید که در یک شغل بد مثل شغلی که اکنون در آن هستی بمانی. از آن گذشته، تو استعداد داری، باید بطریقی آنها را بکارگیری.

گوردن گفت، اشعارم هم هست، و به شوخی خودش خندید.  
 راولستون شرمند شد. این تذکر او را ساکت کرد. البته، اشعار گوردن هم "بود"، مثلاً "خوشیهای لندن" یک شعر بود. راولستون می دانست، گوردن هم می دانست، و هر کدام می دانستند که دیگری می داند، اینکه "خوشیهای لندن" هرگز تمام نخواهد شد. احتمالاً، گوردن دیگر هرگز یک خط شعر هم نمی گفت. حداقل تا وقتی که در این محل کثیف باقی می ماند، در این شغلی که مثل کوچه بن بست بود و با این حالت شکست خورده، همه چیزش تمام شده بود. اما هنوز نمی شد باو گفت. هنوز تظاهر می کردند که گوردن یک شاعر جدی است - یک شاعر متعدد در زیر شیروانی.

خیلی طول نکشید تا راولستون برخاست. این محل بدبو زجرش می داد، و بطور فزاینده ای آشکار بود گوردن نمی خواهد او در آنجا باشد. با تردید بطرف در حرکت کرد، دستکشهایش را دست کرد، اما دوباره برگشت، دستکش دست چپش را بیرون آورد و با آن روی ساق پایش زد. گوردن، اینجا را نگاه کن، ناراحت نمی شی اینرا بهت بگویم می دونی، اینجا یک محل کثیفی است. این ساختمان، این خیابان - همه چیز.

می دونم، این یک خوکدانی است. برای من مناسب است.  
 اما آخر مگر تو مجبوری در یک چنین محلی زندگی کنی؟  
 رفیق عزیز، تومی دونی دستمزد من چقدر است. سی شلینگ در هفته.  
 بله، اما - ! یقیناً جاهای بهتری هم وجود دارند؟ چقدر کرایه میدی؟

هشت شلینگ.

هشت شلینگ؟ تو می تونی با آن یک اتاق نسبتاً خوب بدون اثاث بگیری. بهر حال، یک چیزی بهتر از این. اینجا را نگاه کن، چرا نمی روی یک محل بدون اثاثیاجاره کنی و اجازه بدهی من ده لیبره برای اثاث بهت قرض بدهم؟

ده لیبره بمن "قرض" بدهی! بعد از آنکه قبلاً هم بمن "قرض"

داده‌ای؟ منظورت اینست که ده لیبه بمن بدهی!

راولستون با ناراحتی بدیوار خیره شد. لعنت بآن، چه چیزی را  
را بگوید! رک و پوست‌کنده گفت:

بسیار خوب، اگر دلت می‌خواهد اینجوری تصور کنی باشد. ده لیبه  
بهت بدهم.

اما می‌بینی، همانطور که می‌دانی من آنرا نمی‌خواهم.  
لعنت بهمه! آخه تو باید یک محل خوب برای زندگی کردن داشته  
باشی.

اما من یک محل خوب نمی‌خواهم. من یک محل بد می‌خواهم. مثلا"  
همین را.

آخر چرا؟ چرا؟

گوردن گفت، این مناسب وضعیت من است، صورتش را بطرف دیوار  
برگرداند.

چند روز بعد راولستون یک نامه طولانی، و کاملاً متفاوت برایش  
نوشت. بیشتر مطالبی را که در مکالمه<sup>۶</sup>شان گفته بودند تکرار کرده بود.  
نتیجه کلی این بود که راولستون کاملاً متوجه نقطه نظرهای گوردن بود و  
مقدار زیادی حقیقت در سخنان گوردن وجود داشت، که گوردن در اصول  
کاملاً حق داشت، اما - این همان امای همیشگی و اجتناب‌ناپذیر بود.  
گوردن پاسخی نداد. چند ماه گذشت تا دوباره راولستون را دید. راولستون  
کوشش زیادی کرد تا با او تماس بگیرد. حقیقت عجیبی بود - تقریباً  
حقیقتی خجالت‌آراز نقطه نظر یک سوسیالیست - که پنهان شدن افکار  
گوردن، که عقل خوبی داشت و از خانواده خوبی هم بود، در یک چنین  
محل بدی و کاریست او بیشتر از فکر ده هزار کارگر بیکار در میدلزبرو  
او را نگران می‌کرد. چندین بار، برای اینکه گوردن را سرشوق بیاورد، باو  
نامه نوشت و از او خواست به "آنتی کریست" کمک فکری بدهد. گوردن هرگز  
جوابی نداد، بنظرش می‌رسید دوستی آنها در مرحله پایانی بود. زمان  
بدی که در خانه راولستون زندگی کرده بود همه چیز را خراب کرده بود.

دستگیری کردن و صدقه دادن دوستی را خراب می‌کند. و بعد جولیا و رزمی قرار داشتند. آنها از این نظر با راولستون فرق می‌کردند، که از اینکه افکارشان را بیان کنند خجالت نمی‌کشیدند، آنها از روی حسن تعبیر نمی‌گفتند که گوردن "در اصول حق دارد". آنها می‌دانستند خودداری کردن از قبول یک شغل "خوب" هرگز نمی‌تواند درست باشد. چندین و چند بار به او التماس کردند که به نیوآلمیون برگردد. بدتر از همه این بود که هر دوی آنها با هم متحد شده بودند. تا او راقاع کنند. قبل از این مسئله، آنها هرگز یکدیگر را ندیده بودند، اما حالا رزمی بنحوی جولیا را شناخته بود. آنها با اتحادی زنانه علیه او برخاسته بودند. آنها با یکدیگر بودند و در باره راه دیوانه‌واری که گوردن رفتار می‌کرد صحبت می‌کردند. این تنها چیزی بود که آنها در آن مشترک بودند، خشم زنانه آنها علیه رفتار جنون‌آمیز او. همزمان و یکی بعد از دیگری، توسط نامه، با زبان او را تحت فشار قرار می‌دادند. و این تحمل‌ناپذیر بود.

شکر خدا که هنوز هیچکدام از آنها محل زندگی او را در خانه مادر می‌کین ندیده بود. رزمی ممکن بود آنها را تحمل کند، اما منظره آن اتاق زهر شیروانی کشیف، تقریبا "ممکن بود جولیا را بکشد. آنها معمولا" در کتابخانه بدیدن او می‌رفتند، رزمی چندین بار، جولیا یکدفعه، هنگامیکه توانست بهانه‌ای بیاورد تا از مغازه قهوه‌خانه فرار کند. حتی آنجا هم به اندازه کافی بد بود. دیدن آن کتابخانه چه جای پست و چه محل کوچک دل‌تنگ‌کننده‌ای بود، آنها را می‌ترساند. کار در مغازه مک‌چنی، هر چند دست‌مزدش خیلی کم بود اما از آن شغل‌هایی نبود که واقعا "از آن خجالت بکشید. در آنجا گوردن با مردم با فرهنگ تماس داشت؛ می‌دیدند که او خودش یک "نویسنده" است، می‌شد تصور کرد او را به چیزی هدایت خواهد کرد. اما اینجا، در خیابانی که تقریبا "یک محله کشیف بود، گرایه دادن آشغال‌های جلد زرد با هفته‌ای سی شلینگ - در یک چنین شغلی مثل این چه امیدی وجود داشت؟ آن فقط یک شغل متروک بود، یک شغل مثل

کوجهن بست ، عصر بعد از عصر ، بعد از اینکه مغازه تعطیل می شد ، گوردن  
 ورزمری درحالیکه درآن خیابان مه آلود و دلتنگ کننده بالا و پائین می رفتند ،  
 با یکدیگر در باره آن بحث می کردند و بحث می کردند . رزمری مرتب باو  
 اصرار می کرد ، آیا او نمی خواهد به نیوآلبیون برود ؟ چرا به نیوآلبیون بر  
 نمی گشت ؟ گوردن همیشه باو می گفت ، نیوآلبیون او را نخواهد پذیرفت ، از  
 آن گذشته ، او برای آن شغل درخواست نکرده بود و نمی دانست می تواند  
 آنرا بدست آورد ؛ ترجیح می داد به عدم اطمینان خودش ادامه دهد ، حالا  
 چیزی درمورد او وجود داشت که رزمری را می ترساند و وحشت زده می کرد .  
 بنظر می رسید تغییر کرده است و بطور ناگهانی روبه اضحلال می رود ، هر  
 چند گوردن در اینباره باو صحبتی نمی کرد ، اما رزمری پیش بینی می کرد ،  
 او مایل است از هر نوع گوشش برای جلوگیری از فرقی شدن و پایین رفتن  
 بداخل لجنتی بی انتها فرار کند . فقط از پول نبود که او فرار می کرد بلکه  
 از خود زندگی بود که می گریخت . آنها دیگر مثل گذشته یعنی قبل ازاینکه  
 گوردن کارشرا از دست بدهد با هم بحث نمی کردند . در آن روزها ، رزمری  
 خیلی ، به تئوری چرندونا معقول او توجه نمی کرد ، نطق های عطول و شدیدالحن  
 او علیه پول و رعایت اصول اخلاقی را یکنوع شوخی بین خودشان  
 تلقی می کرد . و بهیچوجه برایش مهم نبود که وقت می گذرد و گوردن شانش  
 را برای بدست آوردن یک زندگی خوب از دست می دهد . او هنوز خودش  
 را یک دختر جوان می دانست و آینده را نامحدود می دید . رزمری دیده  
 بود که گوردن برای آن مسئله به دو سال از زندگی خودش پشت پا زده بود  
 - دو سال هم زندگی او را ؛ و احساس کرده بود اعتراض کردن بآن  
 بی حاصل است .

اما حالا داشت بوحشت می افتاد . ارا به جنگی زمان با تیغه های  
 برنده اش ، با سرعت نزدیک می شد هنگامیکه گوردن کارش را از دست داد ،  
 رزمری ناگهان بیدار شده بود ، با درک این کشف که دیگر خیلی هم جوان  
 نبود تکان خورد . سی امین سال تولد گوردن گذشته بود ؛ مال خودش هم  
 زیاد فاصله نداشت . در مقابل آنها چه چیزی قرار داشت ؟ گوردن بدون

هیچ گوشی داشت در گرداب شکستی تیره و مرگبار غرق می‌شد. بنظر می‌رسید خودش می‌خواهد غرق شود. حالا دیگر چه امیدی وجود داشت که آنها روزی با هم ازدواج کنند؟ گوردن می‌دانست حق با رزمی است. وضع غیرقابل تحملی بود. و این فکر هر چند هنوز بر زبان آورده نشده بود، اما در مغز هر دوی آنها جان می‌گرفت، بهتر است از یکدیگر جدا شوند. یکشب قرار بود یکدیگر را در زیر سکوی راه‌آهن ملاقات کنند. شب ژانویه وحشتناکی بود؛ یکباره هوا صاف شد، مه وجود نداشت، فقط باد مزاحمی روزه می‌کشید و چرخ‌زان گردوخاک و کاغذ پاره‌ها را بسروصورت می‌زد. گوردن با اندامی کوچک، لباسهایی ژنده، موهایی زولیده و پیریشان از باد، در حالیکه دولا دولا راه می‌رفت، منتظر رزمی بود. طبق معمول، رزمی وقت‌شناس بود، رزمی بطرف او دوید، صورتش را پائین کشید و گونه سردش را بوسید.

گوردن، عزیزم، چقدر تو سردی! چرا بدون پالتو بیرون آمدی؟  
پالتوی من بگرو رفته. فکر کردم تو می‌دونی.  
اوه، عزیزم! بله.

رزمی با کمی اخم در پیشانی‌اش، او را نگاه کرد. گوردن بنظر خیلی فرسوده و افسرده می‌آمد، آنجا در زیر نور ضعیف گذرگاه، صورتش پر از سایه بود. رزمی دستش را در میان بازوان او حلقه کرد و او را بداخل روشنایی کشید.

بیا راه برویم. از سرما نمی‌شود ایستاد. یک مطلب جدی دارم که می‌خواهم برایت بگویم.  
چی؟

فکر می‌کنم از دست من خیلی عصبانی بشی.  
اون چیه؟

امروز بعد از ظهر رفتم و آقای آرسکین را ملاقات کردم. از او خواستم چند دقیقه با من تنها صحبت کند.  
گوردن بقیه‌اش را فهمید. سعی کرد دستش را از دست او خلاص کند،

اما رزمی آنرا نگهداشت.

گوردن با حالت اخم گفت، خوب؟

با او راجع بتو صحبت کردم، از او خواستم اگر امکان دارد ترا برگرداند، البته او گفت وضع تجارت بد است، آنها نمی‌توانند کارمند جدید استخدام کنند و از این قبیل حرفها. اما من حرفی را که بتوزده بود بخاطرش آوردم، و او گفت، بله، همیشه فکر می‌کرده تو آینده روشنی داری، و دست آخر گفت، کاملاً آماده است اگر تو برگردی یک کار برایت پیدا کند. بنابراین دیدی من درست می‌گفتم، آنها آن کار را بتو خواهند داد، گوردن پاسخی نداد، رزمی بازوی او را فشار داد، بعد گفت، خوب حالا نظرت راجع بان چیه؟

گوردن با سردی گفت، تو می‌دانی من به چه چیز فکر می‌کنم.

او در درونش مضطرب و خشمگین شده بود. این همان چیزی بود که از آن می‌ترسید، تمام مدت می‌دانست رزمی دیر یا زود اینکار را خواهد کرد. این موضوع را قطعیت می‌بخشید و تقصیر او را واضح‌تر می‌کرد. سرش را خم کرد، دستهایش هنوز در جیب کتش، اجازه داد رزمی به بازویش آویزان شود اما باو نگاه نمی‌کرد.

رزمی پرسید، از دست من عصبانی هستی؟

نه، نیستم، اما نمی‌فهمم چرا تو باید اینکار را بکنی - پشت سر من. این حرف رزمی را رنجاند، قبل از اینکه این قول را از آقای ارسکین بگیرد مجبور شده بود خیلی التماس کند و تمام شجاعتش را بکار برده بود تا توانست مدیر عامل را در دفترش ملاقات کند. تا حد مرگ ترسیده بود مبدا او را بخاطر اینکار اخراج کنند، اما تصمیم نداشت هیچ چیز راجع باین مطالب به گوردن بگوید.

تو نباید بگوئی "پشت سر من"، بهر حال، من فقط سعی کردم کمکت کنم.

چطور می‌خواهی بمن کمک کنی در حالیکه شغلی را که می‌خواهی برایم درست کنی حاضر نیستم حتی با یک تکه چوب هم لمسش کنم؟

منظورت اینست که حتی حالا هم نمی‌خواهی برگردی؟  
هرگز.

چرا؟

گوردن با خستگی گفت. باز هم باید دوباره شروع کنیم؟  
رزمی با تمام قدرت بازوی او را فشار داد و او را چرخانده رویش را  
بطرف خودش کرد. یکنوع حالت‌نومیدی در آن حالتی که به گوردن آویزان  
شده بود در رزمی وجود داشت. آخرین تلاش خودش را کرده بود و شکست  
خورده بود. مثل این بود که احساس می‌کرد گوردن کم‌کم از او دور می‌شود  
و مثل یک روح محو می‌گردد.

رزمی گفت اگر با من اینطوری رفتار کنی قلب مرا خواهی شکست.  
دلم می‌خواست بخاطر من خودت را بزحمت نمی‌انداختی برای من  
خیلی راحتتر بود اگر اینکار را نمی‌کردی.

اما آخه چرا باید تو زندگی‌ات را دور بیاندازی؟  
بهت بگم من کاری نمی‌توانم بکنم. من باید به اسلحه خودم تکیه  
کنم.

تو می‌دانی این بکجا خواهد انجامید؟

گوردن با اضطرابی در قلبش، با اینهمه با یک احساس تسلیم و حتی  
آسودگی گفت: منظورت اینست که باید از یکدیگر جدا شویم — دیگر همدیگر  
را دوباره نبینیم؟

آنها به‌قدم زدن ادامه دادند، در اینموقع بسرعت وارد جاده وست  
مینستربریج ۲۵۲ شدند. بادی سرد، چرخ‌زنان با آنها خورد و ابری از گرد  
و خاک بسرورویشان پاشید و باعث شد هر دوی آنها سرهایشان را در بقیه  
فرو برند. آنها دوباره ایستادند. صورت کوچک رزمی پراز خطوط تیره  
شده بود، و باد سرد و نور سرد تیر چراغ‌برق تاشیری بر آن نداشت.  
گوردن گفت. تو می‌خواهی از شر من خلاص بشی.

252) Westminster Bridge



نه، نه، نه مسئله دقیقا "آن نیست".

اما تو احساس می‌کنی ما باید از هم جدا بشیم.

رزمی با حالی پریشان گفت: ما چطور می‌توانیم با این وضع ادامه دهیم؟

قبول دارم خیلی سخت است.

همه‌اش بینوایی است، اینقدر بدون امید! چطور می‌خواهی ادامه داشته باشی؟

گوردن گفت: بنابراین از این لحظه ما دوست نداری؟

دوست دارم، دوست دارم! تو می‌دونی من دوستت دارم.

از جهتی، شاید، اما نه باندازه کافی که با من عشق‌بازی کنی در حالیکه مطمئن هستی من هرگز پول ندارم تا از تو نگهداری کنم. تو مرا بعنوان یک شوهر می‌خواهی، نه بعنوان یک عاشق. می‌بینی، هنوز هم مسئله پول در میان است.

گوردن، قضیه پول نیست! قضیه آن نیست.

بله، فقط پول است، از ابتدایین ما قضیه پول مانع بوده است، پول، همیشه پول!

این صحنه ادامه داشت، اما نه برای مدتی طولانی. هر دوی آنها از سرما می‌لرزیدند. هنگامیکه شخصی در گوشه یک خیابان در جریان باد ایستاده است هیچ احساس هیجان آمیزی وجود ندارد که خیلی اهمیت داشته باشد. هنگامیکه آنها بالاخره از یکدیگر جدا شدند، خداحافظی غیر قابل برگشتی انجام نگرفت. رزمی بسادگی گفت، من باید برگردم، گوردن را بوسید، و از عرض جاده بطرف ایستگاه تراموا دوید، گوردن با آسودگی خیال رفتن او را تماشا کرد. حالا نمی‌توانست بایستد و از خودش بپرسد که آیا رزمی را دوست دارد. خیلی ساده می‌خواست فرار کند - فرار از خیابان پر باد، فرار از آن صحنه و احساسات هیجان انگیز، و آن اتاق زیر شیروانی تنها و بیخوده‌اش برگردد. اگر اشگی در چشمانش بود، اشگی بود که در اثر سوز باد ایجاد شده بود.

با جولیا قضیه خیلی بدتر بود. جولیا از او خواسته بود بکروز عصر بدیدنش برود این جریان بعد از اینکه از رزمی شنیده بود آقای ارسکین شغلی به گوردن پیشنهاد کرده اتفاق افتاد. مسئله بفرنج در مورد جولیا این بود که او هیچ نمی دانست، مطلقاً از انگیزه های گوردن بی اطلاع بود تمام چیزی که میدانست این بود، یک شغل "خوب" به گوردن پیشنهاد شده و او از پذیرفتن آن امتناع ورزیده است. باو التماس کرده بود و تقریباً روی پایش افتاده بود که این شانس را از دست ندهد. و هنگامیکه گوردن باو گفت تصمیمش را گرفته است، او گریست، واقعاً "گریست، خیلی دردناک بود. دختر غاز مانند هیچاره، با تارهایی از موهای سفید، بدون وقار یا احساس بزرگی در آن اتاق نشیمن - خواب کوچک با اثاثیه محقرش نشسته و میگریست! این پایان تمام امیدهایش بود. او دیده بود تمام فامیل پایین و پایین میروند، بدون پول و بدون فرزند، بدریای تاریکی و گمنامی فرو میروند. فقط گوردن بود که می توانست موفق باشد. او، با خود سری دیوانه وارش، نمی خواست. گوردن می دانست او بچه فکر می کند؛ می بایست در خودش بکنوع بهرحمی بوجود می آورد تا بتواند در مقابل او سخت ایستادگی کند. فقط رزمی و جولیا بودند که گوردن برایشان اهمیت قائل بود. راولستون مهم نبود، چون او می فهمید. عمه آنجلا و عمو والتر، البته، با نوشتن نامه های طولانی احمقانه باضعف تمام بیع می کردند. اما گوردن با آنها توجهی نمی کرد.

جولیا با ناامیدی از او پرسید، حالا که آخرین شانس زندگی اش را برای موفقیت از دست داده بود چکار می خواست بکند. گوردن بسادگی جوابداد، اشعارم، او همین حرف را به رزمی و راولستون هم زده بود. در مورد راولستون این جواب کافی بود. رزمی دیگر به اشعار او اعتقادی نداشت، اما چیزی در این مورد نمی گفت. ولی برای جولیا، اشعار او هرگز و در هیچ زمانی معنایی نداشت. چیزیکه همیشه او گفته بود این بود. من هیچ دلیلی برای نوشتن نمی بینم اگر تو نتوانی از آن پول بدست بیاوری. و خود او هم دیگر بیش از این باشعارش اعتقاد نداشت. اما هنوز هم سعی

می‌کرد "نویسد"، حداقل هر وقت می‌توانست. بزودی بعد از اینکه منزلش را عوض کرد تمام اشعار "خوشبهای لندن" را در کاغذهای سفید و تمیز پاکتویس کرد - متوجه شد، چهارصدخط کامل هم نمی‌شود. حتی پاکتویس کردن آنها هم بحد مرگبار کسل‌کننده بود. هنوز هم گاهگاهی روی آن کار می‌کرد؛ یک خط را از اینجامی‌زد، خط دیگری را آنجا اصلاح می‌کرد، چیزی بآن اضافه نمی‌کرد با حتی امید پیشرفتی هم نداشت. بزودی صفحات بهمان صورت قبل خود در آمدند، یک مشت خطوط خرچنگ قورباغه کثیف پیچ در پیچ. عادت داشت. مجموعه دست‌نوشته‌های کشفش را همه‌جا در جیبش باخود حمل کند. وجود آنها در جیب، کمی با آرامش می‌بخشید؛ از آن گذشته، این نوعی کار بود، لااقل برای خودش قابل تشریح کردن بود هر چند اینکار برای دیگران امکان نداشت. و اینچنین بود، تنها محصول دو سال عمرش - احتمالاً "محصول یکهزار ساعت کار، دیگر در مورد آن احساس یک شعر را نداشت. حالا دیگر برای او تصور عمومی شعر و شاعری بی‌معنی بود. اگر فقط "خوشبهای لندن" روزگاری تمام می‌شد، ممکن بود عاقبت کاری انجام داده باشد، یک چیزی خارج از دنیای پول آفریده باشد. اما او می‌دانست، خیلی هم واضحتراز قبل، که هرگز آنرا تمام نخواهد کرد. آخر چطور امکان داشت، با وضعی که اکنون داشت زندگی می‌کرد، هیچ قوه محرکی برای خلاقیت در او باقیمانده باشد. همانطور که زمان سپری می‌شد، حتی میل به تمام کردن "خوشبهای لندن" هم در او محو می‌شد. او هنوز هم آن نوشتجات را با خودش حمل می‌کرد؛ اما اینکار فقط یکنوع عادت شده بود، سمبلی از نبرد خصوصی‌اش. برای همیشه این رویای پوچ نویسنده بودن را از یاد برده بود. از این گذشته، مگر این هم نمونه‌ای از جاه‌طلبی نبود؟ می‌خواست از همه آنها فرار کند، پایین تمام آنها قرار گیرد. پایین، پایین! در پادشاهی ارواح، دور از دسترس امید، بدور از دسترس ترس!

زیرزمین، زیرزمین! جایی بود که آرزویش را می‌کرد.

با تمام این احوال چندان هم کار آسانی نبود. یکشب حدود ساعت نه هنگامیکه در رختخوابش دراز کشیده بود، در حالیکه لحاف کهنه را روی

پاهایش کشیده و دستهایش را برای گرم شدن زیر سرش گذاشته بود. آتش خاموش شده بود، گرد و خاک غلیظی روی همه چیز را پوشانده بود. اسپیدسترا یک هفته پیش خشک شده بود و مانند چوبی خشک در گلدان ایستاده بود. گوردن یک پایش را آهسته از زیر لحاف بیرون آورد، آنرا بالا نگه داشت و بآن نگاه کرد. جورابش پر از سوراخ بود - قسمت های پاره شده بیشتر از قسمت سالم آن بود. و او اینجا دراز کشیده بود، گوردن کومستاک، در یک اتاق زیر شیروانی کثیف، روی تخت خوابی فکسنی، با جورابهایی که انگشتانش از سوراخهای آن بیرون زده، با یک شلینگ و چهارپنس در دنیا، در حالیکه سه دهه را پشت سر گذاشته و هیچ کاری را تمام نکرده و بهایان نرسانده، هیچ! یقیناً حالا او از مرحله نجات گذشته بود؟ حتماً "دیگران تا حد امکان سعی خودشان را کرده بودند، و نمی توانستند در یک همچو سوراخی که او بود بهش جایزه بدهند؟ او خودش خواسته بود به گل برسد - خوب، این گل بود، اینطور نبود؟

با اینهمه می دانست هنوز بآن مرحله نرسیده، دنیای دیگر، دنیای پول و موفقیت همیشه بطرز غریبی نزدیک انسان قرار دارد. شما فقط بایانه بردن به کثافت و بدبختی نمی توانید از آن فرار کنید. او هنگامیکه رزمی در باره پیشنهاد آقای ارسکین با او صحبت کرده بود بهمان اندازه که خشمگین شده بود همان اندازه هم ترسیده بود. خطر را تا آن حد باو نزدیک می کرد. یک نامه، یک پیغام تلفنی و بعد از این سوراخ کثیف مستقیماً می توانست بدنیای پول برگردد - به هفته ای چهار پوند برگردد، بدنیای کوشش و شایستگی بردگی. پناه بردن به شیطان آنقدرها هم که بنظر می آید آسان نیست. گاهی اوقات رستگاری و نجات شما را مغلوب می کند، مثل اینکه شما را برای بهشت در نظر گرفته باشند.

برای چند لحظه بدون فکر و احساس بی حرکت ماند، و بر سقف خیره شد. درک بیهودگی، در آن حالی که دراز کشیده بود، کثافت و سرما، کمی او را راحت کرد. اما در اینموقع از ضربه آهسته ای که بدر خورد بیدار شد. حرکتی نکرد. احتمالاً "مادر میکنی بود، هر چند صدای در شبیه در زدن

او نبود.

گفت، بیا تو.

در باز شد. رزمی بود.

داخل شد، وقتی بوی گردوخاک و حالت چسبناک اتاق بمشامش رسید ایستاد. حتی در روشنایی بد و کم‌رنگ لامپ می‌توانست وضعیت کثیف‌اتاق را به‌بید خرده‌های غذا و کاغذهای پاره روی میز، خاکستری کثیف و سرد، خاکستر دوده‌ای در جابجاری، اسپیدسترای خشک شده. همان‌طور که آهسته بطرف تخت‌خواب می‌آمد کلاهش را از سر برداشت و آنرا روی صندوق انداخت.

رزمی گفت، این چه جائیست که داری زندگی می‌کنی؟

گوردن گفت، خوب پس برگشتی؟

بله.

گوردن کمی رویش را برگرداند، بازویش را روی صورتش گذاشت. تصور می‌کنم برگشتی یک کمی بیشتر برایم سخنرانی کنی؟

نه.

پس چی؟

چون -

رزمی کنار تخت زانو زد. دستهای گوردن را بکناری زد، سرش را جلو برد تا او را ببوسد، بعد سرش را عقب کشید، تعجب کرد، و شروع کرد با نوک انگشتانش موهای روی شقیقه او را نوازش کردن.

اوه، گوردن!

چیه؟

تو هم موهایت سفید شده!

راست می‌گی؟ کجا؟

اینجا - روی شقیقه‌ات. یک‌کم بیشتر نیست. باید بطور ناگهانی سفید شده باشی.

گوردن بی‌تفاوت گفت "فرصت‌طلایی من تبدیل به نفره بی‌ارزش شده" رزمی گفت. پس موی هر دوی ما داره سفید میشه.

رزمری سرش را خم کرد تا سه تار موی سفید در فرق سرش را باونشان دهد. بعد خودش را روی تخت کنار او انداخت، او را بغل کرد و بطرف خودش کشید، و صورتش را غرق بوسه کرد. گوردن مقاومتی نشان نداد. دلش نمیخواست این اتفاق بیافتد - کمترین میلی که داشت همین قضیه بود. اما رزمری خودش را زیر او انداخت. آنها در یکدیگر غلتیدند. بنظر می رسید بدن رزمری در بدن او ذوب می شود. گوردن از حالت صورت رزمری فهمید برای چه منظوری با آنجا آمده است. او هنوز دختر باکراهی بود. ونمی دانست دارد چکار می کند. این بلند همتی بود، بلند همتی ناب که او را با اینجا آورده بود. بی‌نواپی گوردن سبب شده بود رزمری نزد او برگردد. خیلی ساده چون گوردن پول نداشت و شکست خورده بود، رزمری میخواست خودش را تسلیم او کند، حتی اگر برای یکبار هم که شده.

رزمری گفت، من باید بر می گشتم.

چرا؟

نمی توانستم تحمل کنم تو اینجا تنها باشی. بنظرم خیلی دردناک می آمد ترا اینجوری ترک کنم.

تو کاملاً "حق داشتی مرا ترک کنی، خیلی بهتر بود که بر نمی گشتی. تو می دانی ما هرگز نمی توانیم ازدواج کنیم. برای من مهم نیست. آدم باکسی که دوستش دارد اینجوری رفتار نمی کند. برای من مهم نیست تو با من ازدواج کنی یا نکنی. من ترا دوست دارم.

گوردن گفت. این عاقلانه نیست.

برایم مهم نیست. آرزو می کنم، کاش اینکار را سالها قبل کرده بودم. بهتر است ما اینکار را نکنیم.

بله،

نه،

بله،

آخر، رزمری برای گوردن خیلی زیاد بود. گوردن مدتی طولانی او را

می‌خواست، و حالا نمی‌توانست اهمیت عاقبت اینکار را نادیده بگیرد. بالاخره آن کار انجام گرفت، بدون اینکه لذت زیادی داشته باشد، در تختخواب چرک‌اما می‌کین. حالا دیگر رزمی‌بلند شده بود و لباسهایش را مرتب می‌کرد. اتاق بوی گند می‌داد، و بطرز وحشتناکی سرد بود. هر دوی آنها از سرما می‌لرزیدند. رزمی‌لحاف را بیشتر روی گوردن کشید. گوردن بدون اینکه تکان بخورد دراز کشیده بود، پشتش را بطرف او کرده و صورتش را در میان بازوانش مخفی کرده بود. رزمی کنار تخت زانو زد، دست دیگر او را گرفت و برای یک لحظه روی گونه خودش گذاشت. گوردن تقریباً متوجه او نشد. بعد رزمی با آرامی در را پشت سرش بست و با نوک پا از پلکان بدبو پایین رفت - احساس وحشت و ناامیدی می‌کرد، خیلی هم سردش بود.

بهار، بهار! هنگامیکه چشمه سارها شروع به فوران می‌کنند! کوه‌ودشت پر از لاله‌های با طراوت می‌شود! هنگامیکه بهار بر بقایای زمستان غلبه می‌کند، فصل بهار، تنها وقت زیبایی، زمانیکه پرندگان نغمه‌سرای می‌کنند، جیک‌جیک‌جیک، کوکوکو، چه‌چه‌چه می‌خوانند و می‌خوانند. و غیره. به‌آثار تمام شعرای بین عهد عتیق و ۱۸۵۰ نگاه کنید.

اما حالا اینها چه مزخرفاتی هستند، در عصر حرارت مرکزی و کنسرو هلو، هزاران شاعر هنوز هم بهمان ترتیب شعر می‌سرایند! امروزه بطور متوسط بهار یا زمستان یا هر زمان دیگری از سال برای مردم شهرنشین چه فرقی دارد؟ در شهری مانند لندن، مهمترین تغییر عمده فصلی، صرفاً "بغیر از درجه حرارت، عبارت از چیزهاییست که در پیاده‌روها ریخته شده. در اواخر زمستان برگهای کلم، در جولای هسته‌های گیلان را لگد می‌کنید، در نوامبر بقایای آتش‌بازی را، نزدیکی‌های کریسمس پوستهای پرتقال بیشتر می‌شوند. در قرون وسطی قضیه کاملاً "فرق میکرد. در بهار، شعرا احساس دیگری داشتند، هنگامیکه بعد از ماهها یخ‌ویخ‌بندان در پشت کلبه‌های بدون پنجره که مجبور بودند، ماهی نمک سود و نان بیات مصرف کنند، بهار برای آنان معنی گوشت تازه و سبزیجات تازه را می‌داد.

اگر هم بهار شده بود گوردن متوجه آن نشده بود. ماه مارس در لمبت چیزی از زیبایی پرسفون\* را بیاد شما نمی‌آورد. روزها بلندتر می‌شدند،

\* Persephone : مظهر بهار در اساطیر یونان.



بادهای خاک آلود بدی پدید می آمدند و گاهی اوقات نکه‌هایی از رنگ آبی تند در آسمان پدیدار می‌گشت. احتمالاً "اگر دغ می‌گردید، تعداد کمی غنچه‌های دود گرفته روی درختان بچشم می‌خورد. اسیدسترا، در مدت کوتاهی تغییر کرده بود، بالاخره خشک شده بود؛ برگ‌های خشک شده آن افتاده بود؛ اما دو یا جوانه سبز کم‌رنگ در پای آن سبز شده بود.

حالا سه ماه بود که گوردن در کتابخانه کار می‌کرد. کار یکواخت احمقانه و کتیف او را حسنه نکرده بود. کتابخانه حالا دارای یک هزار جور کتاب با عناوین مختلف شده بود، برای آقای جیزم هفته‌ای یک پوند سود خالص، درآمد داشت، بنابراین آقای جیزم علی‌رغم اخلاقتش، خوشحال بود. با وجود این داشت مقصود بدی را محرمانه در دلش پرورش می‌داد. گوردن باو فروخته شده بود، همانطور که گفته شد، بعنوان یک مست‌بار، انتظار داشت گوردن مست‌کند و افلا" پیکور سر کار حاضر نشود، بدین ترتیب بهانه خوبی باو می‌داد تا دست‌مردش را کم کند؛ اما گوردن مست کردن را فراموش کرده بود. خیلی عجیب بود، این روزها هیچ حال مرروب خوردن نداشت. حتی اگر استطاعت آنرا هم نداشت. آنچه هم نمی‌خورد. بنظر می‌رسید جای‌برایش سم بهتری است. تمام تمایلات و عدم تمایلاتش تضعیف شده بودند. حالا با سی‌شلینگ در هفته آسوده‌تر از قبل بود که دو پوند می‌گرفت. سی‌شلینگ، در صورتیکه نیازمندیهایش را توسعه نمی‌داد، کافی بود، پول اجاره، سیگار، پول هفته‌ای یکبار شستشو، یک کمی سوخت، و غذایش را که بیشتر شامل گوشت خشک شده خوک، نان و کره نباتی و چای و حدود دو شلینگ در روز با اضافه گاز می‌شد. گاهی اوقات، شش پنس هم برای خریدن بلیط یک سینمای شینو نزدیک جاده وست مینستر بریج اضافه می‌آمد. هنوز هم دست نوشته‌های کتیف "خوشیهای لندن" را با خود حمل می‌کرد و در جیبش با اینطرف و آنطرف جا‌جا می‌گرد، اما این دیگر صرفاً "جسه عادت داشت؛ او حتی دیگر نظاهر به کار کردن هم نمی‌کرد. تمام عصرهایش بهمان ترتیب سیری می‌شدید. در آن اتاق ریترنیرواسی بی‌حزده دور افتاده، در صورتیکه ذغالی باقیمانده بود، در کنار آتش، در غیر

اینصورت در رختخواب با قوری چای و سیگارهای دست ساز، مطالعه می کرد، همیشه مطالعه می کرد. اینروزها بغیر از روزنامه های هفتگی دو پنی چیز دیگری نمی خواند. "لقمه های چرب، پاسخ به سوالات، یادداشتهای پگ، جواهرات، آهن ربا، یادداشتهای روزانه، خاطرات یک دختر ۲۵۳"، همه آنها مثل هم بودند. عادت داشت هر بار ده دوازده تا از آنها را از هزاره بگیرد. آقای چیزمن انبار کرد گرفته و بزرگی از آنها داشت، که از روزگار عمویش بجا مانده بود و برای کاغذ پیچیدن بکار می رفت. بعضی از آنها بیست سال از عمرشان می گذشت.

هفته ها می گذشت که رزمی را ندیده بود. رزمی چندین بار برایش نامه نوشته بود و بعد، بنا بدلایلی، ناگهان نامه هایش متوقف شده بود. راولستون بکار برایش چیز نوشته بود، از او خواسته بود یک مقاله راجع به کتابخانه های دوپنی برای "آنتی کریست" تهیه کند. جولیا یک نامه کوتاه دلتنگ کننده نوشته و اخبار خانواده را با اطلاع او رسانده بود. عمه آنجلا تمام زمستان سرمای سختی خورده بود، و عمو والتر از ناراحتی مثانه شکایت می کرد. گوردن بهیچیک از نامه های آنها جواب نداد. اگر می توانست وجود آنها را هم فراموش می کرد، آنها و محبت هایشان فقط یک دردسر بودند. تا وقتیکه ارتباطش را با همه آنها حتی رزمی قطع نمی کرد، نمی توانست آزاد باشد، آزاد برای غرق شدن در گل نهایی.

یکروز بعد از ظهر مشغول انتخاب کتابی برای یک دختر کارگر پر مدعا بود، هنگامیکه از زیر چشم نگاه می کرد متوجه شد یک نفر داخل کتابخانه شد و درست داخل در ایستاد.

گوردن از دختر کارگر پرسید چه جور کتابی می خواهید؟

ا - لطفاً فقط یک چیز رمانتیک.

گوردن یک رمان انتخاب کرد. همانطور که بر می گشت، قلبش بشدت

253) Tit Bits, Answers, peg; s paper, The Gem, the Magnet, HomeNotes, The Girl's Own paper

شروع به تپیدن کرد. شخصی که هم اکنون وارد شده بود رزمی بود. رزمی هیچ اشاره‌ای نکرد، فقط منتظر ایستاده بود، رنگ پریده، بانگاهی مضطرب، چیزی شوم در ظاهرش دیده می‌شد.

گوردن پشت میز نشست تا شماره مربوط بکتاب دختر کارگر را ثبت کند، اما دستش شروع به لرزیدن کرد بطوریکه بسختی توانست اینکار را انجام دهد. مهر لاستیکی را در محلی اشتباه زد. دخترک در حالیکه به کتابش خیره شده بود از مغازه خارج شد. رزمی داشت صورت گوردن را نگاه می‌کرد. از موقعیکه گوردن را در روشنایی روز می‌دید، مدت زیادی می‌گذشت و از تغییری که در او مشاهده می‌کردیکه خورد، از نقطه نظر ظاهر زنده و لاابالی بود، صورتش لاغرتر شده بود و حالت چرک و زرد مایل بخاکستری مردی را داشت که فقط با نان و کره نباتی سر می‌کنند. بنظر من تر می‌آمد حداقل سی و پنج سال. اما رزمی با اندازه سن خودش هم نشان نمی‌داد. البته حالت بشاش و آراستگی خودش را از دست داده بود، و لباسهایش ظاهر این را داشت که با عجله بتن شده باشند. مشخص بود یک جای کار اشکال پیدا کرده است.

گوردن پشت سر کارگر در را بست. گفت انتظار ترا نداشتم. می‌بایست می‌آمدم. وقت نهار از استودیو فرار کردم. بآنجا گفتم مریض هستم.

بنظر حالت خوب نیست. بیا، بهتره اینجا بنشین. فقط یک صندلی در کتابخانه وجود داشت. گوردن آنرا از پشت میز تحریر بیرون کشید، با حالتی گیج بطرف او آمد، می‌خواست بطریقی از او دلجویی کند. رزمی نه نشست، اما آندستش را که دستکشش را بیرون آورده بود روی پشتی صندلی تکیه داد. گوردن از فشار انگشتانش متوجه شد چقدر مضطرب است.

گوردن، مطلب خیلی بدی دارم که می‌خواهم بهت بگویم. بالاخره اتفاق افتاد.

چه اتفاقی افتاده؟

حامله ندم .

یک بچه؟ اوه، با حضرت مسیح!

گوردن خشکن زندگی . برای یک لحظه احساس کرد ضربات شدیدی زیر  
دنده هاس می رند . شوالی احمقانه و معمولی کرد :

تو مطش هستی!

کاملًا ، " چند هسه می کدرد . اگر می دونسی کی من! امیدوار بودم ،  
هی امیدوار بودم - چند با فرین خوردم - اوه حیلی وحشتناکه!

یک بچه! اوه، خدا! آه، چه احمقهایی ما بودیم! چطور نتوانستیم آرا  
پیش بینی کنیم!

می دونم . فکر می کنم تقصیر من بود . من -

لعنی! یک نفر دیگر آمد .

رنگ در بصدا درآمد . یک زن چاق کک مکی با خط لمی رشت قل قل  
خوران داخل شد و درخواست کرد ، من یک چیری می خواهم که در آن قتل  
و جنایت باشد . رزمی نشسته بود و داشت دستکش را دور انگشتانش  
می پیچید . زن چاق سختگیری می کرد . هر کتابی را که گوردن پیشنهاد  
می کرد ، او امتناع می کرد و روی زمین می گذاشت که مثلا " آرا قبلا " خوانده ،  
یا این یکی بنظر خشک می آید . احبار مرگباری که رزمی آورده بود ، گوردن  
را عصبی کرده بود . قلش می تپید ، دلش مالش می رفت ، مجبور بود کتابها  
را یکی بعد از دیگری بیرون بکشد و زن چاق را مطمئن کند که این دقیقا "  
همان کتابیست که او دنبالش می کردد . بالاخره ، تقریبا " بعد از ده دقیقه ،  
مجبور شد او را گول بزند که در نتیجه زن چاق با اکراه گفت فکر نمی کنم  
قبلا " آرا خوانده باشم .

گوردن سوی رزمی رفت و بمحض اینکه در بسته شد گفت ، خوب حالا  
چه خاکی باید بسرمان بریریم ؟

من نمی دونم چکار باید بکنم . البته ، اگر این بچه را نگه دارم ، کارم  
را از دست خواهم داد . اما فقط این مسئله نیست که مرا نگران کرده است .  
فهمیدن اقوام هم هست . ما درم - اوه ، عزیزم! فکرش هم تحمل ناپذیر است .

اوه، فامیل‌های نو! فکر آنها را نکرده بودم. فامیل‌های آدم! چه کابوسهای لعنی هستند!

فامیل‌های من خوب هستند. آنها همسۀ با من خوب بوده‌اند. اما با یک همچو چیزی قضیه فرق می‌کند.

گوردن یکی دو قدم بالاوباس رفت. این مسئله او را ترسانده بود، اما هنوز کاملاً "آرا درک نکرده بود. فکر یک بجه، بجه او، که داشت در رحم رزمی‌رشد می‌کرد هیچ احساس هیجان‌انگیزی را در او بیدار نمی‌کرد، بغیر از اینکه او را می‌ترساند. در مورد بجه بعنوان یک موجود زنده فکر نمی‌کرد؛ اون فقط یک بلا بود و او قبلاً " دیده بود نکحا خواهد انجامید. بسادگی گفت، تصور می‌کنم باید ازدواج کنم.

خوب، راستی ما اینکار را خواهیم کرد؟ این چیزست که من آمده‌ام از تو بپرسم.

اما من تصور می‌کنم تو از من می‌خواهی یا تو ازدواج کنم، اسنطور چیست؟

نه مگر اینکه تو خودت بخواهی، من نمی‌خواهم ترا مقید کنم. من می‌دانم این خلاف عقیده تو است که ازدواج کنی. تو باید خودت تصمیم بگیری.

اما اگر تو واقعا " تصمیم داری این بجه را نگه داری — ما راه دیگری نداریم.

این اجباری نیست. این چیزست که تو باید تصمیم بگیری. چون غیر از آن راه دیگری هم هست.

چه راهی؟

اوه، تو می‌دونی، یک دختری در استودیو آدرسی بمن داد. یکی از دوستانش اینکار را فقط با پنج پوند انجام داده بود. این حرف رزمی، او را بخودش آورد. برای اولین بار، با تنها نوع در کی که مهم است، فهمید که واقعا " آنها درباره چه چیز صحبت می‌کردند. کلمه "چه" برایش مفهوم جدیدی داشت. دیگر منظور منحصر " یک بلای انتزاعی نبود، منظورشان

جوانه زدن گوشت بود، یک تکه از خودش، آنجا در شکم او، زنده بود و رشد می‌کرد. چشمهایش با چشمان رزمی تلاقی کرد. برای یک لحظه احساس همدردی کردند، احساسی که تا قبل از آن هرگز نداشتند. برای یک لحظه احساس کرد بطرز مرموزی، آنها یک جسم بودند هر چند در دو بدن بودند اما مثل اینکه یکی شده بودند - انگار ریسمانی زنده محتویات شکم او را به خودش متصل می‌کرد پس او می‌دانست چه چیز دردناکی است که آنها صحبتش را می‌کنند. اگر می‌شد برایش کلمه‌ای پیدا کرد شاید می‌شد گفت کفر و ناسازبود. با اینهمه اگر طور دیگری بود نمی‌توانست از آن عقب‌نشینی کند. مسئله کشیف پنج یونگ بود که وضع را کاملا " مشخص کرد.

گوردن گفت، نترس! هر اتفاقی که بیافتد ما اینکار را نخواهیم کرد. اینکار نفرت‌انگیز است.

منهم می‌دانم اما من تا ازدواج نکنم نمی‌توانم این بچه را داشته باشم.

نه! اگر این تنها راه باقیمانده است، من با تو ازدواج خواهم کرد. ترجیح می‌دهم دست راستم را قطع کنند تا چنین کاری را بکنم.

دنگ! زنگ در صدا درآمد. دو نفر آدم بی‌دست‌وپا با کت و شلوار آبی روشن ارزان‌قیمت همراه یک دختر زشت که نخودی می‌خندید داخل مغازه شدند. یکی از جوانها با شجاعتی گوسفندوار درخواست کرد یک چیز گیرامی‌خواهم - یک چیز زشت و سیاه. گوردن بدون حرف زدن قفسه‌کتابها را نشان آنها داد، جاییکه کتابهای "سکسی" قرار داشت. صدها عدد از این قبیل کتابها در کتابخانه یافت می‌شد با عناوینی از این قبیل: "سرار پاریس و" مردی که آن زن با او اعتماد کرد ۲۵۴". روی جلدهای زرد آنها تصاویر نیمه عربیان دخترانیکه روی نیمکت دراز کشیده بودند و مردانیکه با لباسهای شب روی آنها ایستاده بودند بچشم می‌خورد. بهر حال داستان داخل این کتابها بطرز دردناکی بی‌خود بودند. دو مرد جوان و دختر

همراهشان بآن قسمت رفتند و در حالیکه می‌خندیدند مشغول تماشای تصاویر پشت جلد آنها شدند، دخترک گله می‌کرد و وانمود می‌کرد شوکه شده، آنها گوردن را بقدری منزجر کردند که تا زمانیکه کتابشان را انتخاب کردند، پشتش را بآنها کرده بود.

هنگامیکه آنها رفتند او بطرف صندلی رزمی برگشت، پشت او ایستاد، شانه کوچک و محکم او را گرفت، بعد بکدستش را داخل کت او کرد و گرمای سینه‌های او را احساس کرد. گوردن حالت ارتجاعی و قوی بدن او را دوست داشت! دوست داشت فکر آن قسمت را بکند، یک تخمک محافظت شده که داشت رشد می‌کرد. رزمی دستش را روی دست گوردن که بر روی سینه‌اش قرار داشت گذاشت و آنرا نوازش کرد، اما حرفی نزد. منتظر گوردن بود که تصمیم بگیرد.

گوردن با گیجی گفت، اگر با تو ازدواج کنم مجبور خواهم بود بطرز آبرومندان‌های زندگی کنم.

رزمی با حالت قدیمی و سابق خود گفت، گوردن تو می‌توانی این کار را بکنی؟

منظورم اینست که مجبور خواهم بود یک کار مناسب پیدا کنم — بر گردم به نیوآلبیون، فکر می‌کنم آنها مرا بر می‌گردانند.

گوردن احساس کرد رزمی آرام می‌شود و می‌دانست که او منتظر این قضیه بود. اما رزمی هنوز مصمم بود که منصف باشد. خیال نداشت او را تهدید کند یا تعلق او را بگوید.

من هرگز نگفتم ازت می‌خواهم اینکار را بکنی. من می‌خواهم تو با من ازدواج کنی — بله، بخاطر بچه، اما معنی‌اش آن نیست که از من هم نگهداری کنی.

اگر با تو ازدواج کنم امانتوانم از تو نگهداری کنم معنی ندارد، تصور کن با وضعی که حالا دارم با تو ازدواج کنم — بدون پول، بدون شغل مناسب؟ آنوقت تو چکار خواهی کرد؟

نمی‌دانم. تا هنگامیکه بتوانم سرکار خواهم رفت. بعد از آن وقتیکه

بچه خیلی آشکار شد - خوب، فکر می‌کنم محبوم بروم منزل، نزد پدر و  
مادرم.

آن برای تو یک دلخوشی است، اینطور نیست؟ اما تو قبلاً "خیلی  
مشناق بودی من به نیوالبیون برگردم فکر را عوض نکرده‌ای؟  
من دوباره در مورد همه چیزها فکر کردم. من می‌دانم تو از اینکه پای‌بند  
یک کار دائم بنوی متعری. ترا سرزنس نمی‌کنم. زندگی تو بخودت  
مربوط است.

چند لحظه بعد نوردن این مسئله را تمام شده بحساب آورد. بالاخره  
یک طوری تمام می‌شد. ما من با تو ازدواج می‌کنم و بر می‌گردم به نیوالبیون،  
یا تو نزد، یکی از آن دکنترهای کشیف می‌روی و با پنج بوند خودت را خلاص  
می‌کنی.

با این حرف رزمی جرحی زد و خودش را از دسترس او دور کرده و  
رودر رویش قرار گرفت. کلمات رگ‌گوردن را ناراحت کرده بود. این حرف  
او موضوع را واضح‌تر و زشت‌تر از قبل کرده بود.  
اوه، چرا این حرف را زدی؟  
خوب، تنها راه چاره همین‌ها بودند.

من هرگز راجع بان اینجوری فکر نکرده بودم. منظور من از آمدن  
باینجا این بود که می‌خواستم منصف باشم. و حالا چنین بنظر می‌آید که من  
می‌خواستم ترا باینکار تهدید کنم - سعی کرده‌ام بهبانه بچه با احساسات  
تو بازی کنم. بکنوع باج‌سبیل بد.

منظور من این نبود. من فقط داشتم حقایق را بیان می‌کردم.  
صورت رزمی بر از خطوط شده بود، ابروان سیاهش بیکدیگر گره  
خورده بودند. اما او با خودش عهد کرده بود و سوگند خورده بود داد و  
بیداد راه نیاندازد. گوردن می‌توانست حدس بزند این حرف برای رزمی  
چه معنی دارد. او هرگز خانواده او را ملاقات نکرده بود، اما می‌توانست  
آنها را پیش خودش مجسم کند، تقریباً "متوجه بود که برگشتن به روستا  
با یک بچه نامشروع، یا چیزی نسبتاً" به همان بدی یعنی با شوهری که



نمی‌تواند از آدم نگهداری کند، به معنی چه است. اما رزمی می‌خواست  
منصف باشد. باج سبیل نمی‌خواست! نفسی عمیق کشید، تصمیمش را گرفت  
بسیار خوب، پس، من خیال ندارم مجبورت کنم. این خیلی پستی  
است، با من ازدواج کن یا ازدواج نکن هر جور دوست داری. اما بهر حال  
من بچه را نگه می‌دارم.

تو اینکار را می‌کنی؟ حقیقتاً؟

بله، اینطور فکر می‌کنم.

گوردن او را در میان بازوانش گرفت. دکمه‌های کت رزمی باز شده  
بود و بدن گرمش در مقابل او قرار داشت. گوردن فکر کرد هزاربار احق  
خواهد بود اگر اجازه دهد او برود. با اینهمه این راه انتخاب شده غیر  
ممکن بود، و او نمی‌توانست بخوبی متوجه آن شود، چون او را در میان  
بازوانش گرفته بود.

گوردن گفت، البته تو دوست داری من برگردم به نیوآلبیون.

نه اینطور نیست. اگر تو خواهی اینکار را بکنی من دوست ندارم.

بله دوست داری. از آن گذشته، این کاملاً طبیعی است. تو می‌خواهی  
به‌بینی من دوباره درآمد خوبی دارم. با یک شغل "خوب" با چهار پوند  
در هفته و یک اسپیدسترا پشت پنجره، حالا اینطور نیست، اعتراف کن.  
بسیار خوب، پس - بله، همین‌طور. اما فقط این چیز است که من دوست  
دارم اتفاق بیافتد؛ من تصمیم ندارم ترا مجبور به انجام آن کنم. متنفرم  
از اینکه اگر واقعاً "دلت نخواهد اینکار را بکنی مجبورت کنم، دلم می‌خواهد  
تو احساس کنی آزاد هستی.

واقعاً و حقیقتاً آزاد؟

بله؛

تو می‌دانی اینحرف چه معنی می‌دهد؟ فکرش را بکن اگر من تصمیم

بگیرم تو و بچه را با ما خدا رها کنم؟

خوب - تو اگر واقعاً "دلت می‌خواهد. تو آزاد هستی - کاملاً آزاد.

بعد از چند لحظه رزمی او را ترک کرد. بعداً "آرتور عصر یا فردای

آنروز گوردن باو اطلاع خواهد داد چه تصمیمی گرفته است. البته کاملاً" مطمئن نبودند که اگر او در خواست می کرد نیوالسیون باو کار می داد! اما از قرار معلوم آنها اینکار را می کردند، با دز نظر گرفتن حرفهاییکه آقای ارسکین زده بود. گوردن سعی کرد فکر کند اما نتوانست. بنظر می رسید امروز بعد ازظهر مشتری از حد معمول بیشتر است. از اینکه مهجور بود هر بار از صدلی اش بپرد و با یکدسته احمق هاییکه برای داستانهای جنایی و سکسی و رمان مرتب هجوم می آوردند بحث کند. داشت دیوانه می شد. ناگهان حدود ساعت شش چراغها را خاموش کرد، درب کتابخانه را قفل کرد و خارج شد. می بایست تنها باشد. هنوز دو ساعت مانده بود تا کتابخانه تعطیل شود. خدا می دانست وقتی آقای چیزمن می فهمید چه می گفت. حتی ممکن بود دستمزد او را کم کند. اما گوردن توجهی نکرد. او بطرف غرب حرکت کرد، بالای تقاطع لمبث. عصری کسل کننده بود، اما سرد نبود. زیر پا پر از کثافت بود، چراغها روشن بودند و دستفروشها فریاد می زدند. او می بایست راجع باین قضیه حسابی فکر کند، و وقتی راه می رفت بهتر می توانست فکر کند. اما اینکار خیلی سخت بود، واقعا "سخت بود! برگردد به نیوالسیون، یا رزمی را بامان خدارها کند! راه دیگری وجود نداشت. فکر کردن فایده ای نداشت، مثلاً "می بایست یک کار خوب، پیدا می کرد که وضعیت او را کمی تغییر می داد و بهتر می کرد. مشاغل خوب زیادی برای افراد مفلوک سی ساله وجود نداشت. نیوالسیون تنها شانس او بود که تاکنون بدست آورده بود یا می توانست داشته باشد. در جاده وست مینستربریج، در گوشه ای یک لحظه مکث کرد. درست مقابلش چند پوستر قرار داشتند که در نور تیر چراغ برق کبودی رنگ بنظر می رسید. یکی از آن تصاویر غول پیکر که حداقل ده پا ارتفاع داشت، "باوکسی" را آگهی کرده بود. مردم باوکسی کورنر تبیل را پهن کرده بودند غذای جدیدی صرف می کردند. تصاویر یک سری اشعار چهارخطی را بیان می کردند - آنرا قصیده باوکسی می نامیدند. تصویری بود از یک خانواده وحشتناک، باصورت های خشک مثل گوشت خوک، در حالیکه پشت میز صبحانه

نشسته بودند بوزخند می زدند و در زیر آن جملات شعارمانندی قرار داشت:  
چرا باید شما اینقدر زرد و لاغر باشید؟  
با آن افکار نو میدانه؟  
کافیست هر شب فقط باوکسی داغ بخورید -  
نیرو بگیرید - شفا بیابید!

گوردن با آنها خیره شد. غرق در جملات احمقانه آن شده بود. خدایا، چه مهمل‌هایی! نیرو گرفتن - شفا یافتن! ضعف بی‌لیاقتی و بیسوادی! حتی قدرت شعارهای مزخرفی را که واقعا "بدل بنشیند را هم نداشت. فقط یک چیز احمقانه، بدون اینکه احساس زندگی در آن باشد یاوه‌سرایی شده بود. اگر انسان نمی‌خواست در نظرش مجسم کند که سرتاسر لندن و سرتاسر تمام شهرهای انگلستان این پوست‌روی دیوارها نقاشی شده است و مغز آدمها را ضایع می‌کند می‌بایست لااقل گفته می‌شد، از نظر ضعفی که در آن وجود داشت رقت‌انگیز بود. گوردن بالاوپایین خیابان کج و معوج را نگاه کرد. بله، جنگ بزودی شروع می‌شد. وقتی شما آگهی‌های باوکسی را می‌بینید نمی‌توانید در اینباره شک کنید. مته‌های برقی در خیابانهای ماهیشکویی صدای مسلسل‌هاست. فقط کمی مانده تا هواپیماها برسند - بامب، بنگ! چند تن تی. ان. تی کافیست تمدن ما را به جهنم بفرستد، جاییکه با آن تعلق دارد.

از جاده عبور کرد و بطرف جنوب براه افتاد. فکر غریبی بمغزش رسیده بود. دیگر دلش نمی‌خواست جنگ شروع شود. اولین بار پس از ماهها بلکه سالها - بفکر آن افتاده بود و آرزوی آن را نکرده بود.

اگر به نیوالبیون برمی‌گشت، شاید بعد از یکماه خودش آن قصاید باوکسی را می‌نوشت. برگردد با آنجا! هر شغل "خوبی" با اندازه کافی بد بود! اما قاطی شدن با این یکی! یا حضرت مسیح! البته او نمی‌بایست با آنجا برگردد. اما این فقط یک سؤال بود آیا او می‌توانست محکم بایستد و مقاومت کند. پس رزمی چه می‌شد؟ به طرز زندگی او در خانه فکر کرد، خانه پدرش، با یک بیچه و بدون پول؛ و اخباری که در چنین خانواده پر

در سبب این است که "رزمی با آدمی نادرست ازدواج کرده که حتی نادرست بود و او نگهداری کند، مجبور بود بق ردن همه آنها را با هم حمل کند. علاوه، محد هم بود که می‌بایست در باره اش فکری می‌شد. خدای پول خیلی حيله‌گراست. اگر مثل بعضی‌ها که طعمه را می‌ربایند، ر کبک و شامپانی را می‌خورند و سپس مثل اسبهای مسابقه پا بفرار می‌گذارند، می‌توانست اینکار را بکند و از ریزش در برود چقدر راحت بود. این مسایل وقتی پیش می‌آید که احساس مسئولیت می‌کنید و دیگر چاره‌ای ندارید.

قصیده باوکسی با قافیه ساده‌اش در کله گوردن دنگ‌دنگ صدا می‌کرد. می‌بایست مقایسه می‌کرد. او با پول خنگ کرده بود - فکر آنرا باید از کله‌اش بشوید و در عین حال تا کون نواستند و بظرفی آنرا از مغزش خارج کند زندگی گذشته‌اش نگاه کرد. فایده‌ای نداشت خودش را کول برد. زندگی و حشمتی‌اکی بود - تنهایی، یستی، بی‌بودگی - سی سال زندگی کرده بود و بحزب دستخوش به سیر و تفریح نرسیده بود اما این چیزی بود که خودش انتخاب کرده بود. چیزی بود که او خواستند بود، حتی همین حالا هم این را می‌خواست. او جوان بود و جوان بود. ناس در کفایت حایکه حال حکومت نمی‌کرد. اما در دست خود چه همه حد را بهم رخنه بود. از این گذشته این یک چیز کاملاً بی‌بانی یا افتاده بود. فساد شخصی، اصول اخلاقی عمومی - این وضع دشوار بنا دازه دنیا قدمت دارد.

مغزش را نگاه کرد دید از جلوی یک کتابخانه دارد عبور می‌کند. فکری بمغزش رسید. آن بچه. بهر حال بچه داشتن چه معنی می‌داد؟ در این لحظه واقعا "بر سر رزمی چه اتفاقی می‌افتاد؟ او فقط یک اطلاعات کلی و مبهمی راجع به حاملگی داشت. بدون شک آنها کتابهایی داشتند که می‌توانست راجع بآن برایش توضیح دهد. داخل شد. کتابهای عاریبهای سمعت چه قرار داشتند. آنجا بود که می‌توانستید دنبال کتابهای مرجع بگردید.

زن پشت میز یک تحصیل کرده دانشگاهی بود، جوان، رنگ پریده، عینکی، و شدیدا "بد اخلاق. بدگمانی عجیبی داشت، فکر می‌کرد هیچکس

— حداقل، هیچ مردی — هرگز دنبال کتابهای مرجع نمی‌گشت، مگر اینکه دنبال صور تزییحه باشد. بمحض آنکه باو نزدیک می‌شدید، از پشت سینک پستی‌اش شما را وراستار می‌کرد و بنما حالی می‌کرد. اسرار کشیف شما از او پوینده نیست. از آن گذشته، تمام کتابهای مرجع، صور تزییحه هستند، بغیر از احتمالاً "نعویم‌های نجومی". شما حتی می‌توانید دیکشنری آکسفورد ۲۵۵ را هم با نگاه کردن به لغاتی از فصل — و — مورد سوء استفاده مزار دهید.

گوردن با یک‌نگاه متوجه روس او شد، اما پیش از حد انگار از دستش بود که بآن توجه کند.

سوال کرد: آیا شما کتابی راجع به سازهایی زنان و زایمان دارید؟ زن جوان با نگاه پیروز مساندای از پشت سینک پرسید: راجع به چی؟ "مرد دیگری در جستجوی کثافت بود!"

خوب هر کتابی راجع به فابلیکی؟ راجع به تولد بیدار از ابر قلیل. زن جوان با سردی تمام گفت: ما کتابهایی با این مشخصات را در اختیار عموم قرار نمی‌دهیم.

متاسفم — یک نکته ضروری هست که باید بآن مراجعه کنم.

شما دانشجوی پزشکی هستید؟

نه.

ساراین من درست متوجه نشدم منظورتان از خواندن کتاب فابلیکی

چیست.

گوردن فکر کرد: لعنت باین زن! اگر زمان دیگری بود ممکن بود از او بترسد؛ اما حالا، بهر صورت آن زن حوصله او را سر می‌برد.

اگر می‌خواهید بدانید، همسرم حامله است. هر دوی ما چیز زیادی در اینباره نمی‌دانیم. می‌خواهم به‌بینم آیا می‌توانم چیز بدر-خوری پیدا کنم یا نه.

255) Oxford Dictionary

زن جوان حرف او را باور نکرد. گوردن بنظرش برای تازه داماد بودن بیش از حد فرسوده و ژنده پوش می آمد. بهر حال، شغل او عاریه دادن کتابها بود، و بندرت از دادن کتاب امتناع می کرد، با استثناء به کودکان. شما همیشه دست آخر کتابی را که می خواستید می گرفتید البته بعد از اینکه این احساس بشما دست می داد که خوک کثیفی هستید. با حالتی وسواسی گوردن را بیک میز کوچک در وسط کتابخانه راهنمایی کرد و دو کتاب قطور باجلدهای قهوه ای باو داد. از آن بعد او را تنها گذاشت، اما در هر گوشه کتابخانه که می رفت یک چشمش باو بود. گوردن می توانست نگاه نافذ او را از پشت عینک پنبسی اش بر پشت گردنش احساس کند که چطور دارد او را واری می کند و می خواهد از طرز رفتار و حرکات او حدس بزند آیا او واقعا "مشفول تحقیق و بررسی و کسب اطلاعات بیشتر است یا قسمتهای کثیف را ملاحظه می کند.

گوردن یکی از کتابها را باز کرد و ناشیانه بجستجو پرداخت. عکسهای فراوانی از موضوعات مختلف وجود داشت که از خیلی نزدیک برداشته شده بودند و پر بود از اسامی لاتین. فایده ای نداشت، او دنبال چیز ساده ای بود - عکسهاییکه بتواند انتخاب کند این جریان چه مدت ادامه خواهد داشت؟ شش هفته - نه هفته، شاید. آه! باید این باشد.

به عکس یک جنین رسید که نه هفته از آن می گذشت. دیدن آن باو شوک وارد کرد، چون اصلاً "فکر نمی کرد حداقل این شکلی باشد. یک چیز بی شکل، گورزاد بود، بکنوع کاریکاتور زشت از یک انسان، با سر بزرگ گنبدی شکل با اندازه بقیه بدن. در وسط این کله وسیع یک تکه بعنوان گوش قرار داشت. تصویر نشان دهنده نیمرخ جنین بود. بازوی بدون استخوانش خم شده بود، و یک دستش که مانند باله خوک آبی ناتمام بود شاید خوشبختانه - صورتش را می پوشاند. در قسمت پایین، ساقهای قلمی یا قرار داشتند که مثل میمون خمیده بودند و پنجه ها بطرف داخل جمع شده بود. چیز زنده ای بود، در عین حال بطرز عجیبی شبیه انسان، خیلی تعجب کرد که چقدر آنها زود شبیه انسان می شدند. او پیش خودش یک چیز خیلی

ابتدایی تری را مجسم کرده بود؛ یک تکه گوشت با یک هسته، مثل تخم  
قورباغه. البته آن می‌بایست خیلی کوچک باشد. به اندازه‌های آن که در  
زیر تصویر ثبت شده بود نگاه کرد. طولش ۳۰ میلیمتر بود. حدوداً به  
اندازه یک حبه انگور درشت.

اما شاید بآن ترتیب هم ادامه نمی‌یافت. گوردن یکی دو ورق دیگر  
زد و به تصویر جنینی رسید که شش هفته از آن می‌گذشت. ایندفعه دیگر  
یک چیز واقعا "وحشتناکی بود - چیزیکه حتی بسختی می‌توانست بآن نگاه  
کند. عجیب اینجاست که شروع و خاتمه کار انسان اینقدر زشت است  
نوزاد متولد نشده بهمان زشتی یک مرده است. این چیز بنظر می‌رسید  
همین حالا مرده است. سر بزرگش، بنظر آنقدر سنگین می‌آمد که صاحبش  
نمی‌توانست آنرا راست نگه دارد، و بسمت راست خم شده بود، جاییکه  
معمولاً می‌بایست کردنش قرار داشته باشد. چیزیکه بتوان آنرا صورت‌نامید  
وجود نداشت، فقط یک چیز چروکیده که نشان‌دهنده چشم بود - شاید هم  
دهان بود؟ اینبار شباهتی بانسان نداشت؛ بیشتر شبیه یک توله سگ مرده  
بود. بازوهای کوتاه و کلفتش خیلی شبیه سگ بود، دستهایش کاملاً شبیه  
پنجه‌های کلفت سگ بودند با ۱۵/۵ میلیمتر طول - از یک فندق بزرگتر نبود.  
مدتی طولانی روی این دو عکس دقت کرد. زشتی آنها بیشتر آنها  
را باورکردنی نشان می‌داد و بنابراین موثرتر بودند. از زمانیکه رزمی راجع  
به سقط جنین صحبت کرده بود فرزندش بنظر حقیقی آمده بود؛ ولی حقیقتی  
که شکل مجسمی نداشت - چیزیکه در تاریکی اتفاق افتاده بود و فقط بعد از  
اینکه اتفاق افتاده بود مهم بود. اما اینجا مرحله واقعی تکامل دیده می‌شد.  
اینجا چیزی بد و زشت وجود داشت، باندازه یک حبه انگور هم نبود، که  
او با عمل ناخودآگاهش آنرا بوجود آورده بود. آینده آن موجود، شاید هم  
تداوم وجودش بستگی به گوردن داشت. بعلاوه، آن قسمتی از خود او بود  
- آن خودش بود. آیا کسی جرات می‌کند از زیر بار چنین مسئولیتی شانه  
خالی کند؟

اما راه چاره دیگر چه می‌شد؟ بلند شد، کتاب را بدست زن جوان

همیشه ناراضی داد و خارج شد؛ بعد با یک حرکت آبی، برگشت و بقسمت دیگر کتابخانه رفت، جاییکه محلات هفتگی نگهداری می‌شد. طبق معمول یک مشت مردم با ظاهری چرک و اکبیری روی مجلات زل زده بودند. یک میر جدا مربوط به مجله‌های زنان بود. گوردن یکی از آنها را همینطوری برداشت و بطرف میز دیگر برد.

آن یک مجله آمریکائی بود، بیشتر مربوط به امور خانوادگی که اساساً از آگهی تشکیل می‌شد و چند داستان با حالتی عذرخواهانه در میان آنها قرار داشت. و چه آگهی‌هایی! سرعت اوراق براق را ورق زد. لباسهای زیررسانه، جواهرآلات، لوازم آرایشی، کت پوست حر، حورابهای بریسمی مثل مغازه‌های اسباب‌باری فروتنی بچه‌ها در ایسکا و آجا بمایش گذاشته شده بودند. صفحه پنجم، آگهی بیست آگهی. مانیک، ربر بوخرناس، غذاهای کنسروی، داروهای نبت نده، گرمهای صورت. بکنوع چهارراه در دنیای پول. منظره پیوسنه و گردنده‌ای از جهل، طمع، پستی، تظاهر به مقام و ثروت، فحشا، و بیماری.

و آن دنیایی بود که آنها از او می‌خواستند بداخل آن پا بگذارند! آن کاری بود که شانسش را داشت تا موفق شود. آهسته‌تر شروع به ورق‌زدن کرد. ورق، ورق. قابل پرستش است تا وقتی که لبخند نزنند. غذاهاییکه از لوله یک تنگ‌خارج شده بودند. آیا شما اجازه می‌دهید بوی بد پا روی شخصیت شما اثر گذارد؟ شکوفه‌های هلو را بر روی زیباترین تشک‌ها برگردانید. فقط یک گرم نفوذکننده صورت بزیر جلد می‌رسد. مواک‌صورتی مشکل آن دختر است. چگونه می‌توانید معده خود را همیشه قلبائی کنید. آیا شما یکی از آن پنج تا هستید؟ دنیای مشهور مجموعه‌های فرهنگی. فقط یک طبال، با اینهمه از دانه ۲۵۶ نقل شده است.

با حضرت مسیح، چه کثافت‌هایی!

البته این یک مجله آمریکائی بود. آمریکائی‌ها همیشه در زمینه چیزهای



عجیب و غریب بیشتر پیشرفت می‌کنند، حالا می‌خواهد در مورد بستنی سودا باشد یا اخاذی به تهدید یا عرفان، گوردن بطرف میز مجله زنان رفت و مجله دیگری برداشت. اینبار یک مجله انگلیسی. شاید آگهی‌های مجلات انگلیسی بآن اندازه بد نباشد - یک کمی وحشیگری حیوانی کمتر؟

مجله را بازکرد. ورق زد، ورق زد. برای تون هرگز برده نخواهد بود! ورق ورق. کمر را باندازه طبیعی‌اش برگردانید! آن زن گفت خیلی ممنون که مرا رساندید. اما فکر می‌کند، پسر بیچاره، چرا کسی با من می‌گوید؟ چگونه یک زن سی و دو ساله، مرد جوان آن دختر بیست ساله را قرزند. آسودگی دایمی برای کلیه‌های ضعیف. ابریشمین - کاغذ توالت‌های نرم و لغزان. تنگی نفس آن زن را خفه می‌کرد! آیا شما از زیرپوشهای خودتان شرم‌منده هستید؟ بچه‌ها برای چیپس‌های صبحانه خود فریاد بر می‌آورند. حالا من یک دختر مدرسه کامل هستم. تمام روز گردش بیرون شهر با یک ویتامالت! قاطی شدن با یک چنین چیزی! در آن بودن، واز آن بودن - قسمتی از آن و جزئی از آن بودن! خدایا، خدایا، خدایا!

در این موقع از کتابخانه خارج شد. چیز وحشتناک این بود که قبلاً می‌دانست می‌خواهد چکار کند. تصمیمش را گرفته بود - مدت‌ها قبل تصمیمش را گرفته بود. و قتیکه این مسئله پیش آمد، راه‌حلش را هم با خودش آورد! تمام این تامل‌ها یکنوع باور کردن بود. احساس می‌کرد مثل اینست که نیرویی از خارج او را هل می‌داد. در آن نزدیکی یک کیوسک تلفن قرار داشت. شماره تلفن محل شبانه روزی رزمری در دفتر تلفن بود - حالا باید او در خانه باشد. داخل کیوسک شد، دستش را در جیبش کرد. بله، دو پنی. آنرا در شکاف انداخت شماره را گرفت.

صدای تو گلوئی زنانه‌ای خرخرکنان باو جواب داد! شما کی هستید؟  
گوردن تکمه را فشار داد. ارتباط برقرار شد.  
دوشیزه واترلو هستند؟

شما کی هستید؟

باو بگوئید آقای کومستاک. خودش می‌شناسد. آیا او در خانه است؟

بروم به‌بینم، گوشی را لطفاً نگه دارید.  
یک مکت.

هالو! گوردن تو هستی؟

سلام! سلام! رزمی تو هستی؟ من فقط می‌خواستم بهت بگویم. فکرشو کردم - تصمیم را گرفتم.

اوه! مکت دیگری پیش آمد. رزمی در حالیکه بسختی بر صدایش - مسلط می‌شد اضافه کرد: خوب تصمیم چی گرفتی؟  
همه‌چیز رو براه است. من آن کار را قبول می‌کنم - البته، اگر آنها مرا قبول کنند.

اوه، گوردن، من خیلی خوشحالم! تو از دست من عصبانی نیستی؟ احساس نمی‌کنی من ترا مجبور باینکار کرده‌ام؟  
نه، همه‌چیز درسته، این تنها کاریست که می‌توانم بکنم. فکر همه چیز را کرده‌ام. فردا می‌روم به اداره و آنها را خواهم دید.  
خیلی خوشحالم!

البته، تصور می‌کنم آنها آن کار را بمن خواهند داد. بعد از آن چیزیکه ارسکین پیر گفت، فکر می‌کنم آنها اینکار را خواهند کرد.  
من مطمئن هستم آنها آن کار را بتو خواهند داد. اما، گوردن، فقط یک چیزی هست. با لباس شیک آنجا خواهی رفت، اینطور نیست؟ ممکنست خیلی فرق کند.

می‌دانم. مجبور خواهم بود بهترین کت و شلوارم را از گرو در بیاورم.  
راولستون پول بمن قرض خواهد داد.

فکر راولستون را نکن. من پول آنرا بهت قرض خواهم داد. من چهار پیوند کنار گذاشته‌ام. الان فوری می‌روم بیرون و قبل از اینکه اداره پست بسته شود، تلگرافی آنرا برایت می‌فرستم. فکر می‌کنم یک کفش نو و یک کراوات جدید هم لازم داری. و، اوه، گوردن!

چیبه؟

وقتی به شرکت می‌روی یک کلاه هم سرت بگذار، اینکار را می‌کنی؟

کلاه سرگذاشتن، قیافه را بهتر می‌کند.

کلاه! خدایا! دو سال است که کلاه سرم نگذاشتم. آیا اینکار لازم است؟

خوب - آدم بیشتر حالت کاری پیدا می‌کند، اینطور نیست؟  
اوه، بسیار خوب. یک کلاه سیاه و گرد، خوب اگر تو اینطور فکر می‌کنی باشد.

من فکر می‌کنم یک کلاه نرم بهتر است. اما موهایت را اصلاح کن،  
باشد عزیزم؟

باشد، نگران مباش. یک جوان شیک و مرتب خواهم شد، خوب بخودم  
می‌رسم، تمام و کمال.

گوردن عزیزم، خیلی ازت متشکرم. من باید زودتر بروم بیرون و پول  
را برایت پست کنم. شب بخیر و موفق باشی.  
شب بخیر.

گوردن از کیوسک خارج شد. پس اینطور حالا دیگر کار تمام شده بود.  
سرعت شروع بقدم زدن کرد. چکار کرده بود؟ از تمام تعهداتش  
دست کشیده بود! تمام قسم‌هایش را شکسته بود! جنگ طولانی و یک‌تنه‌اش،  
با شکست و بدنامی خاتمه یافته بود. خدا در کتاب مقدس می‌فرماید پسران  
ذکورتن را ختنه کنید. او داشت پشیمان به آغل بر می‌گشت. بنظر می‌رسید  
از حد معمول تندتر راه می‌رود. احساس مخصوصی داشت، یک حساسیت  
فیزیکی واقعی، در ته قلبش، در ساقهای پایش، سرتاسر بدنش. آن چی  
بود؟ شرمندگی، بینوایی، یاس، شوق دوباره در چنگال پول بودن؟ آیا  
وقتی فکر آینده مرگبار را می‌کرد حوصله‌اش سر می‌رفت؟ آن احساس را پیش  
کشید، با آن روبرو شد، آنرا امتحان کرد.  
چیزی جز آسودگی نبود.

بله، حقیقت‌مطلب‌باین بود. حالا که اینکارها انجام شده بود احساسی  
غیر از آسودگی نداشت! آسودگی که او اکنون در نهایت بعد از کثافت،  
سرما، گرسنگی و تنهایی بآن رسیده بود و می‌توانست پاکیزگی را بدست

آورد، زندگی کاملاً " انسانی . تصمیمات قبلی اش، حالا که آنها را شکسته بود، چیزی غیر از سنگینی ترسناکی که خود را پای بند آن کرده بود بنظر نمی آمد. علاوه بر آن آگاه بود که این چیزی جز تکمیل سرنوشتش نیست. در گوشه ای از مغزش همیشه می دانست این اتفاق خواهد افتاد. بفکر آرزو افتاد که آن خبر را در نیوآلبیون بآنها داد؛ صورت مهربان، سرخ و گوشت گاومانند آقای ارسکین بخاطرش آمد که با ملایمت او را نصیحت می کرد که یک شغل "خوب" را بخاطر هیچ از دست ندهد. چقدر او بتلخی قسم خورده بود، بعد از این هرگز دنبال شغل "خوب" نرود! با اینهمه تقدیر چنین بود که او برگردد. و او حتی خودش پیش بینی این مطلب را می کرد. این فقط بخاطر رزمی و بچه نبود که اینکار را کرده بود. این مسئله علت نهایی آن، علت تسریع کننده آن بود. حتی اگر این اتفاق هم نمی افتاد آخر سر همینطور می شد؛ اگر بچه ای هم وجود نداشت که باعث نگرانی شود، چیز دیگری او را مجبور می کرد. چون این چیزی بود که در ضمیر درونی اش، بآن تمایل داشت.

از اینها گذشته، او که فاقد نیروی حیات نبود، و آن هستی بدون پولی که خودش را محکوم آن کرده بود، با بیرحمی او را از جریان زندگی خارج کرده بود. دو سال گذشته اسفارش را مروری کرد. او به پول بیحرمتی کرده بود، در مقابل پول یاغی شده بود. سعی کرده بود خارج از دنیای پول بسر برد؛ و این نه فقط برای او بدبختی بارهاش آورده بود، بلکه خلش ترسناک و یک احساس بیهودگی گریزناپذیر برایش ایجاد کرده بود. صرف نظر کردن از پول، صرف نظر کردن از زندگی است. خیلی هم نباید صالح و عادل باشیم؛ چرا باید قبل از موعد مقرر بمیریم؟ حالا او بدنیای پول برگشته بود، یا بزودی بر می گشت. فردا صبح به نیوآلبیون می رفت، در بهترین کت وشلوارو پالتویش ( باید یادش باشد همانموقع که کت وشلوارش را می گیرد، پالتویش را هم از گرو بیرون آورد) در حالیکه کلاه راه راه مرتبی بسر گذاشته و بدقت ریشش را تراشیده، با موهایی اصلاح شده. مثل اینکه دوباره متولد شده است. شاعر لابلالی امروز، فردا در لباس پاکیزه

یک کاسب، بسختی قابل شناختن خواهد بود. آنها ممکن بود خیلی راحت او را برگردانند؛ استعدادی که آنها نیاز داشتند، در او وجود داشت، بآن کار می‌چسبید، روحش را می‌فروخت، و مطیع کارش می‌شد.

و آینده‌چی؟ شاید بحر حله‌ای می‌رسید که از دو سال گذشته، اثر زیادی بر او باقی نمی‌ماند. آن فقط یک شکاف بود، یک عقب‌گرد کوچک در دوران زندگی‌اش. حالا که اولین قدم را برداشته بود، می‌توانست خیلی سریع استعدادهای فکری‌اش را برای کار رشد دهد. تنفرش را از پول فراموش می‌کرد و دست از شورش، علیه ستمگریهای پول بر می‌داشت. - دست از آگاهی می‌کشید، حتی - از افکارش دست می‌کشید تا در تهیه آگهی برای باوکسرو فریاد برای صبحانه تازه، شرکت کند. طوری روحش را درست می‌فروخت که فراموش می‌کرد هرگز این روح باو تعلق داشته است. ازدواج می‌کرد، سرو سامان می‌گرفت، بطور عامیانه پیشرفت می‌کرد، کالسکه بچه را راه می‌برد، صاحب یک ویلا، یک رادیو و یک اسپیدسترا می‌شد. یک جزء کوچک مطیع قانون می‌شد، مانند اجزاء کوچک دیگر مطیع قانون - یک سرباز مطیع در هنگ اجباری ارتش. شاید هم اینجوری بهتر بود.

قدمهایش را کمی آهسته‌تر کرد. او سی‌سالش بود و موهای سفیدی در سرش دیده می‌شد، با اینهمه احساس عجیبی داشت مثل اینکه تازه رشد کرده بود. بفکرش رسید، او فقط دارد در راهی قدم بر می‌دارد که سرنوشت برای هر فرد بشر رقم زده است. همه علیه قانون پول طغیان می‌کنند، و همه دیر یا زود تسلیم می‌شوند. او مخالفتش را با پول از حد معمول بیشتر ادامه داده بود، فقط همین، در نتیجه چنین شکست مفتضحانه‌ای از آن خورده بود! فکرمی‌کرده که آیا هرزاهد گوشه‌نشینی در کنج خلوت خود، باز ته قلبش به برگشت به دنیای انسان‌ها می‌اندیشد؟ شاید تعداد خیلی کمی بودند که اینکار را نمی‌کردند. بعضی مردم می‌گفتند، دنیای مدرن فقط برای قدیسی و آدمهای رذل قابل زندگی‌گردن است. او، یعنی کوردن، یک مقدس نبود، پس بهتر بود بدون تظاهر خودش را با دیگران یعنی افراد رذل مخلوط کند. این چیزی بود که مخفیانه غصماش را می‌خورد!

حالا که به تمایلاتش واقف شده و تسلیم آن گردیده بود، در آرامش بسر می‌برد.

بی‌خیال داشت بسمت خانه می‌رفت. به خانه‌هاییکه از مقابلشان عبور می‌کرد نگاه کرد. خیابانی بود که او نمی‌شناخت خانه‌های قدیمی با ظاهری پست و نسبتاً تاریک، که بیشتر آنها دارای طبقاتی با یک اتاق بودند. ناحیه‌ای نزدیک ریل راه‌آهن، آجرها از دود سیاه بودند، پله‌های سفید شده، پرده‌های توری چرک. در نیمی از پنجره‌ها تابلوی "آپارتمان اجاره‌ای" و تقریباً در پشت تمام پنجره‌ها اسپیدسترا بچشم می‌خورد. نمونه‌ای واقعی از یک خیابان طبقه متوسط. اما کاملاً نه از آن نوع خیابان‌هاییکه او دلش می‌خواست با بمب به جهنم سرنگون شود.

او به مردمیکه در خانه‌هایی شبیه بآن بودند فکر کرد. مثلاً "آدم‌هایی مثل، کارمندان جزء، شاکرد مفازه‌های کاسبکارهای دورگرد، مشتری جلب کن‌های شرکت‌های بیمه، سوزنیان‌های تراموا. آیا آنها خودشان میدانستند، عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی هستند و هر وقت پول، سرخ‌آنها را حرکت دهد برقص در می‌آیند؟ شک داشت آنها بدانند. و اگر هم تازه می‌دانستند برایشان چه اهمیتی داشت؟ آنها سخت سرگرم متولد شدن، ازدواج کردن، تولیدمثل، کار کردن و مردن بودند، چیزبیدی هم نبود، اگر می‌توانستید طوری ترتیب دهید که خودتان را یکی از آنها حسن کنید، یکی از توده‌های مردم. تعدن و شهرنشینی ما براساس طمع و ترس بنا نهاده شده، اما در زندگی مردم عادی، طمع و ترس بطرز اسرارآمیزی به چیزی اصیل‌تر و شریف‌تر تغییر ماهیت داده است. مردم پایین‌تر از طبقه متوسط آنجا، در پشت پرده‌های توری، بچه‌ها و اثاثیه‌های قراضه و اسپیدستراهایشان مطمئناً طبق قانون پول زندگی می‌کردند، اما باز هم سعی می‌کردند شایستگی خود را حفظ کنند. قانون پول، آنطور که آنها تفسیرش می‌کردند صرفاً "بد و خوک صفتانه نبود. آنها استانداردهای خودشان را داشتند، نکاتی از شرافت که حرمت آن برایشان واجب بود. آنها خودشان را قابل احترام نگه‌میداشتند اسپیدسترا را پرورش می‌دادند. آنها "زنده" بودند. مفید به قیدوبندهای

زندگی بودند. بچه تولید می‌کردند، کاریکه قدیسی و نجات‌دهندگان روح هرگز تحت هیچ شرایطی انجام نمی‌دهند.

گوردن ناگهان فکر کرد، اسپیدسترا درخت زندگی است. متوجه سنگینی شیئی در جیب بعش شد. دست نوشته‌های "خوشبهای لندن" بود. آنرا از جیبش بیرون آورد و در زیر نور چراغ برق خیابان با آنها نگاه کرد بسته‌ای ضخیم از کاغذهای کثیف و پاره‌پاره، با آن حالت مخصوص کاغذهای کثیفی که بعد از مدتی طولانی در جیب ماندن، لبه‌های آن ریش‌ریش و بد ترکیب می‌شوند، هم‌ا‌ش چهارصد خط بیشتر نبود. تنها شمره تبعیدش، چنین دو ساله‌ایکه مرکز متولد نمی‌شد. خوب، حسابش را در ۱۹۳۵ با همه آنها تصفیه کرده بود، شعر و شاعری! حقیقتاً "شعر و شاعری"!

باید با این دست نوشته چکار کند؟ بهترین کار، اینست که آنها را در مستراح بریزد. اما او از خانه‌اش خیلی فاصله داشت و پول لازم را هم برای رفتن به مستراح عمومی نداشت. نزدیک دریچه آهنی فاضلاب تامل کرد. از پشت پنجره نزدیکترین خانه، یک اسپیدسترای لخت و بدون برگ، از میان پرده توری زردرنگ باو زل زده بود.

بسته کاغذهای "خوشبهای لندن" را باز کرد. در میان خطوط کج و موج کاغذها، یک خط نظرش را جلب کرد. برای یک لحظه پشیمانی به قلبش چنگ زد. از این حرفها گذشته، قسمتی از آنها، خیلی هم بد نبودند! اما اگر فقط می‌توانست آنها تمام کند! آنقدر روی آن کار کرده بود که دور ریختنش شرم‌آور می‌نمود. شاید بهتر باشد نگهش دارد؟ نگهش دارد و در اوقات بیکاری مخفیانه آنها تمام کند؟ حتی حالا هم ممکن بود چیزی از آب درآید.

نه، نه! شرفت را حفظ کن. یا تسلیم شو یا تسلیم نشو.  
دست نوشته‌ها را تا کرد و آنها بین میله‌های دریچه فاضلاب قرار داد.  
بسته با صدای شلپی بدرون آب فاضلاب افتاد.  
تغییر، اوه اسپیدسترا!

راولستون می‌خواست در بیرون محضر ازدواج، خداحافظی کند، اما آنها نگذاشتند، و برای صرف ناهار با اصرار او را با خود بردند البته نه به مدیگیانی. آنها بیکی از رستورانهای کوچک و سرزنده سوهو رفتند جاییکه شما می‌توانید یک غذای چهار قسمتی معرکه را با یکونیم شلینگ، ترتیب دهید. آنها سس سیربا نان و کره، ماهی سرخ‌کرده، تکه‌هایی گوشت دنده بریان شده و یکجوریو دینگ آبدار کارامل خوردند؛ و همچنین یک بطرمدوک سوپریور ۲۵۷ قیمت هر بطر سه شلینگ و شش پنس نوشیدند.

در جشن عروسی آنها فقط راولستون حضور داشت شاهد دیگر عقد، موجود بیچاره مفلوکی بود که حتی یک دندان هم نداشت، از آن شاهدان حرفه‌ای که در نزدیکی اداره ثبت ازدواج با پرداخت یکونیم شلینگ دستمزد معمولاً شاهد می‌شوند. جولیا نتوانسته بود از قهوه‌خانه جیم شود، و کوردن و رزمی فقط یکروز از اداره مرخصی گرفته بودند آنهم از مدت‌ها قبل بدقت مانور داده بودند و بهانه آورده بودند تا موفق شدند. هیچکس نمی‌دانست آنها دارند ازدواج می‌کنند بجز راولستون و جولیا. رزمی خیال داشت یکی دوماه دیگر به کارش در استودیو ادامه دهد. ترجیح داده بود ازدواجش را تا موقعیکه همه چیز تمام می‌شد مخفی نگه دارد، بیشتر بخاطر خواهر و برادرهای متعددش، که هیچکدام از آنها استطاعت دادن هدیه



عروسی را نداشتند. گوردن ترجیح می داد این مسایل معمولی تر انجام می شد. حتی او می خواست مراسم ازدواج در کلیسا برگزار شود. اما رزمری پایش را در یک کفش کرده بود که همانطور بی سروصدا انجام گیرد.

حالا دو ماه بود که گوردن با داره برگشته بود. چهار پوند و ده در هفته دستمزد می گرفت. اگر رزمری دیگر کار نمی کرد با این پول خیلی در فشار می افتادند، اما امید داشتند سال دیگر دستمزدش اضافه شود. خیال داشتند مقداری پول از والدین رزمری بگیرند، البته، موقعیکه فرزندشان متولد می شد. آقای کلو سال گذشته نیوآلبیون را ترک کرده بود، و بحای او آقای وارنر<sup>۲۵۸</sup> آمده بود، یک کانادائی که پنج سال با یکی از موسسه های تبلیغات نیویورک کار کرده بود. آقای وارنر یک بیسیم زنده بود اما شخص کاملاً "دوست داشتنی" بود. او و گوردن در آن لحظه کار بزرگی در دست تهیه داشتند. شرکت لوازم آرایش ملکه صبا، داشت سرتاسر کشور را با مبارزه ای غول آسا برای خوشبوکننده ای جدید بنام شینم آوریل<sup>۲۵۹</sup> پر می کرد. آنها باین نتیجه رسیده بودند که زیر بغل و بوی بد دهان رویش کار شده است و مدت زیادی بفضشان فشار آوردند تا بطریقی با تحریک کردن مردم آنها را نگران کنند. و بعد ناگهان فکر بکری پیشنهاد شده بود، بوی بد پاچطور بود؟ این قسمت هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بود و امکان موفقیت زیادی داشت. ملکه صبا این ایده را به نیوآلبیون محول کرده بود. چیزیکه آنها حقیقتاً "دنبالش بودند. یک شعار واقعی بود؛ چیزی که مثل نان شب واجب باشد - چیزیکه مانند تیری زهرآگین برافکار عمومی اثر گذارد. آقای وارنر سه روز روی آن فکر کرده بود و بعد بسرعت با عبارت فراموش نشدنی بی بی دست بکار شده بود. بی بی عرق پا را متوقف می کند. این کلمه برقی از نبوغ واقعی بود. چقدر ساده و چقدر جلب توجه کننده بود. اگر فقط یکبار می دیدید آن کنمات برای چیست امکان نداشت با دیدن آنها از خجالت تکان نخورید. گوردن آن کلمه را در فرهنگ لغات

آکسفورد جستجو کرده بود و متوجه شده بود آن کلمه وجود خارجی ندارد. اما آقای وارنر گفته بود، به جهنم چه اهمیتی دارد؟ بهرحال نتیجه کار یکی خواهد بود. البته ملکه صبا از این ایده بهوا پریده بود.

آنها هر پنی که توانسته بودند کنار بگذارند برای این مبارزه بکار گرفته بودند و در هر گوشه از جزیره کوچک بریتانیا، پوسترهای بزرگ شکوه آمیز بجز مردم چکشوار ضربه می‌زدند، بی بی، تمام پوسترها بطور یکسان مثل هم بودند. هیچ کلمه اضافی وجود نداشت، فقط با سادگی موضوع زشت و بدی را عنوان می‌کردند:

بی بی

شما چطور؟

فقط همین - نه عکسی، نه توضیحی، توضیح بیشتری لازم نبود که بی بی یعنی چه؛ در اینموقع هرکس در انگلستان می‌دانست. آقای وارنر، در حالیکه گوردن او را همراهی می‌کرد، مشغول تهیه آگهی‌های کوچکتر برای روزنامه‌ها و مجلات بود، این آقای وارنر بود که این ایده گستاخانه راتهبیه کرده بود، طرح کلی در معرض دید قرار دادن آگهی، و تصمیم اینکه چه تصاویری مورد نیاز است از او بود. اما این گوردن بود که بیشتر نوشته‌های مربوط به عکسها را می‌نوشت - داستانهای کوتاه دلخراش که هر کدام یک نول واقع بینانه در یکصد کلمه بودند، در مورد باکره‌های ناامید سی ساله، مجردهای تنهایی که دوستهای دخترشان از آنها دست کشیده بودند، همسران پیر کاریکه استطاعت عوض کردن جورابهایشان را هفته‌ای یکبار هم نداشتند در حالیکه به رای‌العین می‌دیدند شوهرانشان با زنهای دیگرووبهم می‌ریزند. گوردن اینکار را خیلی خوب انجام می‌داد؛ او اینکار را بهتر از هر کار دیگری که در زندگی‌اش انجام داده بود، انجام می‌داد. آقای وارنر گزارش‌های طلایی راجع باو داد. در مورد استعداد ادبی گوردن شکی وجود نداشت. او می‌توانست با حداقل کلمات جمله بسازد و این استعداد فقط در اثر سالها کوشش بدست می‌آید. بنابراین شاید تقلاهای زجرآوریکه کرده بود تا یک "نویسنده" شود، همه‌اش هم هدر نرفته بود.

آنها در بیرون رستوران با راولستون خدا حافظی کردند. تا کسی آنها را بردر اولستون اصرار کرده بود کرایه تا کسی از محضر تا رستوران را بپردازد، لذا آنها احساس کردند استطاعت سوار شدن تا کسی دیگری تا منزل را دارند. در حالیکه گرم از شراب بودند. در زیر آفتاب مه آلود ماه می که از میان شیشه پنجره تا کسی بر آنها می تابید در کنار یکدیگر لم داده بودند. سر رزمی روی شانه گوردن قرار داشت، دستها در دست هم بر روی دامن رزمی. گوردن با حلقه طریف و نازک عروسی در دست رزمی بازی می کرد. حلقه ای طلاهی، پنج شلینگ و شش پنس. بهر حال بنظر خوب می آمد.

رزمی ناگهان گفت، باید یادم باشد قبل از اینکه فردا به استودیو بروم آنرا از دستم خارج کنم.

فکر اینکه ما واقعا "از دواج کرده ایم!" تا مرگ ما را از یکدیگر جدا کند. همین حالا عروسی کردیم، کاملا "درست و حسابی".

ترس داره، اینطور نیست؟

هر چند، من تصور می کنم ترتیب همه کارها را خواهیم داد. با یک خانه از خودمان و یک درشکه بچه و یک اسپیدسترا.

گوردن صورت رزمی را بلند کرد تا او را ببوسد. امروز صورت او مزه بزرگ می داد، اولین باری بود که او را با این وضع می دید، خیلی هم با مهارت انجام نشده بود. در زیر نور آفتاب صورت هیچکدام از آنها وضع خوبی نداشت. خطوطی در صورت رزمی دیده می شد و چروکهای عمیقی هم در صورت گوردن. رزمی شاید بیست و هشت ساله بنظر می رسید؛ اما گوردن حداقل سی و پنج ساله. اما رزمی دیروز سه تار موی سفیدش را کنده بود.

گوردن پرسید. آیا مرا دوست داری؟

احمق جون می پرستم.

حرفت را باور می کنم. خیلی عجیب است. من سی ساله هستم و

مفلوک.

برای من مهم نیست.

آنها شروع کردند به بوسیدن یکدیگر، وقتی متوجه شدند دوزن لاغر سطح بالا که در ماشین دیگری که موازی آنها حرکت می‌کرد با اشتیاقی کربه وار آنها را تماشا می‌کنند، با عجله از یکدیگر جدا شدند.

آپارتمان مجزای آنها در خیابان ادجویر<sup>۲۶</sup> خیلی هم بد نبود. در ناحیه‌ای کثیف و کسل‌کننده قرار داشت، اما از جهت اینکه در مرکز لندن قرار داشت مناسب بود؛ و چون در کوچه بن‌بستی قرار داشت ساکت بود. از پنجره عقب (در بالاترین طبقه قرار داشت) می‌توانستید پشت بام ایستگاه پدینگتون<sup>۲۷</sup> را ببینید. هفته‌ای بیست و یک شلینگ و شش‌پنس بدون اناشیه اجاره‌اش بود. یک اتاق خواب، یک پذیرایی، آشپزخانه‌ای کوچک، حمام (با آبگرمکن) و مستراح، آنها قبلاً "اناشیه منزل را تهیه کرده بودند، بیشتر آنها را بصورتی فراموش نشدنی. راولستون یک سرویس چینی کامل بعنوان هدیه عروسی بآنها داده بود - و این نشانه محبت بسیار او بود. جولیا تقریباً "یک میز خیلی مناسب با روکش چوب گردو با لبه‌هایی کنگره دار هدیه کرده بود. گوردن از او خواهش کرده بود و التماس کرده بود چیزی بآنها ندهد. بیچاره جولیا! طبق معمول کریسمس او را کاملاً "مفلس کرده بود، و تازه تولد عمه آنجلا هم ماه مارس گذشته بود. اما بنظر جولیا این یک جرم علیه طبیعت محسوب می‌شد که اجازه دهد یک عروسی بدون هدیه برگزار شود. خدا می‌دانست تا چه حد از خودگذشتگی کرده بود تا توانسته بود سی شلینگ برای آن میز صرفه‌جویی کند. آنها هنوز از لحاظ لباسهای زیر و کارد و چنگال در مضیقه بودند. مجبور بودند بتدریج در زمانهایی که چند شلینگ اضافه داشتند چیزها را خریداری کنند.

برای آنکه به آپارتمان خودشان برسند تا آخرین پله‌ها را باهیجان دویدند، همه چیز برای سکونت آماده بود. آنها بعد از ظهر هفته‌های گذشته را صرف خرید لوازم و آوردن آنها کرده بودند. بنظر می‌رسید کار فوق‌العاده‌ای انجام داده بودند تا توانسته بودند چنین مخلی را برای خودشان پیدا

کنند. هیچکدام از آنها هرگز مالک اناشهای نبودند. از زمان کودکی خود در اتاقهای کرایهای مبله زندگی کرده بودند. بمحض اینکه داخل خانه شدند شروع کردند به بازدید دقیق آپارتمان، تمام چیزها را دقیقاً "بررسی، آزمایش و تحسین کردند مثل اینکه آنها را قبلاً" از حفظ نمی شناختند هر تکه از اناشیه را که می دیدند جداگانه و بیخودی به وجود می آمدند. تختخواب دو نفره با ملافه های تمیز و آماده در حالیکه لحاف پر قوی صورتی رنگ رویش کنار زده شده بود! لباسهای زیر و حوله ها در کشوی جالباسی تنگ هم مرتب چیده شده بودند! میز تاشو، چهار عدد صندلی سفت و سخت، دوتا میل دسته دار، نیمکت را حتی، قفسه کتابها، زیلوی قرمز هندی، جاذغالی مسی که خیلی ارزان از یک بازار کلدانی خریده بودند! و این تمام چیزی بود که آنها صاحبش بودند، هر تکه ای از آن با آنها تعلق داشت - حداقل، تا زمانیکه پرداخت اقساط آنرا عقب نمی انداختند! داخل آشپزخانه کوچک شدند. همه چیز آماده بود، حتی کوچکترین اجزاء آن. اجاق گاز، محل نگهداری گوشت، میز جاذرفی، قفسه ظرفها، ماهیتابه، کتری، سبذرفشویی، چوب گردگیری، کهنه ظرف خشک کن - حتی یک قوطی براق کننده ظروف، یک بسته پودر صابون، و یک پوند پودر ظرفشویی در یک شیشه مربا، همه آنها برای استفاده آماده بود، آماده برای زندگی. همانموقع می توانستید در آنجا یک غذا تهیه کنید. آنها پشت میز جاذرفی دست در دست هم ایستاده و شروع به تحسین منظره ایستگاه پدینگتون کردند.

اوه، گوردن، چقدر همه اینها جالب است! داشتن محلی که واقعا "بخودمان تعلق دارد و صاحبخانه ای نیست که مزاحم شود!

چیزیکه من بیشتر از همه دوست دارم صبحانه خوردن با هم است. تو در طرف مقابل من آنطرف میز می نشینی و قهوه می ریزی. چقدر عجیب است! تمام این سالها یکدیگر را می شناختیم و یکبار هم با هم صبحانه نخوردیم.

بیا یک چیزی درست کنیم. دارم می میرم برای اینکه از آن ظرفها استفاده کنم.

رزمری مقداری قهوه درست کرد و آنرا در سینی لاک‌الکلی که درسلف ریج بارگین بیسمنت ۲۶۲ خریده بودند به اتاق جلویی آورد. گوردن روی میز کنار پنجره نشسته و با تعجب بیرون را نگاه می‌کرد. در آن پایین خیابان غرق در نور خورشید بود، مثل اینکه دریایی شیشه‌ای و زرد همه‌جا را فرا گرفته بود. گوردن فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت.

او گفت، اینجا جایست که ما اسپیدسترا را قرار خواهیم داد.

جی را قرار می‌دهیم؟

رزمری خندید. گوردن دید رزمری فکر می‌کند او شوخی کرده، اضافه کرد. باید یادمان باشد قبل از اینکه گل‌فروشیها بسته شوند برویم بیرون و آنرا سفارش دهیم.

گوردن! تو که جدی نمی‌گوئی؟ تو واقعا "فکر نمی‌کنی که یک اسپیدسترا داشته باشی؟

چرا، اینطوره. البته کاری نمی‌کنیم که خاکی بشود. بعضی‌ها می‌گویند یک مسواک کهنه بهترین چیز برای پاک کردن آنهاست. رزمری بکنار او آمد و بازوی او را نشگان گرفت. بهر صورت تو جدی نمی‌گی، اینطور نیست؟ چرا جدی نمی‌گم؟

یک اسپیدسترا! فکر داشتن یکی از آن چیزهای زشت و غم‌انگیز در اینجا! از آن گذشته، کجا آنرا می‌خواهیم بگذاریم؟ من که نمی‌گذارم آنرا توی این اتاق بیاوری، توی اتاق خواب هم دیگر بدتر، خیلی مسخره است که یک اسپیدسترا در اتاق خواب باشد.

ما آنرا در اتاق خواب نمی‌گذاریم. اینجا جای اسپیدستراست. جلوی پنجره، جایکه مردم از پشت پنجره بتوانند آنرا ببینند. گوردن داری شوخی می‌کنی. حتما "داری شوخی می‌کنی!" نه اینطور نیست. بهت بگم ما باید یک اسپیدسترا داشته باشیم.

آخه چرا؟

چیز لازمی است. این اولین چیز است که مردم بعد از ازدواج می‌خرند.  
در حقیقت عملاً "این قسمتی از مراسم ازدواج است."

اینقدر مزخرف نگو! خیلی ساده بهت بگم من تحمل یک چنین چیز  
مزخرفی را در اینجاندانم. اگر واقعا "دلت می‌خواهد می‌توانی یک شمعدانی  
معطر بخری اما نه یک اسپیدسترا."

یک شمعدانی خوب نیست. چیزیکه ما لازم داریم یک اسپیدسترا است.  
خوب، ما همچون کاری نخواهیم کرد. تموم شد.

چرا خواهیم کرد. همین الان مگر قول ندادی از من اطاعت کنی؟  
نه، ندادم. ما که در کلیسا ازدواج نکردیم.

اوه، مفهوم کلمه ازدواج همین است. عشق، درستی، و اطاعت، و  
همه این چیزها.

نخیر، اینطور نیست، بهر حال ما خیال نداریم یک اسپیدسترا داشته  
باشیم.

چرا، داریم

اینطور نیست، گوردن!

بله،

نه!

بله!

نه!

رزمری حرف او را درک نمی‌کرد. فکر می‌کرد او دارد خودسری و  
پافشاری می‌کند. آنها گرم شدند، و، طبق عادت همیشگی، بسختی بمشاجره  
پرداختند. این اولین مشاجره آنها بعنوان یک زن و شوهر بود. نیمساعت  
بعد آنها برای سفارش یک اسپیدسترا بیک گل‌فروشی در بیرون رفتند.  
اما هنگامیکه در حال پایین رفتن از نیمه‌های طبقه اول بودند، رزمری  
ایستاد و دستش را به نرده پله‌ها گرفت. لبهایش از هم باز شدند. برای  
یک لحظه حالت عجیبی پیدا کرد. یک دستش را روی شکمش فشار داد.

اوه، گوردن!

چیہ؟

احساس کردم حرکت می‌کند.

احساس کردی چی حرکت می‌کند؟

بچه. احساس کردم بچه در شکم حرکت می‌کنه.

راست می‌گی؟

یک احساس عجیب، یکنوع تشنج گرم‌کننده در شکم به گوردن دست داد. برای یک لحظه احساس کرد از نظر جنسی به رزمری متصل است، اما از راه ظریفی که هرگز فکرش را نکرده بود. یکی دو پله پایین‌تر از رزمری مکث کرد. زانویش را بزمین زد، گوشش را روی شکم او گذاشت و گوش کرد.

بالاخره گفت، چیزی نمی‌شنوم.

مسلم است احمق چون! تا چند ماه دیگر هم نمی‌شنوی.

اما بعداً "صدایش را خواهیم شنید، اینطور نیست؟

اینطور فکر می‌کنم. تو در ماه هفتم صدایش را می‌شنوی، من در ماه

چهارم. فکر می‌کنم اینجوری باشه.

اما آیا واقعا "حرکت کرد؟ تو مطمئن هستی؟ واقعا" حس کردی حرکت

می‌کند؟

اوه، بله، حرکت کرد.

برای مدتی طولانی گوردن بهمان حال زانو زده باقی ماند در حالیکه سرش را روی نرمی شکم او فشار داده بود. رزمری دستهایش را دور سر او قفل کرد و او را بخودش نزدیکتر کرد. گوردن صدایی نشنیده بود فقط جریان خون در گوش خودش صدا می‌کرد. اما رزمری اشتباه نکرده بود. چیزی در آنجا، در محلی امن، گرم و محفظه‌ای تاریک زنده بود و تکان می‌خورد. خوب، یکبار دیگر چیزهایی در خانواده کومستاک اتفاق می‌افتاد.